



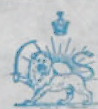
۱۳۶۰ - سن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کلیات ادب پیشاوری  
مؤلف: احمد بن شهاب رضوی

موضوع

شماره قفسه: ۷۹۴۱



شماره ثبت کتاب

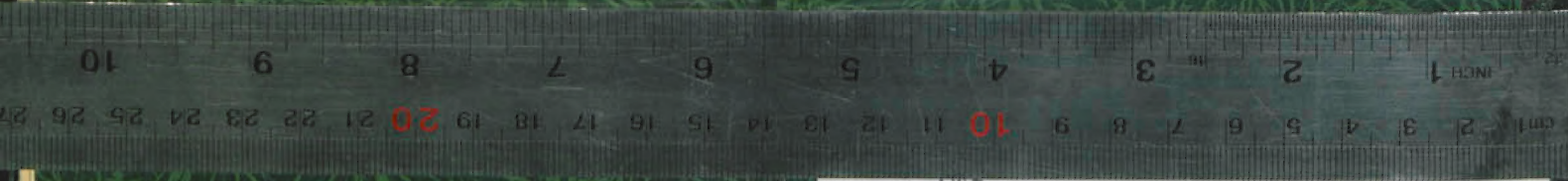
۷۸۶۷۶  
۱۱۳۱۵



تلفظ: فهرست شده

۷۹۴۱





۸۳۹-۳

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: طبایع ادیب پیش وری	مؤلف: احمد بن شهاب رهنوی	شماره ثبت کتاب: ۷۸۶۷۶ / ۱۱۳۱۵
موضوع: تاریخ		

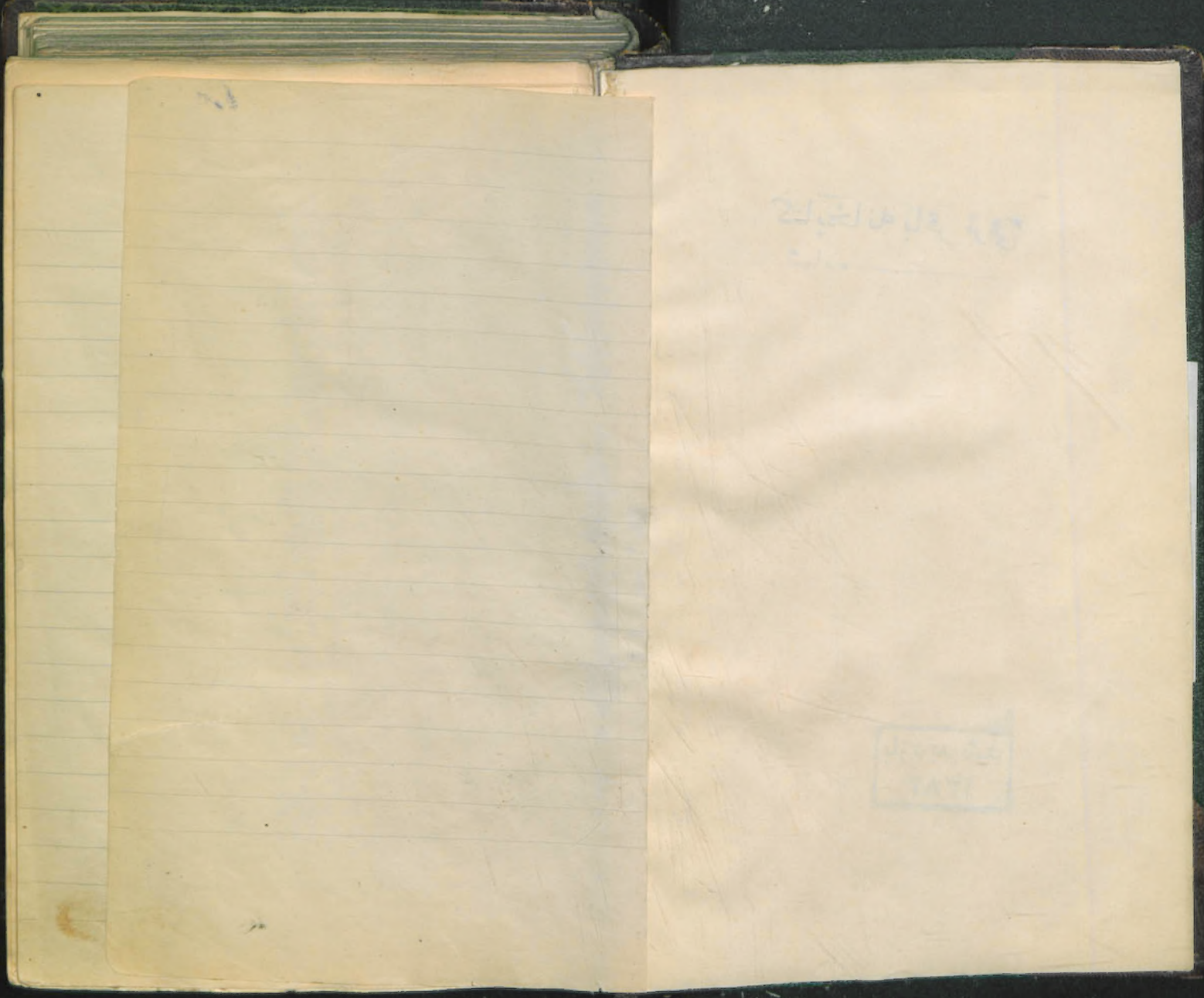
فهرست شده
۷۹۳۱



کتابخانه باقر قزق  
شماره ۴

بازدید شد  
۱۳۸۲





كتاب من كتب  
الشيخ

JANUARY  
1941







بنهادر برادر و میان جباران  
 کشت است خنجر دم درنده دم دیگر  
 میباید خنجر دم و آن را پس از  
 از ماه و گمان شدند گوی که جان را  
 میشنید بود گوی دین را چه جگانی  
 گوید که در آن اصل از غایت حق تعالی  
 گویی که نویسنده جاک بود خط  
 بر زان بر برون آفتاب جباران  
 اینخواج که بدی دیب است از جاک  
 بر او چو فلک پای نمود و نمیدون  
 از جان و ز جان لندن این است چو شد  
 نزدایه حسانت دید این بود که زان  
 چون خویش نمی آید پس چو سما  
 دم گفت بن دوین این است که گفت  
 این خط بقاع را باران بقای کو  
 جان با چه فروزم من دل چه بدویم  
 گفت دم و دشمن بر شرب معونی رو

سبب اله الرحمن الرحیم  
 در نقش آری دشمن و مهر بر این ایوان  
 گر گشتن در ویدن آله بود پس  
 افروخته چون شکان پس بر خیز کرد  
 آینه او ماه و گذشت اول  
 کاندیدم افست که از ضربت آن چو گمان  
 بر گشت چرا باطل چون خیزد و چون  
 پس بر خط خود خطی اندر کشد از بطل  
 بر باز پس دم از من مثنی دان  
 که گشت شایسته ز می آگشته بود خط  
 کن از بی ازونی گرفت بود نقصان  
 چون باز پس دم میدند و شد نهان  
 چون بری نزد و درو بهشت چو شد  
 شد تو ازین قانون انجام خود دمان  
 که زانکه زیم ناک و در راه زیم ناک  
 دین در و قیام را کوارد و کوارد  
 اینک چو بوزم من در تابست بجز  
 آن کن تو ازین چو نصبت ای تم که بناید

و انجنت عدم اندر سهره بود گذار  
 ای آمد خندان شو چون کل بکشد  
 شود امن هستی ای آمده برف  
 گشته بدی هرگز بپوشد طایع را  
 پوست گشت و چون نیست بدست  
 اندر وی و فرودین بر شایخ و جباران  
 این آمدن بخت جز لاغ مسل  
 هر دم شد چون پرده بریده خوبت  
 آن کو غایت چون بند و زوید  
 این فرمودن با تصنیف الهی دان  
 آن سر به شمشیر اندر کشد توانی خوان  
 آن خضر و سگند ره هر دین بپوشد  
 تن بکشد از جان بی خلیل اله  
 چو خست شتاب اندر از بهر شایسته  
 این بعد بکلان را در هر دوزخ فروشد  
 ز بهر شتاب کس بر چرخ شایسته ماه  
 که خواهد چنین افون که گشت چنین کرد  
 این کون قیامی را چو نیست بر گشت  
 تا آمد مکر از خانه صنع چو  
 صورت مکر کردن با خاکست چو ضد کرد

و انجنت عدم اندر سهره بود گذار  
 وی رفت بختی رو در گنج عدم گریبان  
 وی رفت تو این دامن می بل لطف می  
 گر چرخ کرد و در را بسته شدی در را  
 بر بند و گشای و حیرت به نورانی  
 که یا خفته برین دین که نماند از آن چو  
 یا خود نه بی یاری این چو بود گردان  
 زان بوی مری ملک چو بود شود خدا  
 از پرده برون بانی و اله چو در آن  
 در آن به از آن بر خوان بکلی علی هان  
 این که به بکلی شرمه از سوره این چو  
 آن زد و در تو حق بودین بهر خدا  
 شتاب بجانه سوی حرم رحمت  
 این است ناز و در بار که سبحان  
 شب شان در اندازد از پرده شادان  
 ز بهر دنگ کس آینه رو و گویان  
 در راه نند بیرون این دود شرافتان  
 کاندید نهاده او عقد وصل این امکان  
 نویسنده طراز آمد با نفس تو دالان  
 صدوق درون نهان یک نفر کارستان







از بهر رنگ کس جاوید در این گیتی  
دجله شود بریان نه خون جگر راند  
گرد جلد و هم یکدم با خاک بدل  
ما قدر رفیع حق از عقل خستین کبر  
برشت فلک شیری چکد تواند برود  
اغراق مخلوقیت در نه که کجگر کردن  
زین گونه مرد را اینجا چه زمان پیش  
جوابی بیکر چه صافی مستکش  
بگذر ز بهر ایدل کو اصل ملک آمد  
با دانش دین مردی از جهل و هم بسته  
در بهر نزد سلطان بر تخت غریز او  
وز آنکه جبار غنچه اندیش کمالی تو  
زشت است زایل دل آسایش آب و آتش  
با روح سادی کن خورنده چه می تو  
در زیر می گردون چون زال پلرین بود  
دستی نتواند برد زین چرخ مضامین  
رومار که کلدان را از حله تا شاکن  
چون سیف برین بر لب سازا حشمت  
کوناه نظر آمد چیت که نیا رود وید  
از طلیعت صورتها چون یایه مجر دست

کی داد بگو با کس گرد و چک باندن  
گر صد جو او شودان در دجله نی قران  
او با شش کند یکمان با شش تارستان  
تا مور بود یکمان در کار که امکان  
دیده که بود آن شمشیر زیده شادمان  
از بهر خدای کس از قوس کند قران  
زین گونه زین کس زین هم پیش چنین کمال  
کم زاده ساسان کم زاده هم از ساسان  
گر چه زهوا آمد هم زندگی است  
آنست برین مردم هر چند که سلطان  
بویف بودش سلطان هر چند که زند  
زین حق نغوشانی دوری زده ایمان  
گر نزع میکر خواره زشت است چه درم نغوا  
بر روح زمینی کن تو فرجه حیات آن  
آنست و ملین هم یعنی که نوسر و نا  
کو بهج سازید و نه داد بکس تاوان  
نهارش با کلدان بخارش باطل این  
عذر چه طر بنحانه بعد از هجده عمر دان  
اطوار همه از زمان اوضاع همه دوران  
هم زال شود خاک هم در ستم دران

بگو با کس گرد و چک باندن  
بگو با کس گرد و چک باندن  
بگو با کس گرد و چک باندن

نفر است چه ابر ایدل بر روی سار  
در گریه و در ناله زانی تو بهد ماله  
آرا که درفش بخت از جیح کون آمد  
سندانش ملین سختی موی شود ازین  
از نیزه خطی که از قرح بر آرد شاخ  
خالی زده ام بشنود پس گوی چنین باد  
چون بکشت خود کند ملین قدم در سجده  
آرام بجای کرد از عریده زین پیکار  
کشتی زنی شش بطن پرفتنه بد و غوغا  
خواهم که فزون دایم در جیره زمانها  
گر در سینه ثانوی گوینده بدی چون  
گردن نهران بدی چندین گرا و دریا

آن برده ز هم بدرید نور نبی و قرآن  
که نبرد براد خود خواهی روش ازمان  
گر تن بودش دین در سر بودش سدا  
برفش چو دین تن هر موی شود سدا  
هم بکنند این برده شاخ سر دند  
دلیبر علی هذا حکم الملک الدان  
بر کند خواهد شان بکشت فلک گردان  
هم هست زین است هم هست فلک است  
الکون هر چند کشتی با صد کله بشکان  
گر از کله خود از کشت نام کند و ایمان  
از بول طر زیدی خافانی و هم خافان  
بر اسب سخن چون سخن خا رده مردی

این سحر نه بل معجز  
این صورت عوی را

از او سخن با از سر نکل  
بگو با کس گرد و چک باندن  
بگو با کس گرد و چک باندن



بسم الله الرحمن الرحيم

چون در خود ندید سکن در آینه  
چون نقش وقت نوشی در آینه  
جام جم که آینه را ز جود  
یا رده برود دیده در آینه  
فرمان ده زمین زمانه بود قضا  
نیکبخت اگر نه کند نفس از جود  
ای بر خرم چو لوح سالک شد جام و شکر  
شخص قضا است قلم و مهر و ادب و جان  
با صد نذر ز کیش بر گرفته کبر  
از خبر زمانه نادر و دگر و دگر  
کبرم که آینه بخشد به احرار  
با محراب کند نشان نگار و دست  
با جود جام و آینه محرم بود چون  
آینه دل است مظهر لب و زبانش  
کر از ذنب جدا شود بر گزاف  
کند ز راه این که اهل آسمان بود

بسم الله الرحمن الرحيم  
چون در خود ندید سکن در آینه  
چون نقش وقت نوشی در آینه  
جام جم که آینه را ز جود  
یا رده برود دیده در آینه  
فرمان ده زمین زمانه بود قضا  
نیکبخت اگر نه کند نفس از جود  
ای بر خرم چو لوح سالک شد جام و شکر  
شخص قضا است قلم و مهر و ادب و جان  
با صد نذر ز کیش بر گرفته کبر  
از خبر زمانه نادر و دگر و دگر  
کبرم که آینه بخشد به احرار  
با محراب کند نشان نگار و دست  
با جود جام و آینه محرم بود چون  
آینه دل است مظهر لب و زبانش  
کر از ذنب جدا شود بر گزاف  
کند ز راه این که اهل آسمان بود

برسم می که نیکو محمد ان عصر  
برسم جویدت و در کافران  
نه که آینه تو شر را کفر از دست  
در آینه قمر نه زایش کاسی  
از چشم شگفت و مدینه را راست  
خنده و غمت نه که در دست  
بر کز گفت خواند از آینه  
آسمان آینه کون که در آینه  
دم که در شکر و زلفه تره کون  
چون یکش عرو که می شود غلو  
خوابی که اضطراب الم می پی  
در آینه جهان همه صورت بود  
با صورت نم بود سواد آینه  
زمین بر دو بعد جود بر می نویسی  
من بگو آینه بدم و آینه جواب  
انگاشت بگو کینه بای مرد و خون  
بوند من ندید مناسب که من دست  
نه که در آینه در می فرسج من  
ای آینه خوشی و من بکی حضور  
بر آینه جهان بود بدم چو کز آینه

زمین ناکز که کدت مد آینه  
که در بر روشنی است ترا آینه  
کاشش نه بخشنای کس آینه  
همین بچشم تو کم و بیش آینه  
گر آینه ماه راست بر نور آینه  
نابیده حادث گیتی بر آینه  
مانند و بر جود نور بر آینه  
که در چشمه کرد سیه تر آینه  
ایه را من تو خود آینه  
که گوشت آینه باشد که آینه  
بر دست مرد زان من خود آینه  
چو صورتی که است بر آینه  
با صورتی که نادر خود آینه  
نه اگر آینه نه اصر آینه  
گر در زکات تره در آینه  
بنداشت بخواهد ششتر آینه  
با به دلس و به مکه فر آینه  
هم ندید خون کافران آینه  
زیر آینه من هم بستر آینه  
چو شیده که نادر و بفر آینه

بسم الله الرحمن الرحيم  
چون در خود ندید سکن در آینه  
چون نقش وقت نوشی در آینه  
جام جم که آینه را ز جود  
یا رده برود دیده در آینه  
فرمان ده زمین زمانه بود قضا  
نیکبخت اگر نه کند نفس از جود  
ای بر خرم چو لوح سالک شد جام و شکر  
شخص قضا است قلم و مهر و ادب و جان  
با صد نذر ز کیش بر گرفته کبر  
از خبر زمانه نادر و دگر و دگر  
کبرم که آینه بخشد به احرار  
با محراب کند نشان نگار و دست  
با جود جام و آینه محرم بود چون  
آینه دل است مظهر لب و زبانش  
کر از ذنب جدا شود بر گزاف  
کند ز راه این که اهل آسمان بود



کرد بسیار بزرگ کند دینه مصر  
 پس بر او دشمنه زردان چو شین  
 در پیش چهرم که کند کوه زارین  
 نه من خرد ختم خرد نه او را خید  
 خون شد دل چو آینه دارم زارین  
 این چرخ زما نه تنه زانکت خرد  
 آری چو نه خرد ز بیم نکند سپر  
 کفزار عالم را لب لب چو بیت  
 آینه صورتش نموده ولی زار او  
 آن چشم بسته بود در آینه منطیع  
 کفزار او نمود بدین گول گیر مرد  
 هم خورده چو غولی دم خورده چو کوه  
 هر دو غولی که بر طبع نه خورده شش  
 گویای حال باشم گویای حال  
 بر خود بسته چشمه شیمان که از  
 ثان بر پلاس خوش بر یکسان بود  
 روشن کن از خورده درو آینه خیر  
 سگی زکان خویش بسته زدی کداز  
 چون شد زرد و نکست منی معاینه  
 ابری ز بحر خویش را بگرید پاک کن

نه من بخت دیده اندام چو خرد  
 از گردن کشید بر سر آینه  
 بودش با منی بی لنگر آینه  
 بودم گران بهاس از زارین آینه  
 چرخه خون کرده ارشتر آینه  
 سکنه حادثات دین مضطر آینه  
 الماس چو چنگ بود اسیر آینه  
 چون کوری بصر که نه در بر آینه  
 لا بظفر است صورت و لم نظار آینه  
 لیکن خویش دیده و نه آینه  
 کت میثای کند هوس از و آینه  
 فعل راست فعل تور و شتر آینه  
 کوریت بر خراشته بر غیر آینه  
 کفزار لب خرد ز خرد آینه  
 نبدل عکسها شود و گنج آینه  
 بر چنین بسته سرده ز کت آینه  
 گراز خورده روز بود آینه  
 بزادی آینه که شود آینه  
 کاند زنهان سنگ بود خور آینه  
 ز کت منی که رشت بود آینه

درین بخت دیده اندام چو خرد  
 از گردن کشید بر سر آینه  
 بودش با منی بی لنگر آینه  
 بودم گران بهاس از زارین آینه

سرکار

آینه چمن بزاد با سبک  
 در بر را چو ظلم و کرد و دل بود چش  
 دارم بر ز تو سبک از آن چرخ  
 کعبه چو شوی و بر دای سبارتن  
 گدازتن چو صوفی صافی و برین  
 معشوق با سبک نظر جذب کنی خوش  
 بزود و شد دلش در حق علی و  
 چینی است بخیر مگر آینه در جهان  
 تادیه راست من شود مگر آینه  
 اخرون ز هر صفت بنده ز کلام آینه  
 ز سبک زشت و شکار دین صفت  
 نه بیشتر گوید و نه کم از آنکه دهد  
 بی لایع در بلاغ بود چون سبک  
 تزد و در حق است کعبه و صفتی  
 کسان نامیش نظر چو صوفیان  
 باغ زار دلی بر بد خونی با صفت  
 کفزار ده است فرق ز سبک و لایع  
 بی نزد و حتی است نایه خلوص  
 نه بخور زید داده کمالش و جود  
 بکعبه از نایه اگر نقش و سبکیت

کرد درین بخت چو کرد و تر آینه  
 صورت نای اخرو هم گویا آینه  
 بنشیند چنانی چو کرد بر آینه  
 امور کار تو شود ایجان کرد آینه  
 نایک زده کرد و از این آینه  
 زین شد امام علی نظر کعبه آینه  
 چنانکه شد زرد و خاکستر آینه  
 ناطق غرض در درون سبک آینه  
 کت نکست ریشای بود هر آینه  
 نه احوال است آینه نه احوال آینه  
 کوار بود عینه در دفتر آینه  
 ز کت صفت چون من تو کافران آینه  
 در صدق در راستی است چو سبک آینه  
 زین آینه بر کرد چو نور آینه  
 گرسنگ خاره جید و گویا آینه  
 دار در صفت خلقی حسن آینه  
 در مرد و شاعر کلمن سبک آینه  
 هرگز نخب بر سبک و در آینه  
 نه بخور و ناخته بر جعفر آینه  
 نبود چون نایه جدا سبک آینه

بدر

درین



در این مظهر آردم بس و بد  
آن خود پسندم که هم از خود دیده  
ای فتنه بر خود و زخوی خوش  
رک است آینه تو از آن میری در  
آینه خیال میدهد ن بود نصیب  
سرخ گوناگون و زردی رنگت  
چون صند داوید بر کفش از آن  
نمودن مهر و پیش لب بودی  
صورت لب یک بر دیده دین  
پایش بلند ی دیوار باره را  
نموت از عین زانند از تابد  
نشد خوش را بر لبی هیچ شش  
نمادرت صفت گویند جان شست  
معنی نگارگر بری آینه در جهان  
دادی نشان که هر جانت گیدی  
خود صورت نمود به نام شش اگر  
تو بن چو گشت نفس بهیت که خدا  
چون سبکی آینه از عکس روی تو  
در من کم نظاره در آن نیخ و خفا  
کز آینه چو گشت نمود چشمه روان

چون که از آینه  
چون که از آینه  
چون که از آینه

چون که از آینه  
چون که از آینه  
چون که از آینه

چون که از آینه  
چون که از آینه  
چون که از آینه

چون مگر خوشی که دلاست برآید  
نمود چون نهاده خوشی که آید  
چون میری ز خود چو گشت نماند  
زشتی و زشت راست چو کای درآید  
چون وقت خیال بود که آید  
در نه که گشت عجز نه از آید  
هر گشت با چو صفت که آید  
محتاج گشت زین به گزید آید  
بی خاند سبزه و دیو می آید  
از برین نیست که می آید  
چون باب چون چندان آن آید  
دارد و در زشت است که آید  
چون چو در چون نگارگر آید  
نمودت بکل خود که آید  
شمام ماله و روبه در گز آید  
خوننده چون نه بهر آید  
نفس را چه جلوه و چه آید  
نخند بر بیکه آید  
فاردن بود و فصل که آید  
کردی روان عکس که آید

چون که از آینه  
چون که از آینه  
چون که از آینه

چون که از آینه  
چون که از آینه  
چون که از آینه

چون که از آینه  
چون که از آینه  
چون که از آینه

خندان شود ز روی تو چون باغ  
کوقت نوش خواره و کوقت نه  
زین چو گشت شامه تا درخت  
در سوختی بر آتش و درخت  
در بر رخ و خورشید در آن آید  
شوری اگر پیش و در گزیده  
شرح فراق روی تو گشت بعد  
چون کج حال تو نماید از ضعف  
چو گوشت می کردت سرخش  
در روی تو سگ است آفتاب  
گر حور که گشت فدا رانده از عفاف  
تر دانی است صفت جوانی  
ظاهر نظرب در گرفت اتفاق  
با سکه و سلطان و حجابی  
هر که خدای گشت در امانی  
هم نیک نظر است بر آن کج دید  
چون زور سبزه که با دید  
نرم می که چون من تو در خیز  
هر خط که در شکم اگر او خفا  
دارم بعضی آینه که در آن درگاه

وز جو چشم چو بر باد آید  
نمود چو سبزه بلبل خراش  
باشد نگار و خسته زین خراش  
ایست و اگر گشت زین خراش  
بودی بان سبزه من خراش  
خودی چو بند و ماده خوش  
گر بود سپیده سخن خراش  
گر در لبی دل حرم خراش  
آگاه و دست جانی لا خراش  
زین خستون چه دل به خراش  
نفسارش چو زانی به خراش  
خود را کرد هرگز دامن خراش  
میلن بعضی گشت از آن خراش  
هم خواهرت آینه هم داد آید  
مروی زشت با نمود خراش  
هم صفت چو که گشت خوش خراش  
پرسینه دارد از عکس خراش  
از بهر باز خواست تو خراش  
گر در لبی او رحم که آید  
دارد برای بر علی که آید

چون که از آینه  
چون که از آینه  
چون که از آینه



با اشن بود بود آینه جبهه  
کینه داشت آینه بر فرا سبب  
تخته شامی بکوبست کرد کار  
آینه است ذات کلوس انداخته  
نقش من تو لعبت مرا آینه  
لعبت خفته نشی دانید آشکار  
نهان بود ز دیده عارف بود  
خوشداده وارث و ابرار  
ناقصه نهاده کرد حجاب شد  
باری ز یادان نهانند چون گنگ  
ایدل تو پیش آینه خوش باش  
روشن کنش باش خوش شد چو  
نقیر است قهر پاکیزه کیش را  
سدا چو قهر بود که آینه می فریاد  
آرد و در یوسف صدق از نهان  
تا بس که جمال خود را و در ساس  
من هم بلای طاعت و یوسف خان  
تا طاعت طبع خویش را آینه  
در آفرین زده شایسته نهان  
هر شعر زین چکا چه خوشا می آید

جبهه داشت پاکیزه جبهه آینه  
گردد فرا سبب بی نور آینه  
کز ضعیف آید بر تو آینه  
من تو صورت است ز مستطاب آینه  
لبت پیش آید و پرده آینه  
گردد ز پیش چشم تو پرده آینه  
گردد ناپدید همه اندر آینه  
تعالی چون طالع چهاره آینه  
نشانده کرد تیره این شکر آینه  
از خود گشت بد و باور آینه  
گرد آشتی طغان بر سر آینه  
کود از نور بود نور آینه  
روشن بود در خاک و در آینه  
زبان نور کشید بر چادر آینه  
بارد خاگر بر صفا پرده آینه  
وز حسن او خرا به زب آینه  
کردم بیا طاعت من نه آینه  
ببینند آنچه صواب و آینه  
رخشده تاج خرمی و آینه  
کان شمع را بود نور آینه

کشت اوش بازوی سوار چن  
چینه پیش بخت و طعنه زره  
بر طبع بی ضاعت کس عسود  
چون جود زشت چن دل بود حاکم  
بر کشتن زانند دوت عیان کرد  
دست و دهن داشت و در زلف  
تا بر نوانی ای و آینه بر قصه  
روی زانکه گشت چو یوسف  
بر خیم خود گری بر زلف چو  
آینه دیده که ناپدید و  
از گوشش کفح که زلفا طغور  
از گوشش باز جام که وضع آینه  
ای که زلفت زار و بزم  
بغاره کشت که خفته زانکه گشت  
چشم زلفی بصیر بود کوشش  
از انگشتش لعل بود و آینه  
زین پس شاخ مدده بود و آینه  
شدت زانکه چاکم بد و آینه  
کرد از زلف صورت طالعی  
سکر چو طالع کف آینه که دید

گردد بخت چو در خسر آینه  
بولاد دار بود بختی که آینه  
بر پایه در صبر بود آینه  
بسیار گشت زانکه آینه  
خوشید و نادر و مستطاب آینه  
کردی دقت ز خاندان بر آینه  
چو ناکه زین صبا عود آینه  
انگشت ز خاندان بر شکر آینه  
ناقص زلفی نه ناقص و آینه  
معنی نمانده ای سدر آینه  
اجاز زد و کردی احمر آینه  
جز طبع من نداشت در صفا  
گردد رنگت به زبان آینه  
بر خود از این سخن زره و آینه  
عقل از بلای مردم دانور آینه  
چون رخ عبوی شده جاندار آینه  
کز روح قدس یافت کنون آینه  
ناجوزه در دو صاف کما آینه  
ناقص از چاکم بر شکر آینه  
در حلق من مزاج فی عسک آینه

نقش آینه در خاندان

نقش آینه در خاندان



آه و دشت معل و گهر طوق زار  
بی گوش بود آینه و بهر کوشش  
در ای صبح سن بدیده و گفتمای  
خوسندند بدست کل از بهار سن  
آینه بی نو بد و اکنون پس بود  
در لای بود پای خوسند و گنون  
دوشین بود آینه و دید خست  
دی بود تا توان شد ای فریاد  
جاک دی و کک من تو خست  
با آهسته خور که او هر روز  
آینه گشت شده چون دوش  
فرمان من بدید بجای کسیر  
با نفس نکست من بدید چون  
آینه در زمانه او دوش عری  
گداورده زمانه بد او کک کلاف  
در عدا که آینه بدید و ساری  
بر آینه نو آفریدی انعطای  
بگو چه خوش دید نیار و در زار  
کو از بهار او چو کمار است آینه  
در خردین او اگر آینه خوش گشت

گردن خور گشت بدین خبر آینه  
چون بر مثال خوابید چاکر آینه  
در جیست و فلک از این خور آینه  
خاف ز باغ ایمن و شتر آینه  
بر ز دوشش چون می تواند آینه  
از بدید و دست بدید آینه  
است باز در عزم تو بر آینه  
خود گشت بدید و خود آینه  
کشی میان بکر و صبا در آینه  
ز ما بود بسیار که قیر آینه  
در بارگاه شاه شد آینه  
گردن میان او شود و او آینه  
نزدت بر طبع دی در شد آینه  
شد اندین نامه عجب آینه  
ایرون شد از غایت من آینه  
با طبع من خور شد و شد آینه  
چون گرفتای عجب این آینه  
نار و دیم است نه آینه  
رست از دم چه عجب آینه  
خوشتر از آن گشت بدید آینه

زینتی

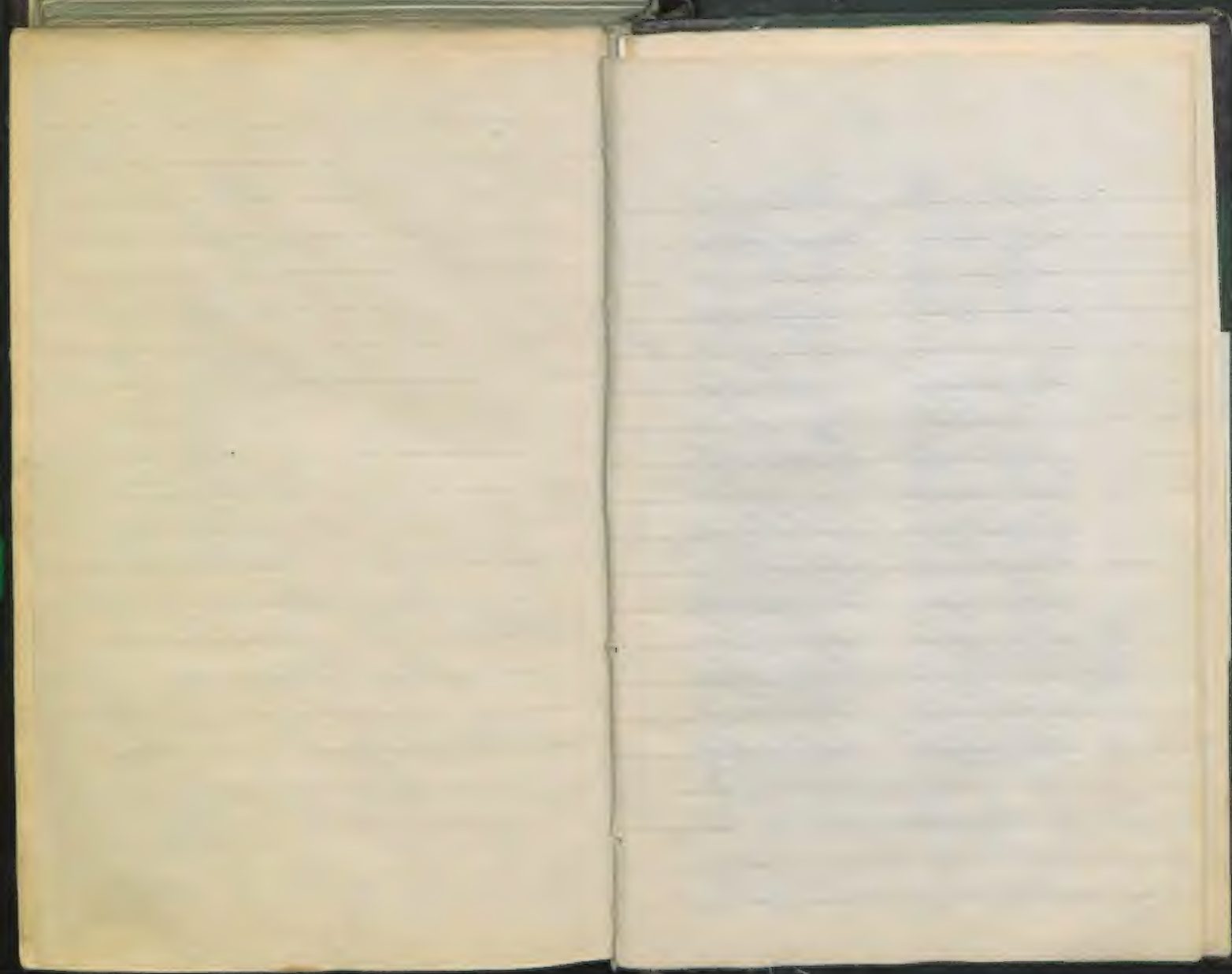
میزان استی است چو آینه  
مخبر پیش قاضی دست چو آینه  
کردم برای دیده آینه  
شد خورم چو عوارز بر کس آینه  
افکار از شمع شمع آینه  
رو و شمع از شمع چو آینه  
برست از این قصیده و آینه  
کفار کرد چو طلیل است آینه  
سوزید بر بجام و ساند بر آینه  
با شمعین بر کف آینه  
کز خور قورق و شمع آینه  
میزدم از کف و شمع آینه  
زود گشت کای خور آینه  
بیدار گشت شمع آینه  
با از رخت بر خاک آینه  
آینه بر شمع با نجام بر آینه

زین قول نه زو با آینه  
هم شاد است عاقل و هم آینه  
لا عزم چو عوارز بر کس آینه  
الحج رخت بر کس آینه  
شد از این قصیده و آینه  
و آن رخت است بهر آینه  
کس رخت از کف و شمع آینه  
بر کس رخت از این آینه  
عود قار و غایب از آینه  
بر کس رخت طاعت من آینه  
بخوان بلند بر آینه  
از شمع قورق و آینه  
خود را عزم خور آینه  
نه تو شمع شمع آینه  
ما شمع بر تو شمع آینه  
گر خاوری گوید بر آینه

زاینده نیست آینه  
زاینده مایه و خور آینه

در کف و شمع آینه







بسم الله الرحمن الرحيم

ساقی بدو رطل گران زان کی که هفتان بود  
اندختم آنخود نه یکت سیر یک بشد  
آتش را آنکیز آوا برکت زینان برید  
بخشش زان سالی یک کباب و اندک  
جادو رخ پوشیده و صحن خوشیده  
جادوی افکند نقاب بر چهره کرایه نقاب  
برقی زابری شد جان افاد و فرشتگان  
در خم دشمنان کشید تابی بانی دشمن کشد  
نور و زبانه صبا در خم چیده اند که  
نخسش ز چرخان برایش بر چرخان  
کس چرخ فرغ و بوی دی رنگند روی دی  
نهاده و نه یک کس بر آید این که بر شمشیر  
چون کیت نازد انگین از شمشیر زینان  
در پیران روی را یوسف نخت این ای  
از دیده نرزد انگین در سینه بر آید عطش

تجرب

تجرب

تجرب

اندختم زنگونی بدو عید بود ی  
گرفتند دشمنان شد ز چشم سنان  
آتش از زمین خم بود مرد یکا مردم شود  
بروز از آن شیرین شد بر کف زوی درین  
زین چاکان بر آسمان بجا شد از زمینان  
چون بر میان بود کام صدف ساند  
چون پوشش بر پیش آید و آید از آید  
تسلان بچند کام و دکان با خوشی روی  
چون زور و شیشه کان در رخ که در آید  
بر لب خوش آورد کف زان که در آید  
نابینا که در برکت از گردون یک  
ی چون نگار و شش لب نواخته بی نظار  
ناله نوز دل نام چون مرغ افشاید  
ی در خم فغانه عیبی است در گواره  
خم خوش نازد درون بر شمشیر  
آید کس با زوی بچند ناله چرخ  
دشمن برکت دگر از خم و خم بر زخم  
ی در گمین خم نعل در چون از بوی زنجیر  
جندی خار آرد و در خنده اندر غار  
خوب بخواند و در تن کاند کلمه نیم بران

تجرب

تجرب

تجرب

در غم که خردی زان شود افغان بود  
گر بر چشم عیان خاک سپان بود  
در پند این رود کوی سندان بود  
هر خوشه و بدین شود گشتندان بود  
در هر خرد و یگان بران اسکان بود  
ازین خم خای اوج بر ابرو چنان بود  
و در دکان کاه خرسش افروخته چنان بود  
جندی جرم بر دکان نه سلبان بود  
زان چاک کاند گشتان مرغ نواخته  
اکان خوش بر ضربت در نیم خاکی  
تا بر تابی نغز از خم پای کوان بود  
ی چون زنی ای عجب شوری دگر مان بود  
با عاشقی کوایم و شام آورد چنان بود  
که بر چشم آرد طغی خندان بود  
کهی که روی از خون از خون خندان بود  
چون آید در نیم کی بس خرد اکان بود  
آورد و شمشیر و غصه نغز سنان بود  
در نیمه با این شمشیر موسی جان جان بود  
بند و در هر گوار نعلی که در جان بود  
سخت همچون هر من کفر نیت کابان بود

تجرب

تجرب

تجرب

تجرب

تجرب







دزدی وی آمد درون تماشای شد و رفت  
 بوی صوفش کنار گریه در شریع راز  
 این می زلفت تن من این می بود و می  
 از شایخ کرد چوستان و چمن در بندستان  
 اندر چمن گریه کرد جوی گریان می بود  
 پروانه زلفش بگذاشتد با خوشن  
 آمدن گمان کس کرد کاش می آید  
 پروانه در آرزوی دست هم نشین دار آفرین  
 روشن کن این یار جان چون بود و می  
 آزارد که در آن این می زلفت گدا  
 گوشتش زنی طلب زین ابرو کباب  
 در پیش رخ نه جان کرد دروغ ستان ای جان  
 شک خورده تاب آید بخت چو چای  
 اسیر زلفش کافه مبارز چو چای  
 زگر چو پاره نورا پاناش را اندر  
 آتش شد از خوان من خوشوار غم هارکن  
 دل آتش ز خون جگر پالود و آتشان  
 شب کام آرد بگشاد غم شست پراثرین  
 بهشت خون بر فغ خوان به پیش این رخ  
 از اندر غم تیره بود درون زاده لب گشود  
 چون بار چای دود از زلفش گشته را

شعر در کافه

شب بر کمال فتنه چشم گوزان دود  
 گشتش دود انگشته در جوش قهوان بخت  
 نه دشت بزرگان دار نه پورستان بخت  
 ای کاش کین گنجی است پرستم جان بخت  
 شب زان فرشته زده گشاد بر بند کاف  
 بوند و پیش نه شد جان و گمش خشت  
 پیوند و گشت نیست روزانه در خشت  
 از پستان و دودم مری خردا بخت  
 شعله در آید می یامند و شجرای کاف  
 چو گانی کردون که کم کرد اندر خشت  
 از سیم چون تاریخ زانوشا و بخت  
 با خشم فتنه ای شب بزم در خشت  
 آنچه است از آن بر بام شهر دود  
 چو گزافانی شب زان در یازانی شب  
 هم با دود آری هم تفت گرم آوری  
 چون بود و فتنه زان زان بر از اندر  
 شب زده و چو بی بنام سیلی جل و خشت  
 بفرق تاجت آرد دار ادا می خرد کاف  
 پییده با دست چون غم گزاف و خشت  
 آتش بخت کافان تو چون خرام و یازانی  
 گشته باد از کد کمر آتش بی شمع

شعر در کافه

در خشت فتنه آتش که گشتان بود  
 با دود خشت این دیکت قهوان بود  
 آتش زنی زین چاه زانان در یازانی بود  
 با گزاف و زردست و زنج کدبان بود  
 آتش زنده و زنده دشت و یازانی بود  
 کوی غم و گشت غم در خشت بود  
 کوی زور و گشت تار و زخشان بود  
 در پیشش سید دم هم خوشن بود  
 سحر تن باری می کین سیر بخت بود  
 آتش گشتان گوی زگر بخت بود  
 چون غم و گشت کاف که آتش بخت بود  
 کین که غم نای شب بزم بر آستان بود  
 مانند خون کفی خون در جوشش بود  
 پس دل گزافانی شب دهرت گزافان بود  
 گزافانی و گزافانی جان بر آستان بود  
 پیشش کشت یازد تار و زخشان بود  
 کت بر سر آخور غم پیروزه نغان بود  
 گزاف غم زار زار می توان فغان بود  
 بالی بخت زهم کم غم دو چندان بود  
 زاده تو هم برسان تو بخت فغان بود  
 قبل رسا اگر زنج بختان بود



از او در میزد کرب در غمی زید جلب  
 اشب بدین بالای شیو مانی جان بکار بود  
 هم خسته چون روی او هم سیه چون  
 ناخن بود لب و ناخن سیه شد زین  
 اشب چرا زینار من خورده این پره بیدار  
 چون پیل بندستان بکوب دیدم تهم زانجا  
 باشم غمت من کمر اندر زلف آه صور  
 زین بکهای گو که گون کار و پیشش  
 بر جرح کرب لای و در جرح در گرداری  
 آب سرف گرم تاز گذاری از بهر زور  
 انگیزی آفتاب را کار و فیه در جرح  
 برگرد این سیه دره طای زانسان بی شک  
 پرده ملک بکافتی ای سبای دگر بانی  
 بالای چاهم آتش این کوکشت و لایقی  
 گذشتان فرا هم آورد در گنگوشتان بغیر  
 از خاثر و خرقه کنم باغ و گلان کنم  
 بکنده به زین و داغ هم دیده همی زانجا  
 در بر بال زین خنس دولت نخواهد  
 باران بکاف خفت خاک کوچه دیو سناک  
 باور کن از زای ای و زوی نابردای  
 تو خنجه در دوزن بر فزاین فزوتان

آن چه باشد شکست بکش شکست قیاس  
 گو در دوزن از کوه روی صد کوه الوان بود  
 کعبه انوی یا شوی او کوخت برسان بود  
 زین تباران باب واکم زین زان بود  
 کو خسته تر شد درین بر خط طایان بود  
 دیوم می در دگر کعب افغان دخیل  
 کین در جرح زای در خانه کس گداوی  
 مانا می در سینه خون از بهر ترکان بود  
 زین گو در گردان آری سخی که طوفان بود  
 گذاری تا بگشت ساز بر کوه کنگان بود  
 در نافارم زور را تا جنس جوار بود  
 کو خنجه شای وانی نه انس نه جان بود  
 زهره جان بر کاف می کم تن بختان بود  
 گذاری تا لایقی در جرح با چار ارکان بود  
 بوندش این کعبه در دوزن جود است  
 خاکش بر از بختو کنم درشت و غیلا بود  
 بارب که او با در دوزان چون چند بود  
 سایه چاه نخواهد و بس کوخت خاان بود  
 از برون برگز زچاک هم دیو بچکان بود  
 جهان کاف زای می و کس کسکان بود  
 کو خنجه در دوزن از برون در برون بود

حق  
 حق

مان ای سحر شده بر کسبه انخر شده  
 از آسمان بکین کشنده بای جران خنجه  
 رستی زوی آسمان ای صبی گذار  
 دخی که بر جرح کینه نخل اسید زقا  
 در دشتان بختی پر هم خوسن هم سیم  
 آبکش بر غرای کن داری زین بر پایی  
 ای سدی و جاکش زین شیرین جیش  
 ای در دشتانی زور از سدر کین کادوتا  
 کانون آتش بر دوزن تخم دغل کار باج  
 ای بر زان فیه در دوزن زان فیه  
 بی یاری دست حکیم سبطی بود تیره کلیم  
 از بهر خون عشته را با تیغ جان کشته را  
 ای موسی در شکاف با جا و دار باج  
 ناخن کرد و سبیل دوزن با جگر کلیم  
 با دوزن افند دخت کین کادوزن بر خسته  
 ای ناوک اندازده غزال و در شش کین  
 همینه چون در زین شش هم دل چور بر کین  
 بر دوزن بر باد و دوش با داری فرخ زین  
 اخوان و دشتان کن آوا و دوزن کن  
 بر کسبه اندوش و برش خفتان و معتز زین  
 دخیل می سیه آن جوب بر دوزن

کعبه کزنا بر دوزن خنجه و دندان بود  
 این سیه روی ای بخت کین کور کور بود  
 کین تیره خاان ای سیم دوزن بود  
 بالای خورشید تبار کوفه کین بود  
 نادیده بر دوزن خنجه با بران بود  
 نوزده آن غوغای کن کو بر توشان بود  
 کعبه کزنا این دوشش زین شش طایان بود  
 آوا و دخیل کعبه کین کادوتا بود  
 شش بران خنجه کور در دشتان بود  
 گو بر دوزن زان سیم کور جوش طایان بود  
 کین قلی اندر تر سیم بی برک ساا بود  
 پیش از کشته با توشش جان بود  
 جا و دوش از جفت خلاف شش و دوزن بود  
 فرخون رخ شسته سبیل بختا و سبیل بود  
 براده افند دخت جا و دوزن بود  
 دوزن کعبه چار بر دوزن بچکان بود  
 از دوزن بر زین شش کور خنجه دل طایان بود  
 کعبه کزنا در دوشش تبار دوزن بود  
 باران کین چانه کن زان بی که دختان بود  
 آوا و دخیل کین دوش و دختان بود  
 کای جوب از دوزن دوزن تا سحر طایان بود



آدم برین ایام دوم انجیل بر کمال  
 از بزرگ بخت را خورشید چرخ در گشت  
 غم تواند در دین چون باره آرد زین  
 نرسد هم کرده ابل کوال بخت چون  
 بوزینه چکان در زمین اکنده بر آب و بکین  
 بخت مار آغای را آرد اسان حوی را  
 کوش نه شیخ بکران بفرزدی از بکران  
 مرغ و شغل غول زای بودی بودی پائی  
 ایون بقرانه و روی بر خورشید شست  
 مردم با بستی بکر او بخت زکی و بکر  
 در کامین بر تیر و تیرت آن نوش پلا بخت  
 بگو بستان بکن چو زبان بر کوفتن  
 بس بر افتاده خون از دیده کز بخت  
 ای احمد موسی هم سبانه چوب تم  
 پروازده با بیل بر بکن بکوه بیل را  
 بیا از زبری آن شیش زن زبوری  
 من چون چراغ و دلم که می بستم و غم  
 گوگرد بخت و زود چراغ می بند و این بخت  
 کز به تار و دانه هم بخت غالی گدا  
 ریم آهسته باده و کن تنی از آن باده گدا  
 زمین از گریه بی وفا بران بگو بخت مرا

از بزرگ بخت را خورشید چرخ در گشت

ای احمد موسی هم سبانه چوب تم

زنگار خورد تیغ من بر دار بستی  
 ای میر سکرار تو ادرست نل آثار تو  
 ادرست تو وقت من افروغ سری بخت  
 ای که کفر و کینه وین اندر دلم نور کین  
 و هفتان بایند گوشت این دانه در خاک کین  
 ای رجم نامور من در روز اتم سو من  
 بر کن بر سر خود کاسین ای اکنده کاسین  
 بگذازه بر پرست و زهر برت زهر برت  
 یارب بوزنای روی و بر آید آرد روی  
 بر دین آخر بخت اکنده کج سو خست  
 کاش بر آید و در دین بخت و آید  
 قارون زرا کین من بر دینش کین  
 گزینت کرده و بدود و زینت و نقاد و  
 گزینتی اندر منش بستان بستان  
 برای این دانه ما بخت و آید  
 بر آید و دانه کاسان از بستی کاسان  
 میوشت نه جای جم تا جم زنده از دین  
 کوه دانی زراستان کرده و کاه دانه  
 تا خسته بند در حصار فغان تری آرد کاه  
 بادی بخیزد بر بخت کین کرد کشتی با بخت  
 گردون چو زین فراهم بر سر زهر افروند

ای که کفر و کینه وین اندر دلم نور کین

بر آید و دانه کاسان از بستی کاسان

عوان تو اشک باری بختی  
 کادک فی بخت تو تا کستان برود  
 بر بخت تو ز قیاس موهب و قیاس برود  
 هم ناله من هم ناله کن تا خواهی ناله کن  
 کوه نامور بخت این دانه بلان برود  
 بشو نوای خود من کوه ناله سوزان برود  
 ابرو چون سحران کن بی بختی کان برود  
 یارب گزینت زهر برت کین بر بخت برود  
 ناگری باز روی سوزی خزان برود  
 تا ملک این توخته در زهر بران برود  
 زود کشتن بخت و بخت و بخت و بخت  
 یارب تو این قارون چنین کین بخت جوان  
 چون شان نمی تم تا جور هم شان بخت جوان  
 شرم شدی زین بر زین بستی بستی  
 کوه دانی فرزند را پاکار نادان برود  
 فرزند روی کاروان در خورد و شاد  
 گزینت ز برای پاس من در جای چو بخت برود  
 در زده خواه ترمان کستان بی آن برود  
 بر خسته کانه زده کار از بخت بخت برود  
 اندوه زاید فی طرب گزیده و کستان برود  
 شک گزینی بر جسد بس شود آهقان برود

عوان تو اشک باری بختی

ای ماه بفساد فری کیتی ز غوغا کیتی  
 بار و بارانند رجال نفس بود صعب و کما  
 بکد خستال از غم را چون بوم بر بار پیا  
 رفقی است انسان ای سر کجده و جگر پیا  
 کز خفیش کسی خوابی که راج روی  
 زین جانشنه این تنی چنان چنان  
 بهر چشاندی که از سر برده و تیر  
 با هر گمان کی کس را یکمان رود اندر  
 پس پیش کوفتی پیش از هر دم در پیش  
 گوشت را دست و رو به زانکه رود برود  
 صحرای پر غولان موی کلهای گشتی  
 با هر سر جانمند بفرس و ستان  
 در دشت و چون آتشان بین ناشانی  
 در زانکه بود خار خور از سر خراجا  
 بز زبنت به این کس با دهن از خواب  
 در زحمتی رشتان گزوم بی در دشت  
 قفس هم آنگیز کو دان باد آتش  
 تا بر دال خوکس سوزد و جانده کوفش  
 کوشش از طین شوم او جان از پر سوز او  
 پستان ناله خورده تیره اخورده و تیره  
 آن بری براه از کو بری براه از کو

بجای

و نه

بجای

بجای

هر جا که دور و داند ترک کی سردا کند  
 در شب آن اندیشه شش و کوبند و شش نای  
 نشان خاگر شش کز غوغا نه دل کش  
 بر کرب و اجای کبر خور و شش کج  
 گردن کی از دوش جدا و دوش سر کج  
 اکنده از بالای تل چون خرف و دگر  
 شکسته زین او و باد در دست خور  
 گوارده باد شش کام نوش شرب لقا  
 بار باد اکام در بر و زان امور  
 گدازد از فریاد از سر و دگر  
 با هم شش و تن بپیش و خوش  
 رشتن گشتن شش کی راز پای خند شش کم  
 بریدش رشتان کن تا با حریف کن  
 گرد و سپهر گردان هم سوزد شش کم  
 بر چند کوه و دشت کم دل از دوش و شش  
 ملک الیالی خایه لیت لیت صایه  
 چون کو کاف و کس فرخ شش کم  
 بر شش سرده فاخته خوشتر و زانی  
 چون عجم از کو کی خوشه اند را  
 خرمه با فکر کف میزن کف و میکوش  
 چون ششوی این بر شش سوزد و شش

تا خورده و داند ترک کی سردا کند  
 برایش آن خنجره کش و دوشان بود  
 در شش کز شش شش آن شش قان بود  
 کوشش لیلان چرخ اثر کوشش و شش  
 تا سنی قوت با اول شش قان بود  
 هم ای شش هم دست شش هم شش لیلان بود  
 کیتی شش سر و دادر کسب افان بود  
 در زانکه می باغ و خام در شش گواران بود  
 زین گشت ال غوغا که کانه شش بود  
 شکسته با دوش و شش گزنی که بومان بود  
 تا رخت خون بر شش هر ساله جوشان بود  
 تا دوش اندر زیر کار و زبنت خندان بود  
 بر شش جانش شش رسم نیاکان بود  
 تا چون می جانشان زین شش و شش  
 هم شش می شش و شش گرد و شش  
 مانند کوی کایه بر شش و شش  
 بر و دوش را اگر کس از شش بود  
 زان غوغا پر دشت کس غوغا و شش  
 سامان مال از دوشی از شش و شش  
 زین شش که دوش و شش از شش و شش  
 اند حق طلب از دوش کم شش و شش

بجای  
 در شش کز شش شش آن شش قان بود  
 کوشش لیلان چرخ اثر کوشش و شش  
 تا سنی قوت با اول شش قان بود  
 هم ای شش هم دست شش هم شش لیلان بود  
 کیتی شش سر و دادر کسب افان بود  
 در زانکه می باغ و خام در شش گواران بود  
 زین گشت ال غوغا که کانه شش بود  
 شکسته با دوش و شش گزنی که بومان بود  
 تا رخت خون بر شش هر ساله جوشان بود  
 تا دوش اندر زیر کار و زبنت خندان بود  
 بر شش جانش شش رسم نیاکان بود  
 تا چون می جانشان زین شش و شش  
 هم شش می شش و شش گرد و شش  
 مانند کوی کایه بر شش و شش  
 بر و دوش را اگر کس از شش بود  
 زان غوغا پر دشت کس غوغا و شش  
 سامان مال از دوشی از شش و شش  
 زین شش که دوش و شش از شش و شش  
 اند حق طلب از دوش کم شش و شش



این ناله و در آغوش زان ناله گوی  
هر کف اری درین گود پند یمن  
از غنچه سر باغ من در لاله بر باغ من  
با سوزان این جهان خوشدل ساس زان  
رهواری دی تو نیست دلاری دی تو  
زین خاکدان آسمان بس که کوز از هر کون  
زین تیشه کوی خیره روز هم خیره در هم چوده  
چون من جدا نم زین نفس خورده با خورده  
مردار شیر یاده مکت کر زاده شیر مکت

کود  
چو



در نای حسن نای در معود سلمان برود  
دستان غم گریه من ای وین هزاران برود  
و خون تو در دایغ من کم و در زان میان  
نمودن بودش ازان این دین و مراد این  
انبار دی بی سوز نیست کوی و دمان برود  
خرد و آتش در میان آه و جنت کت برود  
یک شب و یکجای روز یکت خوی کت برود  
و چون مرد مستم آن نظر که جان چو آینه  
گر کین سبکین خواره رک شیری که یکبار برود

سپید





بشرنا من عا لاهوتنا  
يا قرة عورت بنا قورت  
جوت تلغ برنا ام نورس  
مغنى جوهرة القصر للنس  
سقط ام الحلى فلت يدرب  
ما بال شمس تودعت لها

ام نور لا عوت شى لاهوتنا  
ام جرة برنس لنا قورتنا  
في اجرة لاهوتنا ربح عورتنا  
سقط ام المغربة من عورتنا  
بما نال العظمت الهرة ونا  
فعدت بتكامل الوردى عورتنا





تا خود آن جسته بی لب چرخ را  
کرد اندر بال و گردن چرخ را  
کینه آمد بر لبش و گفتم لشکری  
پیش آمد از آن کشته خنجر را  
بر سر لای نه مرد جهان را کافر  
آید آمد از دستم تا لب کافر را  
خوادم پر بر گردن از کشتن  
کرد آتش بویا بر سر کافر را  
بست بر بی تو دم بخورست  
گر نهد اند جهان بخور آتش کافر را  
میزد بر بزم و میرانم در از لب  
تا کند جی جان چون مهره شکر را  
سالم زده میزدن کم نشدش  
گر نهد بر سر جادید بر کافر را  
سالم عظمی داشت و گفت نه  
دید آید کرد از برای من آفر را  
پرد بال و سرشت بر لبش آتش  
پروید از آتش جان پرور را  
گر دیش آفر خنجر بر دایم کرده  
باز شمشیر از جانی داد و کافر را  
مادرش هر دو لای من زادست  
تا که با شمشیر من داد خود را  
مادر از آید تو دم گیتی مهر را  
مادرش ز آید تا بشد کافر را  
میدوم انسان کوی و کز کز  
ی تبار و بر اقام یک بر شیر را  
دور از تو نشین لبش داد کام جهم  
گر ز شمشیر زنگی ساند آتش را  
در بر دم جان چنگ خروشان تا  
صعب کار کاف و دلفا شقی آید را  
چون تواند بست لب از آن طبع را  
چون که شهبازی نیارد است از کجمله  
تا با اندرستی زمین بندام آفر را  
بند کاسی است بر پایم خدایا  
نه از کوهی توانم داشت چشم از روی  
نهر ایا را صبر نه مرا نیروی بجز  
تا چه اندوه است لب از آن آید را

(اندین)

اندین در بای جوج آید از باد  
بادهای منی کشت ریاده شد کافر را  
بدرج کوی باید و کوفه آفریدی  
اندین در بای نایمان بی معبر را  
تا بدین فرخ جان و تابان کفر  
انسان بر کفر و این بر پند را  
جز کوی او نیارد دل قیاس  
در زنی خرگاه بر بالا آفر را  
آتش زان کوی بید نشسته کافر  
جز بایم او فرزند بی کفر را  
چون تو ام کرد جهان در دوزخ  
مشک در امن کف و عدد بجز را  
این جانش بود یار کشته مرید  
روخت مغر استخوان کرد خنجر را  
ندام آتش کفر من کز شمشیر  
ز کفر جان آید از کف و کفر را  
هری هر از لبش کفر جان کافر  
آی اندر سر است جانش در بر را  
خوادم گرد از چنان می و زدن  
گردان دریا چند و دشت را  
دور بودم بر لبش آید آفر  
بند کفر زان تیغ و دل آفر را  
خوادم گردن شمشیر جان کفر  
چون ندید اندر ترا و یکم دوز را  
باله خنجر من و چشم خون را  
ز آنکه نمود جهان بر لبش کفر  
خست با کلام و از کفر لبش  
ز آنکه شمشیر بر لبش کفر را  
باز آید و در لبش از کفر لبش  
باز لبش کفر و کفر کفر را  
بخت تو کرده ام از لبش کفر  
ز آنکه شمشیر بر لبش کفر را  
چاکر تو او را خوشتر آید زان  
تا از لبش زلفش بخاطر کفر  
بخت تو کرده ام از لبش کفر  
چاکر تو او را خوشتر آید زان  
تا از لبش زلفش بخاطر کفر  
بخت تو کرده ام از لبش کفر  
چاکر تو او را خوشتر آید زان  
تا از لبش زلفش بخاطر کفر

(مهرن)





گریه نشینان ششمین کز آن گشت  
 چون قیامت خیزد و از رخ تو  
 عالم و کاین خورشید است بر فراز تو  
 که باقی جان اندازد او آرم برست  
 بترس و خیر از گشتن خورشید از تو  
 سلطان این گشت که در جبهه آید از تو  
 بزمی از بیخ خورشید تو است چو خورشید  
 آن توئی که گشت آن گشت از تو  
 دیدم در خواب پیش آن تو چو خورشید  
 چون بزم دیدم ترس از تو چو خورشید  
 از تو گشت دور نطق و دوا و امید  
 چرخ گریه پیش نطق گشت از تو  
 تا به پیش آمد آرم ز گریه آن سخن  
 بر تو ز بیم شهادت تا بزمیم بدان  
 که بر دران جهان ز بزم گریه و غری  
 گریه نشینان ششمین کز آن گشت

بستند زانکه در گون گران  
 تا به پیده از شلفی نطقه  
 گیتی ز کین دوده آدم بداند  
 (روئید)

وادی برادر  
 وادی برادر  
 وادی برادر

روئید بر کج که سر است ز غزلان  
 پر گریه گشت دشت و پر گشت گله  
 دین آرمیده توده ستوار باوقه  
 بر فراز آمدن شده از پیشه شیر  
 بر شد سوز اثر و شرر بار خیمه  
 و انگاه روی نشین فکته نه از فراز  
 شد کاه تلال ز آتش فتن خیم  
 و آن کس در زمین بر تار و پود  
 بهار بود کلاه شد کلاه در او  
 در گشته با جهان هر چه بود زرع  
 قیصر کز قضا گشت که گشت ز غنیمت  
 آنجا که با بر غم گران کرد در یک  
 با باقی که دشت سکته پیش او  
 اندر می و مرقع بلاد محققش  
 و آن ملک بیاد نه از غرور  
 اکنون چو نور کرده با فتن بی دما  
 از هر چه گزید سخن در دست نه خیر

روئید زینها کلاه آتشین  
 گشت ده از منتقار با بر سر نه خیر  
 (زان)

بر جان ز غزلان همه سر گران  
 چو بان آمد آرمیده ستار  
 افتاده زین هزار و هزار  
 با آهمن محبت در نین کلاه  
 چو کلاه ز گشتان گیرنده بار  
 از گشتها خیم گه از بار  
 شد بحر جبل ز غرقه جهار  
 بگشت هر چه بخت ز غرقه غار  
 مردمنه را فتنه گریه و سوز  
 چو برید پر گشتش از شکم ز آرم  
 از غنیمت خود قضا گشت احترام  
 کوتاه و سهل گشت معصوب و دانا  
 بر در اگر به بر چهرش ناز  
 افتاد از نینب سپاس گران  
 بر باد و وعده با لب دلوازا  
 مانده از نطقش در خامیاز  
 از بار ناز خوشتر و از من نیاز

گسترده اندر با خیر بر کین و با  
 در خاسته از اعتیده و تم و باها

وادی برادر  
 وادی برادر  
 وادی برادر

زان به گنجینه سحر که در بر میزد  
شده بر وی و چون ناله و زاری است  
پایه جوان فرخ برده و کین به  
و ز کوه و از قفای کوه  
ستاد میان تیر چنگ و خوش  
چون شیر چنگ و شیر  
از دل برود و کوه را که بر سر  
یا قوتش به یافا که از کوه  
و له شسته زان آتش که با کین  
خوشتر است آتش زان فریاد  
دم در فرزند زده و بر سر  
یافتی جو بر سر زده و در  
آن گشته شش بر زبان  
راند شش تیر غش جز از کوه  
بازید چون بر سر کوه  
اندر شش که کوه زان  
باز بران اندر خند  
با کینه بر تران زان  
چون طاق به قفسه و تیر  
زان خنده بر سر آفتاب  
چون تیر کوه که بر سر  
کوه لاشه و آن که کوه  
با خنده و کوه که  
از تیر دوم بر سر  
باز و سر تان آتش  
همه جو آتش که  
(بهر)

چون کوه  
کوه که  
کوه که

آرامش و آرامش

(۱) آرم و تقسیم خبر خواند زمین  
چونان کی بر سر بر سر  
هم نیز شام و زمین چون شام  
چون ملک کاغذ بر سر  
بزرگش از کوه و کوه  
آنکس که کوه و کوه  
زین دشمنان آتش  
استاده بود چون  
از تیر آتش و کوه  
آورد و در کوه  
مرکش بر سر  
بر کوه که بر سر  
با نام از کوه  
باز و تیر بر سر  
بهر و بر سر  
بر سر که بر سر  
زان که کوه  
آورد و تیر  
بر سر که بر سر  
آتش بر سر  
(۱۰۰)

خطل و خطل

چون

کوه

کوه

کوه

کوه

کوه



از خوشه بسته گشته نافه و خسته گشته  
 آورده ام بر در چون گشته از این خوشه  
 گفتم جهان بر شیه نماند و خسته گشته  
 و آن بکلیس باد و خسته گشته چون مردان  
 هیچ از خست نیست و خسته گشته در بر گشته  
 زان شیر جهان و در میان گشته و خسته گشته  
 چون طغرل گشته و گشته و گشته و گشته  
 چون در گشته و گشته و گشته و گشته  
 بلیک از گشته و گشته و گشته و گشته  
 چون ایکن خسته گشته و گشته و گشته  
 یزدان و گشته و گشته و گشته و گشته  
 گیتی و گشته و گشته و گشته و گشته  
 گیتی است و گشته و گشته و گشته و گشته  
 گرسن و گشته و گشته و گشته و گشته  
 بکار و گشته و گشته و گشته و گشته  
 چون شب و گشته و گشته و گشته و گشته  
 پیوسته و گشته و گشته و گشته و گشته  
 چون تیغ و گشته و گشته و گشته و گشته  
 چون صبح و گشته و گشته و گشته و گشته  
 سه تمبر و گشته و گشته و گشته و گشته

مال تنگ

ریال بپوش

سرب

و مشقه هم خورده

(مطرب)

مطرب چرخ کل برست و از دست  
 از فرودین تار و زار و خسته گشته  
 چون سر بر از فرود و تار و زار و خسته گشته  
 گویا گشت و گشته و گشته و گشته  
 تا محبت و گشته و گشته و گشته و گشته  
 چون گلستان و گشته و گشته و گشته  
 چون عیدان و گشته و گشته و گشته  
 بهشت و گشته و گشته و گشته و گشته  
 با نوره و گشته و گشته و گشته و گشته  
 آل و گشته و گشته و گشته و گشته  
 یکی گل و گشته و گشته و گشته و گشته  
 منه دل و گشته و گشته و گشته و گشته  
 مشوره و گشته و گشته و گشته و گشته  
 زیلکان و گشته و گشته و گشته و گشته  
 کد امین و گشته و گشته و گشته و گشته  
 فرو بند و گشته و گشته و گشته و گشته  
 کسی و گشته و گشته و گشته و گشته  
 گهی و گشته و گشته و گشته و گشته  
 ستر و گشته و گشته و گشته و گشته

(دار)

مشقه و گشته و گشته

(۱۱)  
 دراز است طرما کردن ملک  
 تلم نازد خامه در آشتی  
 چو دیوانه آشفته تازد ای  
 چو رخسار نقش گسسته چادر  
 ازین پرده برون یکی حضرت  
 روضه بخت دمی آید بجار  
 چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم  
 نشانار قفس در اندر چشم  
 فرو مانگ چون مرشد عفت  
 سبکتر از پرستار تن  
 بخوشوار اسکو چراغ لب  
 نباشد غم هیچ دنا ب ازین  
 تن از تیره گل زاده خشنده جان  
 دمان صدف کمره دیر درد  
 گراغوا چه طرست بخوار بود  
 لکته شب در دوزخیا و کن  
 کنون تاندیس ویر این خانه  
 که این موج دریا نشسته را  
 که بسته پیش کیتی کوی  
 گشتی پرستنده داد گشت  
 (نگونی)

تحریر

طهران  
 در روز  
 وکیل

(۱۲)  
 نگونی با کن کز این خوار بار  
 چو زهره بر کس نشسته نامنرا  
 ز آزار کمان چو نوم  
 ز خور جزویش نام که کس  
 منبر بر دمت بار رخ از سخن  
 شکفتی قزاصیری کش ورم  
 نه گشت انگن آن تیر چون افکنه  
 بر این گمان کاین کیانی گمان  
 فی مکر گر چه شکر دهر  
 چو چشم بنان دل فرید ای  
 به بیار اندر به نگذارش  
 در این شهر بازار پر مشتری  
 زین نام آن بار گیرد که بزر  
 کجا عظم تیر کاین تیره آب  
 (شبهه)  
 شکسته دست بی دین اگر شرف  
 بر رخ بهار و با لایله کز کشته  
 لکش گاندر بلبل بر او بر آید زنده  
 کشد هر کبره و دیوانه زلفی گشت  
 (شبهه)  
 نگونی کسی با دربار نیست  
 که با در آفتابش زوار نیست  
 که برین زمین جر که از نیست  
 بن بر چو خیم ستمکار نیست  
 برست اندر چو که جبار نیست  
 ابر بخت دمان دینار نیست  
 که زیندیش چاک کونار نیست  
 بزرگدانش نعمت دینار نیست  
 چو کلام هانا شکر بار نیست  
 چو چشم بنان کمره بیار نیست  
 که در دانش جز خورن تار نیست  
 متاع مرا کس خریدار نیست  
 صد فرار زین چمن بار نیست  
 پراز نوک گشت خشت نیست  
 چو زلفش بهر نشو و روز نیست  
 دخت زده دشتی برین کمال نیست  
 بر داند قمر بر او بر آید زنده  
 برین شکلی از دود جبار نیست

که با در آفتابش

است خوار نیست



شیشه بجزو صحران بازدم زان کسبت  
 چرخ که از کشت دشت تیزند پیایم  
 دین شمع اختران غره زمان هر کسبت  
 طاق بلند طیفون است بر کسبت  
 از دانش نماند خون که شکران یکی  
 واپس است که فلک تو بهر رو کند  
 جنبش کاهلاروش مردمان آن آنکه  
 گشت زخمت و کشتن زیند کسبت  
 سوار شد در کربلا کسبت و طبع  
 از خم ابروان ترس کاین بر کسبت  
 سوار سرب شکوه بود که زدم شکوه  
 و یک سار کسبت کرد از جهان کسبت  
 بر سر و نشویم بیکر راه بر کسبت  
 نقش خلافین و در کسبت  
 باشم چرخ کسبت پاک و چرخ بر کسبت  
 زین و طبع مردم یکسر امید باید  
 چرخ راسته باله گرفته تر زیند  
 نوزاده کردی توان و خوش تابی  
 نمر زشید گوی معنی چرخشید آرد  
 (تعلیل)

طیفون هم شران است

شکوه شکوه

نقش خلافین

اقتدار از پنهان پدید است در پیام  
 چون نایب سیم و عزت و جلال  
 در کسبت برانم چینی که عقل نه سر  
 مسیحی دم و مارا از نور طعنه باید  
 اطالیان جانرا سبوح شکر صوفی  
 اندیشه در کسبت زیند جان کسبت  
 زمین کی که سر برانم صوفی زیند  
 کسبت زار است گراندا بهر  
 دارم دل شکفته از فیض زان  
 اشیا من از نظر شکفته گلن مند  
 ابرس که آسمان ابر چون می لایه  
 از غیر شیشه تا که ازیم زده است  
 بر صفت و بهشت چون تند بودیم  
 که از آن خطی که از سر قطع  
 فرخونان ز کیمو ایمان ز کیمو  
 هر که ز دیو داده ام کور و پر یازد  
 اندیشه زینت بالان چرخا کسبت  
 دوست و استان گل میو و یاکه  
 تا با هر نوزد خنق نیریدت و طیفون  
 پیل سبب زانیم و بر سبب زانیم  
 (بر پرچم)

(بر پرچم)

نقش خلافین

بر بزم الهی نقره بناید آخر <sup>(۱۵)</sup> دین دیر بکلیان ارد خون طبعیاید  
 آنگه بر آتش باطل خای زیبا سازد معانیاید نقل و نمیداید  
 دستی نشانداید پانی بگوشنم پیرانی بش در چون کلاید  
 سپیده چرخ نور دامن نماید شب تیره راز و نالان نماید  
 شب تیره چون کافران که بخواهد که سر خویش را مسلمان نماید  
 هراسوده مشک کافور بزد سمن در تیرت ریحان نماید  
 باغ اندرون خنجر بگوشنم چو صبح از شکوه دندان نماید  
 افق ز آتین کشتن برارد ب طائر را زانسان نماید  
 ناله خویش را بکلی روانی گرا ز چشم بندد پنهان نماید  
 بسیم قرار سپیده دهان صبح رویش شکافیده دامن نماید  
 شبنم سینه خیمه را بر حواشی طبع ز منسوج گشتن نماید  
 پیر آید از حسرت گشت دریا که شب بچرخ قطران نماید  
 چو در دست زنگی زنی نیم یاره بسیم سر باز ستوان نماید  
 یکی بر سپیده براق روشن ز بهلور زانغ سر خوان نماید  
 یکی نغمه خفاقت از گناره پلا سینه چو غار دمان نماید  
 چو برق مشکین نشن صبح را تها دل بکلی نمایان نماید  
 چو دیور که از زنگ بقیس آرد اگر کف و پیش سلمان نماید  
 سپیده چو از زنگ شب تیره دی که بر کف تخت درختن نماید  
 چو زنگی گنیز از انحر مرشته که بخیر غول بیابان نماید  
 (کران)

کران یاد کرد ز جنت و دوزاید <sup>(۱۶)</sup> یکی بود یکی که ز خزان نماید  
 کران پیر بهشت از خطا بعضی یکی چاک کرده گریبان نماید  
 کران خود گریبان هر دست زیبا که خود دست مورخان نماید  
 چو ز خون قتل شکوه بر شاخه یکی چشم بر سر و دستن نماید  
 شب بهشت انگیز از غرط غلت چو درخت ز آبان همان نماید  
 سحر مور اس ز جیب منوره یکی کف بصدور درختن نماید  
 فرخ کفش بر زوز در شمعای شمعای که بر شکل شبای نماید  
 بهم در کشد آفتاب جادو صفا که بر کف این بزرگان نماید  
 یو بار و آن بیکرانه پشوش سپهر که سمیه خفان نماید  
 بهیرون کجایم که بر شستاره از این هم تا صبح کران نماید  
 سحر چون یکی کفش مرد میاید افق چون لب چاه کنای نماید  
 کران چاه بین برشته تازه دوری که گشتی از آن جهرستان نماید  
 یکی بر کف برشته از این چه که ترخش بر لب خوس از آن نماید  
 چاه بران غفلان غفلت فروخش افق در جستان نماید  
 نماند این غنچه لای زنده از ما بهر ش که جهره نهان نماید  
 بر ارد و گریه و سر از گران گهی از جل که زمینان نماید  
 شب روز را بر طریق تبادل نلک مورد ریح و خزان نماید  
 بلکه هر گهی کان و بار و گران فرقی گوی این که آبی نماید  
 بهیون است اکی این بوته کرانی گوی از که نقره کان نماید  
 یکی سنگ بی ده زاید ز لطفش دگر سنگ لعل بختن نماید  
 (سردیگر)

بیدار باد بلبل  
 صبح از گریه و زاری  
 ۲















قمر خورشید پرورش خورشید  
 جهان بر دولت تار و تشنه آورند  
 که از یک گره تن بود سود و خنج  
 چو در افتر از هم راه یابو بکران  
 به تنها خود زینت بی نیاز  
 که خواجه رانان برت آید  
 غشیش یکی بر زده لاد افکنند  
 شمشیرش بر رخ روان برود  
 که لار کیمور فروغی کند  
 مگر غنچه ز بس سحرهای بی و بین  
 یکی مرد سحر سحر یا ز کلان  
 که آتشش کرده زدن فراخ  
 بکاف آتشش کرده کشت و حیات  
 همان گاو آهن بکار آیدش  
 ز کاشش بر رخ روان آورند  
 قمر ماکرما هر اسان بود  
 پرورشش پهلوسینه  
 قراگنده دستان زنده شمشیر  
 ز سر ماکرمانه حقن بغل  
 هفتک اندون رفته تا با زلف

خنج خورشید

کشت و زنده

خنج خورشید

کیمور و زنده

دست و زنده

قراگنده و زنده

زنده و زنده

کشت و زنده

(باکی)

یا که بود اندرون رانده تار  
 که آم از زاب مرخ آورند  
 همان لیسان را که بود تار  
 چو شد خوزه پر دخته از پنبه چرب  
 بیاید یکی مرد غایت زنی  
 ز پنبه نغمه پانگنه ساز  
 یکی بادریه فراز آورند  
 پس آن رفته بر درک شکر کینه  
 پس آن رخ که شد رشته بر درگاه  
 که مرد جولامه زان تار بود  
 به رفتن دهن آن تراشیده فی  
 که تا بود از آن رخته بکند  
 چو شد بفته پس بکار دبد  
 بر آرد از آنجا در آب افکنند  
 چو شد شکس پس با کفن کفن  
 بیاید یکی مرد تانازار همان  
 خرد از پی سود آفت را  
 روانه شود دست دبا و روان  
 ز کشت و زنده بر در خورشید  
 فردو آید آنجا که کام آیدش

به آغ و روت کرده بر تار کار  
 برنجی که مردم بخورند خورشید  
 غشیش با پنبه کی خوزه کار  
 بر دانه دشت دانه یکله روت  
 به فلک زن پنبه پراکنی  
 گندار دین کار روز دراز  
 ز پانگنه رشته دراز آورند  
 که زان طلا به یکی گر سینه  
 بر درک اندون بسته فرومکن  
 بود اندرون برده دشتن فرود  
 زنده برش نه کی نیب پی  
 که با فنده اش ز پروبالا برد  
 که تا نرم در خم شمشیر نهد  
 که با کینه کرد دشتش زنده  
 یکی خنچه سبز دشتن بر شمشیر  
 ز تخارزم یا آذر آبادگان  
 که زیر باد استر زفت را  
 سپرده دل و دید بر روان  
 برانده بر آیین و بنج ز خویش  
 نه با هر که مهر میردام آیدش

(مکنید)

کارسان متنه گزیده جو آید یکی شربان (۵)  
بیاید گشت در از دوستا  
فرد شد بزارش آن دشمنان  
چو بخت ناز مرد با لوده سیم  
برش اندر آفتنه از مهر شور  
ز لاکت تنی پا دوسری لکاه  
غم جامه و نان زن مرد را  
سبه کرده امشگران چرخش  
فردخته در چاه ماریز کن  
کز آن آب نانی برست آورد  
بکا هر تنست مهر ایگونه گل  
دهد سیم و کلا خرد هرتن  
چو بخت ناز مرد کمر بس را  
بجویر یکی شهر از در زبان  
نکو میده مردا که دزد کند  
تو اگر شود از تر از تو  
نهد پیش در ز کشت و کشت  
یکی نیک نگر تو لاس من  
بر تو قماشش گشت در ز را  
کلاه نهد از کلاه ساز خواست  
نست - کلاکت  
چو نهد از کلاه ساز خواست

بی کو دود کرد اکیلی کارسان  
بنیاد اندرش مالش یا لوبیا  
ست نه و دهها سیم رودان  
پویه شست بنده بر داه یتم  
دلارام دخت و لفر دزد پور  
بر منه تن از جامه چون مهر داه  
بر انگیزد از پنج دین کرد در  
بی نازین جفت پر مهر خوش  
برست اندر از هر چه بسته کن  
دلارام را نغز خوان گستر  
تو شو خیره مین چو بلبل دهل  
هم از بهر بچکان و پاکیزه زن  
سپاس آورد بر زده و داس را  
که تا نغفه از دزدیش از زبان  
بترزان که خودن بزدل کند  
درم آفتنه تار و دوسو رنج  
به دو گوید ال داور نیک بست  
بانیاز به بر دزد کلا لاس من  
به بر زده گناز و بدوزد قیا  
از آن پست که از بر بایست کا  
(ز لاکت)

ز لاکت فرشته یکی نغز گفش (ع)  
خرید و بنده بر داه شادمان  
کشت و دزد با لاکت جامه ها  
چو دهنان در آید بایران خوش  
نشت نغز پیشش دل د دیده را  
برش آن کلاه فردان نهد  
کدیور را با تره جو بیا  
چو مشب ز راه اندر آید فرا  
چو خایکون دیگر داه کرد  
بی شیر با حبت هر کاره  
که هر کاره از نشت سازند و گل  
چو هر کاره نبرد چگونگی پیش  
همش کاسه با بهر پیش کفیل  
بر بهر شاس یا آید بان پیر  
که هم آسید بان بیا در چنه  
بیا دزد که آن گران نشت را  
نشت نغز در خانه نشت  
که کلا با کلاه و با نشت و گل  
که هر یک ز جان فراز آوردند  
اس نه مچمن تا بهی سمن  
ز لاکت فرشته یکی نغز گفش  
خرید و بنده بر داه شادمان  
کشت و دزد با لاکت جامه ها  
چو دهنان در آید بایران خوش  
نشت نغز پیشش دل د دیده را  
برش آن کلاه فردان نهد  
کدیور را با تره جو بیا  
چو مشب ز راه اندر آید فرا  
چو خایکون دیگر داه کرد  
بی شیر با حبت هر کاره  
که هر کاره از نشت سازند و گل  
چو هر کاره نبرد چگونگی پیش  
همش کاسه با بهر پیش کفیل  
بر بهر شاس یا آید بان پیر  
که هم آسید بان بیا در چنه  
بیا دزد که آن گران نشت را  
نشت نغز در خانه نشت  
که کلا با کلاه و با نشت و گل  
که هر یک ز جان فراز آوردند  
اس نه مچمن تا بهی سمن

ز لاکت فرشته یکی نغز گفش  
خرید و بنده بر داه شادمان  
کشت و دزد با لاکت جامه ها  
چو دهنان در آید بایران خوش  
نشت نغز پیشش دل د دیده را  
برش آن کلاه فردان نهد  
کدیور را با تره جو بیا  
چو مشب ز راه اندر آید فرا  
چو خایکون دیگر داه کرد  
بی شیر با حبت هر کاره  
که هر کاره از نشت سازند و گل  
چو هر کاره نبرد چگونگی پیش  
همش کاسه با بهر پیش کفیل  
بر بهر شاس یا آید بان پیر  
که هم آسید بان بیا در چنه  
بیا دزد که آن گران نشت را  
نشت نغز در خانه نشت  
که کلا با کلاه و با نشت و گل  
که هر یک ز جان فراز آوردند  
اس نه مچمن تا بهی سمن  
ز لاکت فرشته یکی نغز گفش  
خرید و بنده بر داه شادمان  
کشت و دزد با لاکت جامه ها  
چو دهنان در آید بایران خوش  
نشت نغز پیشش دل د دیده را  
برش آن کلاه فردان نهد  
کدیور را با تره جو بیا  
چو مشب ز راه اندر آید فرا  
چو خایکون دیگر داه کرد  
بی شیر با حبت هر کاره  
که هر کاره از نشت سازند و گل  
چو هر کاره نبرد چگونگی پیش  
همش کاسه با بهر پیش کفیل  
بر بهر شاس یا آید بان پیر  
که هم آسید بان بیا در چنه  
بیا دزد که آن گران نشت را  
نشت نغز در خانه نشت  
که کلا با کلاه و با نشت و گل  
که هر یک ز جان فراز آوردند  
اس نه مچمن تا بهی سمن

ز لاکت فرشته یکی نغز گفش  
خرید و بنده بر داه شادمان  
کشت و دزد با لاکت جامه ها  
چو دهنان در آید بایران خوش  
نشت نغز پیشش دل د دیده را  
برش آن کلاه فردان نهد  
کدیور را با تره جو بیا  
چو مشب ز راه اندر آید فرا  
چو خایکون دیگر داه کرد  
بی شیر با حبت هر کاره  
که هر کاره از نشت سازند و گل  
چو هر کاره نبرد چگونگی پیش  
همش کاسه با بهر پیش کفیل  
بر بهر شاس یا آید بان پیر  
که هم آسید بان بیا در چنه  
بیا دزد که آن گران نشت را  
نشت نغز در خانه نشت  
که کلا با کلاه و با نشت و گل  
که هر یک ز جان فراز آوردند  
اس نه مچمن تا بهی سمن  
ز لاکت فرشته یکی نغز گفش  
خرید و بنده بر داه شادمان  
کشت و دزد با لاکت جامه ها  
چو دهنان در آید بایران خوش  
نشت نغز پیشش دل د دیده را  
برش آن کلاه فردان نهد  
کدیور را با تره جو بیا  
چو مشب ز راه اندر آید فرا  
چو خایکون دیگر داه کرد  
بی شیر با حبت هر کاره  
که هر کاره از نشت سازند و گل  
چو هر کاره نبرد چگونگی پیش  
همش کاسه با بهر پیش کفیل  
بر بهر شاس یا آید بان پیر  
که هم آسید بان بیا در چنه  
بیا دزد که آن گران نشت را  
نشت نغز در خانه نشت  
که کلا با کلاه و با نشت و گل  
که هر یک ز جان فراز آوردند  
اس نه مچمن تا بهی سمن



در از است انیره تو بار یک شو  
 ز انیز گورم و نه  
 که خود مردمان را فرایندگی  
 نپایند جز از ده یا دور  
 تو از بهر دهن کنی چاقو  
 تو ش در بر داد بهر دهن  
 تو را آوردن از کلالی  
 کسی که بدوشش بر دبار تو  
 کسی که نه ارد بهر دجال  
 بودش بران بهر مند شد  
 مشی نی از بهر ترختن  
 کلید بهر گنج داشت است  
 بتاریکی اندر چراغش بود  
 یکی مهران یار ز نه دار  
 ز دانش چون گشت ده تر تو را  
 تو یکی از آن شهر و کشور بود  
 چه مردم بهر او داد گشتند  
 شود شهر آگنده از زردیم  
 نیاید ز مردمنور هنر  
 بخیز که شد نیاز کن  
 (بشهر دگر)

نعل  
 صفت

بشهر دگر گشت افتد نیاز  
 بشهر دگر گشت نیازی بر  
 که بر این زمین بر این بر  
 دگر خود همه کیم و ز زبیر  
 سرانجام کثر مانده  
 نماند مردم دگر سرافراز  
 چون گشت در شهر راه داد و پیش  
 نشسته بود اگران شاد و پیش  
 چه بازار داد و بسته گشت  
 یکی راست گور و دگر زو زبیر  
 یکی دام گیر دگر دام ده  
 چو اندر میان او فتنه گفتند  
 بر سره یکی بسته بند آرد  
 بود در نهاد تو دیو و مردش  
 یکی شرمناک و دگر در سیر  
 گران مرد و سبک مرد  
 رخ مردم هر یک که بر دوشم  
 یکی گفته سپهر بخیر راه داد  
 بر سید زین گفته کینه کش  
 جز آزاد مرد بگیرد یار  
 (دگر گفت)

ارباب  
 تاج

(۹) **بهر کس که بینی خدنی گزین**  
 خوش بار ده تا توانی بینی  
 درنگش به تا که جو در د  
 سخن پیش آزار لغت خواری  
 بماند است در گردن پادشاه  
 چو خنجر است و آهنگش از رخ  
 فرشته در هر زمانی دیگر  
 بزدان پرست و بیست اختر  
 سوز کثر از دست گذرید  
 خجسته روانان و خردگان  
 گلی آتش را و گاه هر نهان  
 پیاد و در نیکی را کله  
 پیاد و در شتر خوب پلزد  
 سوز و گریه بر آذران  
 همه کار از تو گردد زو  
 بسر بر نهی اسرار  
 دشمن دیو کینه بر میو شود  
 بنده اند را فکند مان چو دیو  
 بگوئید در باختر دلیک از  
 (جهان به)

دگر گفته بهر بجز راه کین  
 ز هر کس که گفته است تنی  
 زبیری کی چون پند رفت  
 چو بر روده شد جو یکبارگی  
 نه جو بود در خرمن من نه گاه  
 چندان زبان جز راه دروغ  
 خزانده و خنجر را اندر زگر  
 که تا مردمان را کند رهبر  
 که همین در پی دیو بهر  
 بیاموخته آن سخنهای تن  
 ای بود این گفته در جهان  
 و خنجر و الا تر آید بهر  
 یکی و دشمن آئین چو خرم نیست  
 چو پندیر و کار بند بر آن  
 بر در زمانه تو فرمان روا  
 چو بر کیش او بسر راه را  
 جهان از بر آرمیده شود  
 نه بر مان بر آئین و کتاب و تیر  
 آقا بهشتی و باغیان و پادشاهان  
 بگوئید در باختر دلیک از

(۱۰) **جهان دید چون بخت آراسته**  
 یکی گمان در گونه گوهر در آن  
 همش سرخ بی ده اندر کنار  
 بیکه در دشت و بر کوهر  
 گشته بر آشته هر گهر  
 ز مغز زمین بسته داد و خوش  
 که گودا گرانش بهر سو بر نه  
 بر لبش انداخته از آذر شور  
 بر لبش سلاطین در ان رشک  
 زمین پس مرید بهر ده رخ  
 چو بخت فست و توغخ آدم  
 بهت سوزن آدم که غم از  
 زوز شامع خویش آید کنم  
 بر بخت جام و سفالینه و یک  
 ز پوشیده نهاده کلکی نظار  
 ز موش شتر جامه با بافته  
 ازین پس هر آید در خان خوشی  
 من از شیشه نرنگها آورم  
 تو بشکن که تا منت دیگر دم  
 تو ز ریشتر و هیچ کار  
 که برداشتم منت از دیش  
 (نوروز)

هر گونه گهر بهر خواسته  
 ازین غنچه بر چه رانم زبان  
 همش سرخ زرد شکم میشمار  
 صبا لاکار و هوا اثر آله بار  
 سرشته زمین سرخ زرد و جگر  
 نرفته بهر درون و خوش  
 به پیش همه سیم زرد آورند  
 که چون بهام آورد ماه و مهر  
 بدین کنه چاره دانا پر شک  
 بنظم اسرار بلند بهر رخ  
 چو گرام شود بار بخت آدم  
 بهت تیشه آدم که بخت شکنی  
 شود فرو دین آذر و بهمن  
 که بودت ای زنیارده یک  
 که دارم از ساین یادگار  
 همان دیمه بر بزرگ تافته  
 بمن بسته دارید پیمان خویش  
 ز هر جامه از تنگها آورم  
 غرض سراج و در نور ختم  
 که برداشتم منت از دیش



(۱۱) زرد تو کانون آتش کنم  
چون آرمست بختن چرم و نخ  
گمش دار بر گرد مرغ دروغ  
هنر سراسر فراموش گشت  
چنین است چون بخت کند کند  
نیمه مردم به سود خویش  
کس که گوید زمین مردان  
کشته هنرم هنر مند است  
ز کار تو اسب و ناخ شده  
که اندیشه مرد نا کرده کار  
بهر دلارام جوید ز دل  
برید تر ناکرده گز جبهه را  
به مردان چرخ زمین بود  
نوشته اخذاتی که تانه کرد

اشاره با طبع و عادت

چو انباز بنهفته سرد گین  
بد گفت که بخت ناس من  
مال من انداخته گنجه  
شدم زود گشتی در آب انکمن  
بریدش بر از گور این چنین  
چرا مانده بیلاره شهباز من  
چرا مانده ام من در آشیانها  
مگر چشم بختش بخواب انکمن  
(یکی مرد)

(۱۲) یکی مرد فرامخته باگفت نغز  
برانش در افت رده نمت پل  
بیگانه گشتی باب اندرون  
یکی گشتی کرد چون تو جبهه  
بلند و دست بر اختر  
سطراب و آرش پیش اندرون  
بر آمد بشیر ز دریا کتن  
بید است از جانی چهره را  
بزار کانی جهان است  
و گرافتم تا بگلر زخم  
که تا یکدیگر خوشتر است  
بشد پیش و گفت منم صبری  
بکشتی درون کاغذ بهشت  
بیاورد و گفت این نگار هر شیر  
غورار گنج نه من است  
ای که گم گشتی از خشن افزون گتم  
هر جا بر مرز بانی که بود  
بردنه زالسو چه جا آورد را  
خراش بگو که دانه دوده سر  
وز آن روز و شب بجهنم گزین  
بهر گونه دانش بیگانه مغز  
رصد بند مرد محلی گش  
دلش گشت از دشت و این خون  
به پیچوده سر دوزه ره یکشه  
به انده از دور بخت دفتر  
هوان دفتر اندر پیش انکمن  
خردمشت نگار بگلر بار  
غردانده ان تره شب زهره را  
توانم بناید بشکر زدن  
مباشن بجایم دردی انکمن  
شرنگی سرشته بشکر چشند  
چو بینی بهارم چو گل بشلقی  
بهایش زدنار تاصه هزار  
زمن حال اکبر زرد و پندیر  
نشان زد و سم کافیت این  
که تا زرد دست تو بردن کنم  
سپردنه زالسو بیایان چو جود  
غردنه چون تو تیا کرد را  
یکی کاغذ من و صدق در  
روند چو چرخ برین یازمین

(پرونده)





چونکه گنجینه

انگشت

پرتکیز پرتال

مهر

مین

الکر در گنجینه بنامد (۱۵) زینب زین بر فراز آمد  
بریدل جهان تو این شده چو کی بجای شمشیر شده  
همه کی بیست بهار در بهار و دیگر فروخت بر  
که هم ویش لاش بر او تاخته بر سرش شمشیر کین  
نه بگرفت شمشیر نه از آن بگرفت که خواندش بر سر برافروخت  
که تاشه ایران بر تیار و پنج از آن از دشت برافروخت  
شمشیر کفایتی چه بود که دل داشت از برافروخت  
سراییم از نیم شمشیر تیز گرفتند گنجینه نورانی گریز  
ز سر و فرمیده زنده خواه زیزوان پاک و بد و بر ناه  
جهان را بنده زینت بنمود و با چشم روشن خطا فتنه کرد  
که زینب من در جهان کرده ام نمودن بجایان زینب خرام  
و تا چرب گفت و دشمن هیچ شمر دل و در چارم کرد و هیچ  
چه بود است ایرون گفت که شیر زبانی گشت گفت و گاه  
بدان زینب را است چون پیل سپاه مسلمان و از بت پرست  
که گویم پیچیده از ازال من بگویم سر و مغزتان زینب  
و گویم که شیر آگهی کسی هیچ کارم بر او بر خویش هیچ  
که تا بر فروخته لایون این بچندم از کس کین تنه من  
شمار زده وید و شمار هر چه همه بهر من یکم گرا گشته  
سر و جان از زمان بیاید که نام من فرازم یکم گاه  
شماره و ایر و من هر دو مجتهد است نام فراز  
(ازین)

ازین پنج دانده اند نهاد (۱۶) شمارانه کم باد و نه پیش پا  
گرا و کثر را به سر زینب بدست آورد و مرد و جان کین  
بیتغ نبرد سرش از تن بریم چون خوار خوار کین  
بیا زیم نقشه ده دم از آن نهفته در آن دو رخ آرد  
زینب که آن کس بر او زد که از گشت با خواست خوشه  
و گویم است نم ده و ششمان گنیم کم ازین شمره ان شش  
که مرد داشته شش نیا لکانه خسته روان و پاکان  
بناید شمار بغم دم زون برابر بر او زد و دل خردن  
که ما مرد ایم گشت پرست بهر کوی بود یا بدست  
نییم و ز دام پنهان دری گنجینه ده بر او زد و کین  
شماره و نهد بی با و بت نه یزدان پرست و نه ازین  
گهی تیش بر کرده از زیم گهی بر او زد و دم آرد  
گفت و فرزانه داده کوش زور یاران بخرد و کرده کوش  
برایم کتوار بیغاره زن خود ازال مانده به کاره  
بچشم خرد و سپرد زنده هیچ تشنه شخی و بر کین  
بر آواز ناس زینب کین بر آواز ناس زینب کین  
زینب کین نیده بهر ده را بر زینب کین نیده بهر ده را  
لکانه کین کین کین کین ز آغز سوراخ کم کرده  
جو مرغی گاه کم گشته بهر بخیه و گرا گشته بهر  
چو از خانه و خایه نوید بود شود خایه و گرا کین پرورد  
(فران)

سجده

تغیبه

در

مهر

مین

مهر

مین













نه برآورد و ادا این که خرام  
 بر نرسیده ام ز کز تو گزشت  
 برآورد برفت بشو بکس برین  
 کهن کرد و کردنی چو خشت نوی  
 برین تیز تر که میخ زد  
 نه را غلظه پیدا نه راه رو  
 خشت کج که در راه آگاه خشت  
 بر پیکر مردم چنانی دیگر  
 ترش خورده تیر شتر تانی  
 ستر آهانی که کشته سنگم  
 چشمت مرده است و فروخته است حال ایران  
 چشمت باین طری بر دیر  
 سفر کرده بردم بشیر از من  
 ای راه پیر دم و مان و مان  
 چو برداشت نشد باز بر من  
 هر روز نه نیر زمان خورده  
 بدین گونه بر چینه دزد گزشت  
 ز تو شسته تیر آه آنان  
 بیک چشمت در زره ستر  
 برافش تیرم آن شت فکرم  
 مرا در ستاره بی گرام  
 همان کرد با من کز گزشت  
 نگو تر زاسل نیر پار من  
 کزین میوار تن اگر میروی  
 بشاکه بیک کوز را نزار دت  
 بدانسته از تو شستن تیر د  
 بر سر زده افسر ماه رفت  
 به شیرار کاروانی دیگر  
 گزشت آب و شکر گشت فی  
 یکی دانت فی دیگر انگم

کوه کوه

کوه کوه

کوه کوه

بن بیره از شت خرم گشت  
 بخوردم از آن چند و چند  
 بی پردشتان خوش گشت  
 سرده بزدان تن و جان  
 یکی زده آنکه که برشت خور  
 شتابان راه دراز آمدم  
 چو شیده از خار و روشن کلا  
 تو گفتی سخن بود بشیرگان  
 ز برگره برین بند گشته  
 من از گرسره گشته دم  
 بیکه کردم از دهر بخت گزشت  
 چو آید نزدی چون گل شگفت  
 بیکه بر آن چشمت بر آید  
 که بودم به تنهای اندر گزشت  
 بر سید و پیر سیدم از رخ راه  
 ز دیده ام شت و خرم شدم  
 چو خوشیدین گنبد نیلگون  
 بسستی گزیده تن چو شت  
 بید گفتم از یوز ز آهوی  
 سلطانی که باین شکر چسب  
 بهم سرخ بیداد و بخت گشت  
 بانجام اندر نهضم چو ز  
 بره بر تنها هست ختم  
 هر میوه خوردم زانین  
 ز بالا کار کس با ختم  
 بیک چشمه بر فراز آمدم  
 زین دشتان نهان آفتاب  
 ز برگره برین بند گشته  
 باین چشمه اندر فرو رفته  
 نشستم بر آتش خوردم دم  
 برون آید از گزشت پرنده سرد  
 بر آئین فرخ در دگر گشت  
 ز مهر کش دل و جان من بر پیر  
 بمن داد بخت از او خورده نو  
 زرو ز سید و شت م سید  
 چو نادیده ام تا غم بر نم شدم  
 ز سید بر خورده گزشت  
 سید را به پایم از شت  
 بگو تا چه دارم کزین آرزوی  
 که آید بهانه بر این چشمه بر

ایین رخ - ایدم

آشوب و حیرت

که - یا



این که اگر آیم برده نشد  
 سخن گفت آن که نورد و نبرد  
 که یار و یارین بهین شد  
 پذیریم که در بر سینه  
 منم که در دل غم اندر  
 زده که شربت تره که نوشی  
 سپهر چو بر فلک راه را  
 در از او پندار بر سر دهم  
 بود که در خور و بر سر دهم  
 سلیمان بن کیش و بن بود  
 که بسته باشم به پیش یون  
 بر و کف انداخته نشد نگاه  
 درفش آن که از دوش آید  
 که ختم بر دوش از خورشید  
 سینه زهر که آید استم  
 سوره که پیران شتابان شدیم  
 چو پیوسته شد که از راه  
 به پیغمبر از راه آید ده  
 زهر سوره که پیران شدیم  
 پیران که در دوش و کاند ده  
 (من و مرد)

به نعل معلقه که  
 شمع بر جام و شمشیر  
 به ازین جهت است  
 ابرو به شمشیر و زار  
 به ازین جهت است  
 در دوش و کاند ده  
 به ازین جهت است  
 به ازین جهت است  
 به ازین جهت است

من و مرد چون گرد و دانه  
 بگشاید بر یک که ز لاله  
 نشست از بر رخ و تصویر  
 ز چهره این که بر یک  
 گره از سر کیمیه آید  
 که دارد دل بر دوش آید  
 زن و مرد بر گرد و دانه  
 همان که در دوش آید  
 نهاد و بدان بر دوش آید  
 در این دوش و کاند ده  
 زاده از این کیمیه که کورم  
 در این دوش و کاند ده  
 در این کیمیه که کورم  
 اگر زن و مرد بر دوش آید  
 در این کیمیه که کورم  
 سپهرش و پیران جوانی  
 که از ناتوانی خستی ز جانی  
 سیرده بر آید و جانی  
 که از ناتوانی خستی ز جانی  
 کی چینه آید و دیگر میوز  
 کی چینه آید و دیگر میوز  
 (یکی گرده)

شرح  
 شرح

پند  
 پند

کلی کرده چند از غنچه  
چو شب پرده با خود از  
همان دایم گزیده را کرده کرد  
کتاب بهر پندش ز کتب دایم  
شست بان نواز ترک آفرید  
چونان نوره شد از آفتاب  
خفته آتش با رام و ناز  
شست بان نواز آب گشتان  
نرم پیوده بهر پندش گشتی فردز  
که ما هر دو گزیده در آفتاب  
نشسته بر آینه در گشتان  
و گزیده در گشتان گشت  
زبان کی در نواز گشت  
سطرلاب و آرش گشت  
که بان از خنده آینه گشت  
بلکه و اندرون بایه آینه  
چرخا بر نشاندن باغ آینه  
هر آن که در بر آینه  
چرخا بر که بر آینه  
بزرگتر و گزیده آینه  
که همه را بر آینه

(چنان)

ترکست مبر  
نصف کار کرده

نقطه کران تله افش  
خطایر در آینه نشسته

۱۸۱ - روح

چنان: بلای گشت در گردن  
بروز کرد از شکایت  
کمان خانه آه بهر بود  
ز دشت آیدت غم آفرید  
چو لبشید مردم بهر گون  
بلای غم آینه و بر خاسته  
که هر چند مان نیست این آینه  
بلای آن که از گزیده تو سرزد  
با بهر غم زدن داشت  
زبان بر آینه آینه قهر  
یکی تخته کاغذ هر یک سخن  
فرد و آینه گزیده و بایه  
بر آن تخته چون آینه گشت  
به هر آن که در آینه سرزد  
بی درده و بهر آن که در آینه  
نشسته بر آن آینه خوردند  
چونان نوره شد از آینه  
خفته نغمه و بر آینه  
در گزیده آینه گزیده  
جستیم بر آینه گزیده

(سیر دلم)

لغنه و غم - آینه



سپردیم ده تا بیک که شب  
 بزد یک آید با آمدیم  
 ز سر تا پیده ده نعلان بود  
 سر اسیم مرد و سر اسیم زن  
 من و یارم از هر که پرسید باز  
 سرانجام رایا من از گفت  
 که اینگونه آشوب اینجی چو است  
 برو گفت از تو پرسید بجای  
 چگونه بود و چه آزار بود  
 هر دشتی با کن او نشد  
 سخن گفتش بود و مرد و زن  
 تنش بکشد و نعلان شد  
 بند مرد را در زمان بجای  
 دم نشسته و از شنایم بکشد  
 همه دیشر گمان و پرست و گمان  
 چو شنیدین گوشت گفت مرد  
 عین گفت آهسته بمن گوی  
 مرا زین رده بزه بپای  
 بتازید و من در پیش تاخت  
 چو آمد فرود اندران انجمن  
 (که است)

در کمال

مرا که دیک

گوی دست بر سپهر مرده بود  
 کز دست که برداش نهاد  
 زبان مرد لب روان بر کش  
 که این مرد را خشتی دم گرفت  
 طبعیم دسیم ز بغداد من  
 از آن پیش که این خورشید خروید  
 کی گفتش این آیه گوئی ای  
 بهر گفت بر کس که جان سپرد  
 ز تن چون شود جان شیرین او  
 خود بر دم انگشت خود در سوز  
 هر آنکس که بود اندران انجمن  
 خود بر انگشت در زیر مرد  
 بگفتند این ده چاره نیست  
 گفت یکی روغن بس گفت  
 بالید به پیش بر تن کزین  
 به محمد به پیش بر تن  
 که تا روغن اندکی در کون  
 چو در غم شب که بگفتیم  
 بنام که بر بل بر آوردن  
 بیایم ز تن بکشم بند  
 (که است)

نمودن خدیجه

بگفته چو است

(۳۳)  
 گر آنکه را افتاد بود چند  
 برین تفرق امید روشن  
 بدادند مرد را بیم دوز  
 براند آن گلستان بخت  
 بیاورد رخ زشت برون  
 با لیدر دیم بر ترش نعت  
 با لیدر دهن بخت مرده را  
 چو از کار دهن برداخت مرد  
 بجز اندر آن وقت چاه است  
 بجای اگر آورده نمان  
 بر از آنکس جام خورده است  
 بخوریم و جستم راه گریز  
 زن دمرده اندر آن خاد بود  
 شرب از نیر بگوش آید تکت  
 نه راه پیدا از نردنگ و راه  
 من دیار نر زنده بر جان چو  
 بتاریکی اندر یکی مرد مه  
 ز خا و سپیده دمین گرفت  
 کون مردم از راه نردنگ و راه  
 تو خیز و پیر از کار دهنش  
 (روان شد)

تکت - نردنگ

دوت - طوفان  
 و صد اما مختلف

(۳۴)  
 روان شد به نردنگ بی راه مرد  
 که چون دانه این بود در فزون  
 بدیم چه رو باه باز نرسد  
 پیوسته زانو گشت خ کام  
 نه در دل بگریم و نه بر سر  
 سبک ریمان از ترش بگشت  
 نماز نرسد اش با ز کرد  
 پرستنده گفت به دهن  
 گشتند دهن در دهن  
 دیگر با ده گفت که باز نشاید  
 پرستنده دست از ترش برد کرد  
 دیگر با ده گفت که بردار باز  
 بز دیک نگه بر کمر گاه او  
 کی گفتش ز بر سرش دهن دیگر  
 دیگر با ده زبان بر آید خردش  
 بز از بر آن مرده گریان  
 غم آچین آمد و گویا کن  
 من و یا را از آنجا بردن ختم  
 جواند ک دهن بیج و تاب آیدم  
 چمن گفت ای دهن گشت بخت  
 (مکن چ)

روان شد به نردنگ بی راه مرد  
 که چون دانه این بود در فزون  
 بدیم چه رو باه باز نرسد  
 پیوسته زانو گشت خ کام  
 نه در دل بگریم و نه بر سر  
 سبک ریمان از ترش بگشت  
 نماز نرسد اش با ز کرد  
 پرستنده گفت به دهن  
 گشتند دهن در دهن  
 دیگر با ده گفت که باز نشاید  
 پرستنده دست از ترش برد کرد  
 دیگر با ده گفت که بردار باز  
 بز دیک نگه بر کمر گاه او  
 کی گفتش ز بر سرش دهن دیگر  
 دیگر با ده زبان بر آید خردش  
 بز از بر آن مرده گریان  
 غم آچین آمد و گویا کن  
 من و یا را از آنجا بردن ختم  
 جواند ک دهن بیج و تاب آیدم  
 چمن گفت ای دهن گشت بخت  
 (مکن چ)





ز آغز و انجمنش از دهنی  
سراغش بر پهلوانی زبان  
زین را چو خرم با هر کس  
من آن نامور لکان پر گهرم  
— از آن سخت دژ / گردن بند  
چو سر جنگش آتش خشت لاند  
کتم تازه پیرایه روزگار  
بوکش آیدم طبع اغوشن  
ز جان چاشنی غم این دگر  
سراپرده بر فرازم زلف  
ز گیتی بر آید در ناد غریب  
در او نیک نشن چو آملایه  
تو گیتی در چشم انداختن  
خروغی ز هر جا در این روی  
بر آنگه که خرم شود مرغزار  
پیر از بول خوش لب میانه  
پیر از انگین جو چو میوه گنم  
شکر پاره ام من شکر آگنم  
خاندانه شد چون لکان خرم  
که از من همچون نیکو برین

سپارد و بخت نامور مهنری  
بنام جهان را گیتی ستون  
ازین تا جو را دلاور گنم  
که جز تا جوش نیست کس در خرم  
که در بازش بر منم لکن کند  
ازان دژ نه در او نه خشت لاند  
بر آیدم از طبع آمر لکان  
ز این برین کیش کیمش کن  
نهم نغم خوان این آملایه  
نشتن لکان این سپهر لکان  
سنگین چون من چو تیر خدیو  
یکی بر هر کس هر شه  
لکانان خشنده از شوق بش  
گرا ننده شود از او را بخودی  
بدن لکان بر کم کیت وار  
شوم سور در بان ایوان شاه  
نه چون کیت کیت خود کند گنم  
نه ز نور و مارم که زهر آگنم  
لب لب کن از هر شه سر خرم  
که از من همچون غلامان کین

(مهندس)

ای کیت در این طبع  
مغیر از کاه

کیت زهر عسل

مهندس

مهندس بر دل و مظهر بفری  
شوی را که چون دل و چشمت  
جهان نیست و نیستان  
چو از غنچه شیر و دلاور تر است  
بهر شه اندک آرد کند  
چو بنمودن آن و یاز چنگ  
جهان صلیک شیر از غنچه به  
بهرش دل و دهر با دگر

نزد دوشه ز ابد و آبروی  
بخشی کلین است کشت نیست  
بود که نه زره شیر شایان  
بخش لعل و دزدان هنر تر است  
بانه ز آواز شیر دگر  
ز غرش دگر تر آرد دگر  
سره کشش ز تن کند به  
پرستش این دگر تر است

تو را گل پیر و بر تن ترند  
در شتی کن خوار نمی بیار  
بهر گونه رنجی تم کشته خجسته  
چنانم و این پس گسترده رخ  
ز منغ یک در خانه دخت  
بر تنم از من آینه از دگر کام  
بیکسو نکل نانو بکده ششم  
بیاموزم که چشم تر باد دگر  
که گیتی ز هر گوشه بر آتش است  
که تا از دهر ابد و ز زخم

نغمه غلام

کی کور من جم جو بالنده بود  
ازین شیر دل لکانم بار  
به تنگ دلم چون دل برداشت  
چو در چشم زدن یکی زار رخ  
بیم آمدن پشت من راست کن  
عین ده یکی باده مراد شاه  
ز هر لکان و دگر کیت چشم  
بیاموزم که چشم تر باد دگر  
بهر دفریدن بیو گشت است  
ز لکان اندیش هر آید

نغمه غلام

خطیب کفر ایوبی و امیر  
(بیکس)

فرم -

دگر سر

نغمه غلام

ز قوت و زه اشود



(۳۹)  
 بنیکن تو را که داد خدایم  
 خود بخیت گیتی را رخ آتش  
 برون آمد از پیش پرده ماه  
 گمراه فرزند تو روزان  
 که آمد برون مغز فرزند تو  
 تو را دل بی مهر کدوک فرخست  
 نشد تو میدان دل جان کعبه  
 تو فی چنگل مرد بگاش  
 شتر مرغ بلیله سیر خورش  
 ترانم روشن بهر زمانه  
 زین چینه بیکاره هزاره لای  
 و دیگر که دار خرد و هنرم  
 من آنم که چون ریج بگرایا  
 و گهر بازماند ز فلق سوار  
 تو آن هنرمند خفای  
 همیشه در آینه سحر دارد  
 برانده ام زین نه درخته  
 بیک آتش کوره درشته چینه  
 تن از تو امیش گزیده تب  
 گرسنه شکم نامد از چینه روز

روایت دوش

در ده کلمات  
 معروف شاعر

(از شکر)

(۴۰)  
 ز شکر بر آینه میک ره جوش  
 ز شکر تر از شکر خزان غریب  
 بدست اندرون کرده بر تن  
 چو پروا خست جان را شسته شیر  
 همان کار پشینه آغا زیا  
 نه در تره سستی نه در لگنه  
 که با لش شیر ابر زوار  
 من آن که تمام کرد با شکر  
 ترا بود فرخ نیاس آوردت  
 که ز کام از در راه نیش  
 مرا مرغوام زین ن کنده  
 همی گویم ام را سبک روبر  
 اگر نبردیت بر اف کوش  
 ز بیم از کمرستن نیارم ای  
 فغان شنیده همه دیو و د  
 دست مردم و بر نیاید  
 ز یکدیگر من لگرت زین مکر  
 و گویا زین لگرت زین مکر  
 ز یکدیگر زین لگرت زین مکر  
 ز یکدیگر زین لگرت زین مکر

مرغ و امش و مرغ

لیا شنه خاشیت  
 شکر و لک  
 زین لگرت زین مکر

(شکرده)

(۴۱) شغوه به زبان یکی بستم  
 ز دهر کون گشته نرسد ترا  
 ز تو بهر من دشمنی برافتنه  
 درازت زین دستش پای  
 نه مرد که لشکر زناش خوار  
 نه دوش که تیغی گشته از غلافش  
 میان چون میان جان و ملک  
 که تاندر کسب بر تو نداد

بگویند گفت این گشته نام  
 بر دکت خداوند یار کنار  
 دهر تیر آتش کمان ترا  
 فی خاتم ناسر افیل کن  
 ز چوین تلوار که کردی گزند  
 کول بر زن آید ز روزن برود  
 با فزون از آن چو پیشه بر کن  
 چو ز درمستان بی ناز کن  
 ز بالا دهر یاریش او برزد  
 شت گشت و فلکش ز بهر شکند

نوال پرورین بخون دلم  
 بگویند ز مهر تو دل بکس  
 (در آغوش)

۹

تم - در -

شک - یخ و در کجاست

(۴۲) در آغوش نازت پرور دلم  
 چو شمع ملازمت بر آورده ام  
 نذر زین هیچ پاس مرا  
 فزایدش کافر سپاس مرا  
 بهنگام پوزش لجامه سپرد  
 پیمبر مرا قبله تو نمود  
 که چون پیش برزدان کنی  
 سوزن به یارایش کنی  
 روان را به فروغ از آن سوختی  
 که این رستم را نیا سوختی

مراد دل بعشق اندوان کرد  
 زهر راه لایم شومش چو کبر  
 ز گفتن زبان را لغو کردش  
 بیاد شمشیر سحر کشش  
 مه فرو دین آمد و رفت وی  
 تو بر دار جام و فزاد آری  
 بفرشته نشسته که پرواز باد  
 همه ترا بهر زده نوروز باد  
 بنزیر یکی سینه شخ بید  
 نشینم و نوشیم دل پر امید  
 که تیر آن نام هر جرم کرده  
 بپرداخته از زهره و شکر بود

شب از نیمه بگذشت و بیدار  
 بر آمد به بلا و بستر درنگ  
 در آن مه مهر و نم بی غ  
 جهان گشت در شین ازین مرغ غ  
 راجی در آغوش و شل بدوش  
 چو کج کن غ و زده اند خروش  
 بکشتی خزان چنان که نمین  
 کسب اندر آمد بزودیک من  
 تبارک بر از شک افروزده  
 همه چو آمد زرم قصیر زده  
 همان چو که پیش برده ام  
 چو دینا بگویش آمده ام  
 ای گفت کار شده با فروداد  
 چو با نام تو بر دزد و تنه باد

کشف - در راه -  
 که دهر کار از آن بود  
 مرسته اند

گیتی



گیتی در افق جان برهن  
 که از بت زان کس برهن  
 ز آسب این که کهن زان  
 که شیر در میشه بچکان یه  
 گریز اگر ده بر دگر میغ  
 زیم خه نکت بچکان استغ  
 گرانده سیت ز بلا سیت  
 بس بند روع دروغ نکت  
 حقیقت که زو یافت فرغ کار  
 یکی تر میون دوت خزار  
 بفرمانت از شهره ر بینه  
 یکی جعفر شنه کاخ دشمن بکند -  
 بقیع تو کار جهان کشت را  
 فلک را ستر و بر خط استوا  
 سر از دردم او بار کوب  
 نشان آمد دشت دوت پر  
 مگر نام و نکتش که بر ج نکت  
 سکاند کین ترس کم رانه  
 بجای نم آتش بیار و ز نرا  
 برشت اندون چون کسای  
 زمانه شت ب دروغی  
 عیان در کیت بچکان  
 برادر هر گونه رنگ آوده  
 تخم آشت خنم عیسی شنه  
 گن سرخ شنه لاه زرد و کبود  
 جواز خوه شنه برون تیره رود  
 برشته همه از غناق زار  
 برشته بدل بر غبار  
 بدین رنگه سیت بر نوز کار  
 مباد از چرخت بدل بر غبار  
 بکین عبت باو کلک اندون  
 بی بند دیوان خسته فسون  
 سهرت بلانیش فرسار با  
 پیش اندرت لشکر آرای  
 فرود سوار بر شومر آب  
 چو بران کی سوار در عقب  
 شود لعلگون رود در باغ  
 چو جفا ز آن تیغ الاسگون  
 شود بر ننگان چکه لعلگون  
 چو شنه سوار دیکه سار جنگ  
 چو شنه سوار دیکه سار جنگ

(ز تنیدگی)

ز تنیدگی کی آب چو نان شود  
 که هر دو آن آب برین شود  
 ز بالا فرو آمد و رنگ و قوت  
 بر او رنگ صفر بکتر و پیر  
 چو کویان شنه ز آسمان بار کرد  
 کمر از زار زمین باز کرد  
 از آن که کمر زرد که میشد  
 یکی صعب باره بار داشت او  
 چو روئینده در گنجش نشست  
 بی پاک کز شش چیز بخت  
 که تا به کمانده دیوار کین  
 نشاد در آن مرز ترن کین  
 بنزد تیغ جبهه گیر شنه  
 چو خشنده روز است چو

نصف دوم

زبان که از بند دل بیار  
 هر بر شمار و بی ز کار  
 منقلب بیک دهن  
 زمره بهایش چاکه  
 که تا اندین چون دیار شرف  
 شنه آود چون ننگان  
 سنگد سخی چون ز قهر کینه  
 زبان را پر از کج گوهر کینه  
 فی خامه او توانگر شود  
 چو دشتی به بر زرد زور شود  
 برادر در از زرف دیاروی  
 فتنه همه بر سر و پا و در  
 نوار مردگین از خانه میش  
 زانمازه برون من پاریش  
 فلک شامرا زمین سار ش  
 بی تیغ قهر کمر زان بارش  
 یکی آتش بر شنه کرده  
 سمندر در آن بر شنه برادر ش  
 برافروز گو ختم آتش چو کوه  
 سمندر از آتش نگره شکوه  
 گرفتن کس از سپاه دیر  
 زیزار آذر آشفته شیر  
 نباشند شیران کاواک نی  
 چو شیران کی حیت و پا لاک نی

(چه سنجند)

بره است و جبهه دهن

نوه - دهر

لعلگون زینت

(۴۵)  
 چه بخت نزار پردلان  
 بنادر آتش بر آرد لکان  
 سرشیر زنگنه ز تن  
 بمه ان ددن شیر شیرین  
 شه آرد شیران شیر زار  
 تو شو غیر شیران تزار آ  
 کجا شیر تیغ و کجا شیر تی  
 کی هم دایون کی سرخی  
 دیگر لار از کوس را آید  
 ز لار از آید جزاره دم  
 بر سر ازین سرخ زبون  
 فلاخن در چشم پیاده نش  
 گدازن دلکام از در شرم  
 بدم لفته شتر بدم لفته  
 قباد و لار و بیا در جرخ  
 خنیدر اگر استم و طوی کوی  
 سرخین شیر و برون  
 شتر - سدران  
 نیو برون  
 درخت کبود و لار  
 سرا باده تاز نزار امارت  
 نتانم زرقن ز راوش لکان  
 چرا آرد کشتیم زبانه زمان  
 سوار کشت سنی آدم  
 بمیدان نشایب تازن  
 جگر شسته خاکم بخور زمین  
 که از جام آدم ز کبر بر لب  
 نه رها ریشلی نهاد امارت  
 چو گیرد عیدان قیصر خرام  
 چو رعد هم بگوش دفغان  
 سهیل ز کوه عین آدم  
 بوکله او گوشت ز کوه  
 ندیم کی او مرد گزین  
 ازیرا همیشه قیاب و تم

(۴۶)

(۴۶)  
 دلم باز در بر طبعین گرفت  
 همدم ز دست شتر مستین  
 همه بر چه بایست گفتم بتو  
 که امین گدازش نسقم بگو  
 نه خوار تو دلا که بایست  
 چو لاری داین جرخ گوانی سر  
 چو کیمر اندنا سزا پرورد  
 شب در دلا لایب بر پر  
 دیگر باده میخورد آردش  
 گوانیت انجام کار سپهر  
 زرد و لاس تا به دیار کشت  
 گدازم کیم پیچ مردم نماده  
 ز شیران شترمانه تزار  
 مردن شیران دهمین زار  
 که کرد خور پر ریح شیر  
 از ان خور عیسی بر لونه لوار  
 گدازم شکم لوار خاور همیه  
 بشادی نشست لار لوان  
 نه جنبیده رگ دمن نه توان  
 تنی دیدار من شتر ناتوان  
 (به چید)

منش است

کشت آدم و کوه سوار  
 که او را بکشت و کوه  
 هم و او را و کوه  
 بکشت



معدن خشت صندل است  
که در معدن دانه  
معدن دارد

بهمچین چون مار بر خندم  
همه آفت من ز بیداشی است  
نه مرد انکم باره در زیران  
نه دران مرا بر سر زین توان

ز دریا دکان لعل بجای ده را  
رخ پسر زاده بر نور باز  
تو از ابرین صدف از تو  
گمزه بر فرق تیران پاس  
خاکستر کشته بر سرم  
تو ای دیو کار از جادو شیر  
کنه بر کوه خاک بختیت به  
همه خاک ایران تن و تو مری  
هم حسیه نام و همه شسته شد  
مبادات دیو را رستگلی  
چو شمشاد شاخ غیت پی  
ز میز به سیه چشم ماه  
زغت شاد زید آراستم  
ز خار و خوت رفته یزید  
بنامت یکی کافین انکم  
بنام تو بزم این گاه را

(چو تو در)

چو تو درک بر خورشید کنی  
بگیتی چو نام ویدمانه  
ز گیتی بجز نام یکی خواه  
بجز شکی نیستی در این شسته  
نباید که جز که نام نکو  
تو ای که گشت زویش بپوشیده  
ز گیتی چو خواهر سرانجام تک  
چو در زمین بوی جنت نازیده  
شرف خاکی برق افزاشته  
مگر کیم بود و اکیر پاک  
که در زمین بیکبار پشته تاب  
چندت پند و انشون  
چون از برادر چو جنت  
ایران گل گویان شه و گلاست  
ز بینش گامین تر بوی گل  
کش نه در او ترا پدید بوی  
مگر آنکه خانه پدر بر پیر  
شبه دزدان در می نهفته  
پندید آئین که نهفته در ده  
مهره روشن که نهفته در ده

(مراد)

(۴۸) زود مرگ از ترس کنی  
کی مرگ را از تو امید ماند  
برافراز بر سر زینگی کلاه  
نه دیدم یک دانه نو و صند  
خرومند زین ریش آرد  
همان از ترس از رخ خرم نیست  
بیمه از جرمی نام نیک  
شرف ز کشت قطره  
ز قهر بر او نام نبالا شسته  
تن قهر از لطف زبات خاک  
چو سنگ کیمی در شرف  
در آنست پند و انشون  
نماند سیرت مردم است  
همی مانع گلشن آراست  
که نه پیش هیچ از پیر  
نه ملین از رخ و گل رنگ بری  
همه دین تو که گیتی  
بگردش که از دین که گشتند  
بروز است خورشید در ده  
سرد از جهنم هم پشته کی

مراد دل مهر در آید گو و (۴۹) چنین است آئین بر است  
 گویند و دیگر کسی نیست که خود راه دل و شیره دینیت  
 بود گوش چون دینیت بود گوش است چون دینیت  
 پذیرد ازین هر که دل چنید خردند این هر که دل  
 و دیگر که دل کان هر که است گهر که دل است گهر  
 و گشت و گشت از صفای دل بر آید گشت و گشت  
 دل را ببیند ز فرخ خوش گویید که از تاز به گشت  
 بنشیند مرا چنین خدای دل گویید متنی زیاده اش  
 دل را بگوید و سخن بگوید ز دشت می آید ترش باریا  
 یک بجه آید ببار ببار خوش گویید ز دشت می آید ترش  
 بر بکار نه گشت آید گشت از دشت می آید ترش  
 فروغی که از دشت می آید گشتی نطق گشت که گشت  
 در وصف  
 باز ایوم دشت می آید جرف چو تکراریم که آید جرف  
 سپهر در دشت می آید جرف ز فرقه همه تنم که آید جرف  
 سمن از دشت می آید جرف که آید جرف چون موم بر آید  
 چو با دستواره چنین ز جاک نیارم در آید جرف  
 ز بانم با دگر آید جرف بجز مهره تن است زین گشتی

نور - ارغوان

(مراجه)

مراجه نهر تو بگشت نیست (۵۰) اگر چه تنم با تو بگشت نیست  
 میشد چون مرغ گل خرد خند مراد بر نوزاد که آید  
 گویا که آید در دگر آید بر آید که آید در دگر  
 ز فرقه ببار دشت می آید گشتی ز فرقه ببار  
 کسی که دشت می آید گشتی کسی که دشت می آید  
 بر ببار که آید گشتی بر ببار که آید گشتی  
 گشتی ز دشت می آید گشتی گشتی ز دشت می آید  
 زمین هر کسی دشت می آید گشتی زمین هر کسی  
 بی فرقه آید گشتی بی فرقه آید گشتی  
 بی فرقه آید گشتی بی فرقه آید گشتی  
 دگر که آید گشتی دگر که آید گشتی  
 چنین گشتی چنین گشتی چنین گشتی  
 که آید گشتی که آید گشتی که آید گشتی  
 گشتی با شما بر زمین خفتی گشتی با شما  
 چو با دشت می آید گشتی چو با دشت می آید  
 بت زانند آتش دم زان گشتی بت زانند  
 گشتی زانند آتش دم زان گشتی گشتی زانند  
 چو فرزند گشتی چو فرزند گشتی  
 ز خوش و ران من ز گشتی ز خوش و ران من

(چو در زم)

از خاک نیل کمان بر آید

بند می بگر

نقش قهر لباه

کند خند



چو در زخم چو شکر کنان نفی (۵۱) سرخم چون نادر گفتمی  
 ز من دید بود یک سرکش شسته بند ز جرج چون آتش  
 اگر آتش کین برافروختی دلیران من آتش آموختی  
 شتر خیزه بهرام دجله من چو دیدم منبر آتش من  
 مرا آرزو بود تا بنشاند بر بر بد بال قرق هم  
 قلم و ری دشمنان راندی چو هم دیوزندان درون شانه  
 قلم قهر

نبط سید بکدر در بران دم گران ز ادریم سر  
 یا خیل لوتی بروج الامین که برست چون تو کل ازین  
 به آواز قوس در پیش که تر کشی به تیر لب  
 به آه یهود از سوز جگر که شکست میان عیسی بر  
 که من باشا اندران جنگ که شیران آهسته جنگ  
 چو دیدم بران که در خوابه بمیدان اگر دشت و گویا بد  
 ولیکن مرا ایند دادگر بر و روز بهر کار دگر  
 که باشم بگیتی نگه داران بخوفی سلام همه کاران  
 سپهر را بگیت اندرون آ که بر باز دیوان سلاسل نیم  
 شکست دل غمگنان منم زدها بردن بهیبه افکنم  
 نگه دار دخت و سپهران منم بمیدون گمان که در تان منم  
 چو ایند مرا اینک بستان نمود سپهران ربه و سرشتان منم  
 سبب آدرم آنچه فرمان آد جهان بچو گمان میدان آد

(من نامه)

همین داده ایند کلاه منی که رانم جهان و فرایم بهی  
 بسی رنج بر دم خردن تر تاو که را ایند درون به خواهر و نادر و قه و کمر  
 هنرا که آمر خمتان همه پدید آوریدار دلیران همه  
 گفتار من بر نریش برید بکین تو خنک کشت کوش برید  
 به تیر پیوند سوگندش من ملر تریدار به تیر فتنه شین  
 که کوشندگی با پیشش است ز کوشندگی مردد از پیشش  
 چو کشته گشته خود با بنام برد کله بر تراز جرج بهرام برد  
 چو قیصر گهر امان گشته بود مسپهر از دست دشمنان گشته بود  
 به آواز گفتمی از تاجور بر ازین بدست کلاه دگر  
 ترش دان ز یاد دشت دان سپهره تو را به زخم دقت  
 بر ازین شمشیر سرافراز تر نه بنشست چون تو نه شینه دگر  
 نگار من کارن من جهان سخن چو براند ز کار دشمنان  
 کند زیب هر نامه نام شه نویسه چو تاریخ ایام شه  
 بفران تو کوشش آگندایم زین ریشه دشمنان کفایم  
 بر آنکس که با تو را انگیزت بر برومین کار دشت و دین کوز  
 از آن خانه دولت شود به که برکتین تو بستاند ز کمر  
 ز جانی که خرد چو تو یا دشت از ان بوم پر و خیزد کپا  
 که چون لشکر را تو به شریانه شود کار بر بر سر لان تپا  
 که پیوسته دار بر زبان امید نه بر بار و تیر بر خود اعتمده  
 از این جرج که ران که پنهان دل شاه و آناهش ده تیرا

(چه)

رشد - ملر

سینه - مخفی

چه بکنند بازور بازو شده (۵۲) فروایگان در ترانده شده  
 بفران نه جان بکنم آیدم چو آتش بر تپه و تپه آیدم  
 بحر خون دشمن که آیدم آیدم نه کرباب کردم هرگز نسیر  
 که است آن مرد جوینده ام کرد از ما برد تو دشمن بپیم  
 که گم آیدم بحر پندارم و گم آیدم شعله آیدم  
 فراتر می آیدم از زبان گشته سیر که بر تپه تیغ و در تن شیر  
 تا بیم از جنگ بدخواه وی مگر انداز خون بر خواه جنگ  
 سب و سلیس بدست آیدم بر انبوهی در شکست آیدم  
 بفر تو آیدم بر در شتاب چو اندر بهاران ز کسب آب  
 رده بر شعله فیم بر دشمنان جهان و تیره آیدم و در میان  
 گلی به زب دهن پاره ایم گلی بهر یکس دهن پاره ایم  
 مرا تیغ و سبیل بود باب ایم برادرم بر روز و درگ نام  
 در خشم بچنگل و خشم زبیر کشم تا شوم گشته آیدم دیر  
 چو در کین گشته را فرغ مرا ز هر سود هر مرگ پستم مرا  
 بر اندیش گر گینه جوئی کند بخت اندرون خیره روئی کند  
 شناسم تو را در هر سود و زین خروش خوار شده تا زین  
 بدان فروجه و بدان پایگاه که دارد ازین چو کرا این سپاه  
 بدان مر که بر جوان شتر خورده ایم که ما هرین روز برورده ایم  
 پروردمان رسته چو گل ابر که بستم در خشم به خواخ و غار  
 بجان و سرش و ایردن کنیم که از خشم شتر خاک چرخ کنیم  
 (چون گشت)

چو گشت برین گنه پوش گشت (۵۱) جهان چو را دل فروش گشت  
 زشت در دل تو بر رسید بر آن که تران بر شا گشت  
 بدان که قیصر بکار جهان کمر بسته دارد هر بر میان  
 که تا گمراهن را بهر دبره و با نند و دندان هر گمان بره  
 رست جهان داد اینز بدو که تا آب بر تن بر اندر بچرخ  
 بشوید جهان پاک تر گشت به پیچید سر و دیر از خیر گشت  
 همه دن برین گشت ر داد زلف که همیشه جزا داد  
 بقیع ز با تم غلبه جهان خطیبی گشت مر ترا را ایان  
 گشت که بر و سل خان دیم نگیم بهار ایان دیم  
 دیم جهان نومرده جسم ترا زهم شکم من طلسم ترا  
 شکفته گلان بهار آیدم خنده خزان را گلشن ترا  
 مخور خون ز قطنی بزمی صفا پی بوی گل و دریا شفاف  
 بدان که غلغله دل داده برام بلا اندر افتاده  
 دلارام پرور شکر خنده نوازی من رود سر اینده  
 بجنبه نهش تن بر آواز خوش چو خواند براد بر غزلهاش  
 بر قصه نیت این حد حزن جل بر انگیزد از نیتنا بجل  
 چو این گشته من بگوش آیدت مگر درین زمهر خروش آیدت  
 یکی گشت نیکو این کرد را مکن جنت در شیره نامردا  
 (برو گفتم)

زلف که همیشه جزا داد  
 خطیبی گشت مر ترا را ایان  
 نگیم بهار ایان دیم  
 زهم شکم من طلسم ترا  
 خنده خزان را گلشن ترا  
 پی بوی گل و دریا شفاف  
 برام بلا اندر افتاده  
 نوازی من رود سر اینده  
 چو خواند براد بر غزلهاش  
 بر انگیزد از نیتنا بجل  
 مگر درین زمهر خروش آیدت



بدو گفتم اگر گردن افراخته  
 تم جفت رنج است و دل دارد  
 بدین دارد اگر هم سرزنش کن  
 دیگر باره گفت سیم نه  
 که مرمره را روح دین کنی  
 بدو گفتم اگر نه بپایه حبیب  
 مراد و قدس سرش آید  
 صلا کن کشتن تا زده  
 بی موزخ بلند آفتاب  
 گشت آرا - مهر فریاد دیر آورده ام  
 بر شوم چو طوطی شکریه  
 شکریه مرغم ز دست سرکشی  
 زمین بشو کنون تو را روزی  
 چنین گفت زمین پیش دانند  
 که شمشیر و پیکان تیر تواند  
 نگه داشت خاکت تیغ انداخت  
 چو بازار بخوابد بر تاج را  
 ندانم که این کهن سال رخ  
 بی کرده مراندت کرد و  
 می نشیند چون میخ اصطبل است

(دیوان)

الغ - لغت

دیوان چو خرمای ز باران  
 بنزیر خرمیش خسته ان  
 سخا و کرم به گیرم ز سر  
 که چون نغمه بزمه پای زنده  
 نیایم از شورش و شکر  
 سنگداری بگیتی چو نر شود  
 بگویند گیتی برانده است  
 سخن چشم و گزیده چشم آفرین  
 ز آغاز کیهان و انجام دور  
 جهان را سخن بسید و باقی است  
 سخن از سنگداری و دانا است  
 ز گفتار دانا سنگداری بچین  
 به بینی بدل در جهان و گز  
 کسی کز دانش برد تو شسته  
 مبرظن که دانا جمع انداخت  
 نگر کار اندر جهان مقبول است  
 به حشمت گذارد همه روزگار  
 که دفر است این جهان نایب  
 به تنگی نویسی اندر آن نام خوش  
 ندادت خدا طبع در شیره نایب  
 که با به شوق تا که خرافی بر  
 یز زنده دال زجا بر کنده  
 زمین شو گفتن ز قیصر هنر  
 سخن گفتش بر نظام بود  
 که گیتی بگویند و گان زمین  
 سخن از کیمیا بین چشم بین  
 سخن کور نهایت راه دلی  
 ز دانه زنگنه و دانش است  
 سنگداری دانا شود ده است  
 که روی به شست در آیین  
 بباله زجان تو جانی دگر  
 جهانیت بنشسته در گشت  
 که پیوسته نادان به حشمت  
 که به کار پیوسته لزان است  
 بر دنام زشتی چو بر گشت  
 بنشسته در آن نامها سر بر  
 که تا بهر یای زایام خوش  
 محبتان بهر غنچه که بردای

(چرا بخت)

چو آبگشت نیست با دختران (۵۷)  
 خفیه ت بر بار رخ گران  
 چو ناخته گریز نیا برست  
 دانسته کن با بیت پرست  
 ترا اگر چه در مال افزایش است  
 با نازده داشت زارش است  
 چو خواهر که دانه ترا کسی  
 نگه کن بکار نه روش بسی  
 گرش کاره سوار پستی رود  
 نژادش همه درستی برد  
 چه چیز است پستی در آفرین  
 برین گیتی و با و این عشق  
 نیمزدت جز که مکر و دغ  
 بر دزدت روشنی و فرخ  
 سر رشته کار خود گم کنی  
 چون که خود را بر این زال بر کنی  
 غرض در همه کاره گنج دوستی  
 بکن پیشه و بگذر از کاستی  
 ز این خلق با موج در پناه  
 کن ره گرفت زایشان کاه  
 که نیز همه گویا از آتش  
 که آید سوز گویا برش و بیج  
 بر سر اگر از خطر غوطه ور  
 و گریختن نه نه نایه بر  
 نه این مغر گشتی که ز بوی  
 نه آن تا جوشه را دهر آفری  
 که مکن بران تو سپاس آفر  
 سپاس آفر آنرا که جان آفر  
 کسی که زبان کسان بود خوش  
 شمار دهنه سوار و با پیش  
 لکروش چو از در بگوش  
 که از مرده و گریز نیا خبر  
 چو بد بختی آورد و بگوش  
 بر این بید از حال خواب بسی  
 بهر کار است نه خرد و نه ک  
 هلاکت آن کار ز در گشت  
 در دست و دست و گشت و گشت  
 همی بگذر و بر تنم چند روز  
 که مر بگذر انم بگرم و بسوز  
 (تمت کوه)

خشیخ صند

تم که آتش شد از تنم (۵۸)  
 ز اسپیده دم که نمیشد  
 تم که آتش خیم رود ز تنم  
 چو آتش می با و نامم زدم  
 تو را در در جان و خون دل  
 یکدیش بر دین آیم کل  
 یکدیش با ناکه و عشق گفتم  
 ز کفر از شد و کلان بر خفتم  
 شکن بر شکن پا بر کوبن با  
 هر دلم گم و بر قصان برا  
 ز گیسو بیارای یک چیزه  
 بگردن و آفتاب را کیره  
 چو سر دم بر قصان بماند  
 بلب لبم باده بی در نه  
 چو دامن خویشم یکی در ده  
 مبر دار یعنی لبست از لبم  
 بیکدیش از تنم رخ بتم  
 نوازیم چنگ ب زیم رود  
 سر لیم خوش خروانی برود  
 بگویم پا و قشیم دست  
 تو از منم از لعل تو گشت  
 بعینیم چون زینر کوه کوه  
 سحر با جوهر شکر شمشیر  
 فروزیم از هر که را آفری  
 فرازیم از هر که را آفری  
 چو بشنید از من چنین درستان  
 بخندید بر من مه مه روان  
 بمن گفت این شاد آتی چیست  
 لک در دست شود و لک است  
 بر و کفتم از دل فرزند ماه  
 زمر برده که از منم پلایه  
 بر دلم بصر که آبله باد  
 چنانست امشب دل خفتی  
 زلفی با سودا از چنگ خویش  
 هر میندازد رخ پر ز شرم  
 فرو بست لبها ز چنگ خویش  
 بهر دشت طوطی گشته کرا  
 (تمت شهر)

نه روزم را که در تیر  
 نان حق



بهر شهر من ز آیین شده  
چو گره ای باجم پر آید شده  
هر گره ای که سوزد و جوا  
بهر روز شده شده شده  
پراز داده مغز پر زنده  
بهر تار بر زنده و آفت از طرب  
بهر مغز مستی بهر لب سرود  
بهر ناله خود و در زنگشت رود  
بهر یکدیگر گشته هر دو جان  
بش در دمان و در مستی جان  
صبا از سخن مشکند که گنبد  
بیا به در این شهر و بهر گنبد  
زین بر فروغ و در طرب  
لب صبح خندیده به نغمه شب  
بهر گفت این خبری نیست  
چرا شهر من برین خبری  
بهرین شد و آینه زهر خفته  
بهر گفتم از سده دل خفته  
طرز و سؤالت شکر خفته  
فراده بهر گوش تا گوشت

شندیم یک مرد را شریف  
که دیشب بیگانه در هر عجز  
بیک مرد بهر یک بخت  
شمار یک پیش نه کم به پیش  
بهر ای که اندک بخت  
بهر بخت اندک پیش خدایند و  
ترفته و در یک بخت  
بهر داشت خود را از زبان  
فریخته و دیوار چویند و  
فریخته و دست و گشت زین  
یکدیگر پیش بهر پیش و پیش  
ولادیز گفتش چو طی خن

(چو بخت)

مهر و مهر

چو بخت دارد بخت چیت (۵۵)  
فی سود سرایه ام و او نیست  
بختیش بر خط و دشت  
بختیش بر خط و دشت  
بختیش بر خط و دشت  
بختیش بر خط و دشت

چو بخت قهر جان بر زبخت  
که گیتی از آن بخت خدایت  
ز غیبت چنان خرم شد مغز  
که دیار شده گشت ز نه خواه  
چو بخت بر لغز خن و خن  
که بهرام لغز به از آن خن  
چو بر زده بانی شد چن  
بهر و چون همان گوشه کوفت  
در آینه چمن بختا چمن  
سکب و در گشت نه و بخت  
سبب آنکه بر آید ز آینه  
زندان و مرد و خاش سبب  
فرزدان شد از خنده اش  
بهر بخت شد از زخم خن  
چو بختی از زخم بخت  
شکفتی است نه بختی

بهر بختان پیش قهر بخت  
یک بخت را بخت تو شد  
سلیح به بخت است  
بهر بخت است  
بهر بخت است  
بهر بخت است

(مهر و مهر)

بهر بخت  
بهر بخت  
بهر بخت  
بهر بخت  
بهر بخت  
بهر بخت





چو دیار اسکندریه را بگوش  
 بخت تو ازین برادرش  
 بغزنی که خضر و الاثر است  
 سیمیش خروغ زانکه گوی  
 چو من تا خشن آدم در نزد  
 چنان بستم از نیشش کلو  
 چو در چشم دشمن چه چشم است  
 که آزار او در بال انداخت  
 بهر سوار قهرت حیدر  
 نیز شنید فرمان و شتابی در  
 چو آمد ز ایران به نور راه  
 بزبانک بر شکرت دل  
 خروشیه چون می خروشم همه  
 سپاریه برو طبعش بگوش  
 شمشیر و نیزه بر دو لکان  
 شمشیر من زاده از آله  
 بهر کلیل و یک نهاده آید  
 بر آید سراز گم کند همه  
 پراکنده سازد ایشان چون  
 بر آورده شاه شیر و شتر  
 (بگوشه کی)

بگوشه کی پیش و تر کند  
 (۶۴) مبادله و چنگ بست کند  
 چو شکسته اندر آمد میان چنگ  
 که تا باز داند که سلاکیت  
 همیدون بهانه شارسه  
 کی بال لشکر طلایه  
 شنیدم از آن قوم نهفته  
 که از نبردش ز شرم گناه  
 سپهر داشت از نبرد نوا  
 همه با سید و همه با کمر  
 سپه دنده کور زنده ده  
 نواز من طبعی جو بلا بهار  
 چو نزدیک لشکر گشته شد  
 که تا پیش سلاکیت سپه  
 بنمودن تا بهیدن همه  
 سید و کمران بناید ز تن  
 به آواز گفتند ما بنده لکان  
 سر و تن فدا شد آورده ام  
 گر نیز نذر از مرد تا بخردیم  
 چو در پیش سید فراز آمدند  
 (بگریختن)

(۶۵)  
 پذیرفتن مرد زنده ده  
 بدین سبب اند که یک در راه  
 شاد و زنده و شاد و بی  
 چو بگشت ملت ز بخت مرد  
 زین بر کند بختان هر خست  
 کند خود بر خود شگفت خویش  
 چو بگشت دامن کش بخت بر  
 بر شکر که بشنودش ده نای

شنیدم که فرزند بهر  
 بهر شکر به اندرون گام زن  
 زنی دیدار آن شغف آویخته  
 چنین گفت که لاش بر جا

یکی گفت قهر بر رخ اندر است  
 نه در شب شکسته بهار ز کار  
 برو گفت ای بهر دل  
 بر رخ اندر افتد مرد چون  
 پس از غرض و بخت کن  
 کبر که بخت بزرگ افتد

(بودی)

(۶۶)  
 بود بر کوهی تو دشتش  
 بر لبت کار که آرد گزند  
 بسا کار و لاکه آید بزرگ  
 نزار و چشم اندر زوش خط  
 پرد بال جان بخت خست  
 بخت خست خورشید بیند که

چو میلان اسرود قهر تی  
 فرستاده دامن این گفته ام  
 بهر بختش آرد ز شرم کنه  
 زبان به بلبل ایران منم  
 تو بر و از گدازش بخره  
 بهر زنده فقر تو کرده تاف  
 بهر نماند و چنگال هر چه شیر  
 ز کار و دیران شورش دمان  
 چو طغیان شد از دست بخت خست

کنون باز گردم به کار  
 هر وقت سلاش ازین  
 چو سلا بر باد که دین نماند

(چو باد)

سرود غزل و مع

دین اول کبر ده  
 دین اول کبر ده  
 دین اول کبر ده



چو بار که آتش نشنیدیم  
 سوز و تفت دم اهل طحتم  
 چشم اندرون مشت یارده  
 بویاب کردند و لعلگون  
 ز غم شعله کرد ملک آن دیده  
 چو کمر سوز ز غم بر چوخت  
 ز غم اندرون آید ز غم  
 بپاشد بهر خواه بر در سینه  
 که آن بر خیزد تار سنجین  
 به نیل او کشن فرج ملک  
 بر اند از سرج دریا نهد  
 چنین تا بزدیم دشمن بید  
 یکی بنگ برزد بر آن بنگان  
 که تاشیده خالش از زشت  
 دگر به بر شکرش و دگر کرد  
 بر فتنه تازان کماله نهد  
 از آن کوب آتش از هر  
 ز کوه مستند لشکر رده  
 بر اقلعه آهن گرفته بر  
 و از آن آتش و دگر دلازان  
 خروار از آنها شمار اندون  
 بگر کرد بارود آتش نشسته  
 بی در در کاف دشمن خود  
 بپاشد در هر ره و بر زنی  
 نیز کشد گرش از فلک دشتی  
 بسیار گشت بینا شتی

(بیاه)

چو کمر سوز ز غم بر چوخت  
 ز غم اندرون آید ز غم

بیدم لشکر میدان جنگ  
 سوزن آید از آتش گداز  
 چنان با زنی کرد سر شکسته  
 که بر شتر دشمن بر اندرون  
 جهان را آتش کرد تا فتنه  
 زانده دل مرد زن آتش  
 چنان پست و دیران شد آن  
 روز ز غم و در غم خوار  
 سر اسیر و در اسیر زن  
 زن و مرد هر کس کایه دار  
 همه دست نر باده هر شکر  
 خروشید و جوشید زان لبها  
 ز کمر بر آگشته همچون نوز  
 بر خاک و امان و تیر نرین  
 ز شهر بر شهر گداز ز غن  
 نعلت ز آتش نمودن گرفت  
 تر خروش بین تا به بنجه بود  
 شعله آتش کاه چنان  
 یکی بر اندشت ط دوشی  
 بر لعل درون مردمان شاد

(بیاه)

چو کمر سوز ز غم بر چوخت  
 ز غم اندرون آید ز غم

چو کمر سوز ز غم بر چوخت  
 ز غم اندرون آید ز غم

چو کمر سوز ز غم بر چوخت  
 ز غم اندرون آید ز غم

چو کمر سوز ز غم بر چوخت  
 ز غم اندرون آید ز غم

بهار آمد و کوه گلشن خیزید  
 برانید بلبل که بیدار نازید  
 بنامید قمر زبالا سرود  
 خروشدند در آج و کلبه و تندر  
 بشرف چمن از طرب و خنده  
 تو گفتی همه ناز بر آید  
 خراسید با جفت در بزم خیزید  
 گدازند آه و جود از نازید  
 گدازند آه و جود از نازید  
 که نوشید در سر ج کاه و نازید  
 چهار چوب بستان کند مکره  
 بر بزم که بالند و جانور  
 گشتند بال و بر آید نازید  
 به نازید هر مرغ با جوش خیزید  
 گرفتند هر یک به دشت نازید  
 بمنقار و بل اندر آید و نازید  
 تن از جاده و جان آید و نازید  
 چرا که لاله بر چرا که نازید  
 مرا طبع با خرمی گشت خیزید  
 که بر دوزخ نازید و نازید  
 چو سر قند نازید آتش نازید  
 ز حیرت بلبل نازید آید  
 دل نازید ز شاد و بر آید نازید  
 بشاد و گوار از نازید نازید  
 چو آید بزم اندرون نازید  
 بزم آید آید جوش نازید  
 تر از نازید جوش نازید

مرداوش - نام کوه

چرخ - کاه

(چهار)

چو بال صبر بر تن دلم نازید  
 تن دشت را چو از در بگذرید  
 جهان را به آید و جهان نو  
 چو از در آید و جهان نو  
 مژ مژات لب تیغ خورند  
 اگر چند در کین مارا بید  
 که یور بدان که با و نازید  
 سر بر کشاید بید و نازید  
 گدازند لاله کند ریش  
 بر آید کندش دمان نازید  
 ز رخ پرده بر ماه خشان نازید  
 دلم سرخ نازید و رخ نازید  
 بکشد و در دشت نازید  
 چو بال صبر بر تن دلم نازید  
 دراز دلم دشت کوه نازید  
 جانش نازید آن لب نازید  
 تو گویی یکی شیر نازید  
 بزم دلم بر رخ دشت نازید  
 مرا طبع هرگز بید نازید  
 سنگ دلم بر که آتش نازید

(دلفروز)

چهار - بانه

سای - ملک تیغ

چرخ - کاه

چرخ - کاه

چرخ - کاه

چرخ - کاه

چرخ - کاه

چرخ - کاه

چرخ - کاه

چرخ - کاه

چرخ - کاه

چرخ - کاه

چرخ - کاه



(۷۱)  
 دلغوز پور و دل انگیزد  
 مهر خواهم دل بیاورد  
 شکر خند لب پوری بخوار  
 نرا زین رود چو بخت دوا  
 که بر دوش و شادان خوار  
 نش طادور و رنگ خطردا  
 نو آیین شبت این روزگوار  
 جهان در پیوسته پیروز باد  
 جهان پر زنده پیروز باد  
 دشتن بار آوراند بهار  
 جهان خرم از خرم تر شست  
 هر دل ز شاد تر شست  
 حیات کمال کنش کماله  
 چون گشت بهرام در زمام او  
 سخی گوهر چین من بر دگر  
 طراز ازین بخت لغز گم  
 که دامان عزم نه آفراف  
 ابا بهتش بهت گردیدند  
 بنام شهنش هاین نامه را  
 که گل جهره خوان بلا بلند  
 بگوشت کمال کن تو چرخ  
 هر گفت من بنده قیصرم  
 ترا کینه نوزید با خواهم  
 چنانست شرم بچند اندر  
 (زفرمان)

(۷۲)  
 زفرمان شهم نباشد گزیر  
 زفرمان کماله شستن چو بخت  
 چنان چو که مرده کند شاد  
 که بر خواهر خانه برادر باد  
 که از بیمه بادش بند جگر  
 بهر روزگار تو در یزد باد  
 بلار دور و گرتزمنه بش  
 جهان شاد غم از پرست ریت  
 تنی مانند بغ از شکر کماله  
 بهر خانه که دست تر شست  
 سرانجام را چرخ کیفر دهد  
 میان در انگشت هر دست  
 مه فرد نیست دارم درو  
 خرویدن آخر حجاب اندرون  
 بهر خواهر از جهره برداشتن  
 شب شاد آگین آکیده دم  
 بزهرانش آستین اندرون  
 کز آن بچه اش بخند آمده  
 یک طشت بزدوده ایم  
 چو فرمان بهر شاد گزیر  
 بزمان شاد چو بخت  
 کینه مرغان نیز به خوا  
 زین ش جهان کبر آزاد باد  
 که بر کین شسته بده دگر  
 شد نگاه بر بستر مزده  
 دل خود تراش بگرند باش  
 مباد از زندهش رست ریت  
 سر و تنش پر خرابی و غل  
 بهر چشمه که جود تر شست  
 بهر اندرست ناله کانه نند  
 نند فانات اسفید رای  
 که آن گشت روشن بکیر خرو  
 رخ از ناز و زارش ناله کانه  
 نقاب دمساز برده پر دشت  
 بهر دارد آستین در شکم  
 خورد مشک کین چش جانی  
 کز آن ز مشکش غذا آمده  
 بگوهر برآمده زین جاد  
 (بشر)

نروا - دعا  
مرغوا - نعت

میکند - خوش

نرا و ناله - بکیر  
ناله - خیر

م - خ

بنه پشیم و دیگر از جارج (۷۴)  
 که در نیمه پر کن زبان که نه خم  
 بریز و بوش و بجن ده کی  
 که پروا ز دم دل زغم اندکی  
 بکن تازه آیین پرویز را  
 بنون تو بهار و شید نیز را  
 همه چایه رزم قیصر بزن  
 بهر لحظه یک یکی دیگر بزن  
 بگاده کشتهش کشته آورد  
 کشته اندرون مهر و سواد  
 چو بر صفتش زن سر زده  
 که نزنه و امانش نزن زده  
 بطوفان آن آتش افش کاه  
 درشت آورد و کوشش پیام  
 بنشینده نوزان پیام درشت  
 به پیمه سر راه بنده پشت  
 بدانش نه گرز و پش بود  
 نبد شیر و دیم سیکوش بود  
 چو بی ره شاد زاده سزدی  
 چو در در کن بر کشد بکشت  
 پکن نه چاره سزدی  
 دل خضم گردد از آن لغت  
 اگر مرد از آن بگنج آن شود  
 و گرن از ایش سترون شود  
 تو خیم تر از پر و زده زبان  
 بر شمشیر و دیر از تو زبان  
 عدو که نقص تو را نه کنی  
 ز بان نش زبانه شود در دهن  
 ترا دوش جبهت زو شده جا  
 چنین فرمان قصاص خدا  
 میانجی گمرد و بیان کردی  
 که بر فرق دشمن زور باد بیغ  
 هران مرد جنگ که نه شند  
 بجاینت اندر سواره بدید  
 بجز در عیت بیار و بدست  
 تو چون بر نش جهان بشت  
 چو بر باله پاشنه برنی  
 ز دشمن شود و در میدان تی  
 تران دشمن نه رزم از نام  
 که دار زین پس بنمازه پای  
 (باید گاه)

م - خ

م - خ

ب روزگار که خردی (۷۴)  
 کنون روزگار خود گم کرد  
 بن خون که چون دیو چهر بکشد  
 نشه سیر و هر خرف و شکیه  
 ز کامش کنون دیو کرد خج  
 چو گزاهر بر که طرح طرح  
 همه گنج گیت دهر او رزد  
 به با مردان نشه خرد  
 بهر حکم خواره از هر کاف  
 نه اند مگر جز یک پراف  
 کنه هر زمانه نش طلی دگر  
 برال تو با نه س ط دگر  
 چو بنیز بر رخ بی پشت  
 یکی این کرد و دگر در پشت  
 گنی تا در بیان ز گستر  
 نه لاین آکنده پر گستر  
 دگره حکیم چو رکاشه پشت  
 هر گستر و هر مرد درشت  
 چو آشت زین دشم لو جج  
 که در خیم را از نهشتی خج  
 مگر امرو را با تو سازش کند  
 بهر گنه با تو سازش کند  
 بفر دادت کام تیغ آورد  
 کشت و زنت بهل آورد  
 تو که هر روز از فرخ نترد  
 سنگها سیر کرده ام با تو را  
 گشتادم سیر بر تر بسته گره  
 ز هر گونه بندیت دادم نره  
 برو دانش آموز و دین از با  
 بکین سیاهوش فرامرد باش  
 سیاهوش که مدت آن چو  
 ز کیش و ز آیین کربت برفت  
 که خود در زبانت او شریک  
 بهر سیه از نه من زاکان  
 که همیان از جاد خرد نیست  
 که غیرت از است افتاد  
 که سواره آگاه با آن زمین  
 که مریز و در مردمان اینجین  
 بنام نکر نه بهیت بود  
 که سرایه عورت فداست  
 (مسی)

دوی - دایو  
 تکیه - نه گون  
 بهر حرف نون  
 را - حتم

م - خ



(۷۵) کمر که بگوهرت جاوید زنی  
 در دوشش میسازد و از من شود  
 ز پیرای من دل تریون دوشی  
 شو به دره کمره سپری  
 همه جا در نهانست این نامها  
 کی را در مکررات خوانیدی  
 دیگران نام دیگر بشری  
 بی نیست این جا نهانگه  
 بشک بنه تاج اسلام را  
 چون بچکان یک آید کینه  
 میباید شد دان برین نامها  
 نشان تبار است در هر دره  
 سنی گوید بت بنده بار کینه  
 که مرمر در آگاه با خویش نیز  
 چو در کار نبودش غم دست  
 بود در همه کارها دل  
 چو مکتب شدش دل چو بزم قیام  
 همه کارها بر و آرد  
 زنده بکینه بر صفت لشکری  
 بو میره که دلها همه بشکری  
 همان اندرین شایسته  
 که در دشت بکینه بود عمر نو  
 ز پاره شاد از هر جا در فی  
 ز دل رنگ هر جا در فی  
 که بستید بر خویش این خطها  
 غم را اسطر خوانیدی  
 همه راه بهر ده میسرید  
 نفاق اذیت و میان شما  
 مکن بد ز خود این کو نام  
 قمر پشت با تیر از یک کمر  
 میفکند چون مرغ در آسمانها  
 نفاق و دروغ با شین در شکوه  
 مکن مغرورین بیش تا بکینه  
 در دشت اذیت و در چشم غم  
 بجا اندر دوش بود در است  
 در دشت چو کمر کرده چو آن کله  
 بر دوش آیدش ماه از قیام  
 کی دلش از کس بر آید  
 بر تنهای خود بود صندری  
 بهمانان نایب چشم اندکی  
 (الکره)

(۷۶) اگر چه بچشم کمتر و در فی  
 دل پریش را که بر روشنی  
 شد من فرام هم چند خوش  
 بدندان و چشمت را بختی  
 پر کینه تنها چو یکتن شد  
 فراتر از این به خطره روز درم  
 زندان ترین کس آنرا شاد  
 دیگر که او علم برسان شود  
 کسر که بر او از جوس بر شد  
 چه صد پیش و پیش میسر  
 بزور زبون پیش عمره دنی  
 بکند یک چشم و دیگرش گوش  
 ز سر و دست و ز تن خون  
 فریاد و گریه و تهنیت شود  
 کسر که کشته با هر خفته غنا  
 که با دست او در فی کرد  
 که بی رنج ناند از آن هر در  
 هر دو امان دیو نمرد شد  
 همه فرو نیست و نور در شا  
 به راست و دل بر آن کرد  
 سبیده دان راه میخانه  
 چو اندک شود مغز از ناله  
 که تا کینه خالیه تنگ کلان  
 بهرست اندر پیش اندک  
 دهر سیم و دهم زین غری  
 یکیش اندرون کمر و بیری  
 دمان تار بر جوکی آید  
 شده سایه اسپید آروینه  
 بیابان جام اندوه ماه  
 که مرگ و کرم زن ز پر فرم  
 خشتین ز مغر و کینه  
 سفید کرم و دلا و نرد  
 پراز آب نیکین چو نیکین کلان  
 بموثرن دشت بر دلا که گون  
 دهر زرد و یاقوت ز نیکین خری  
 رن دشت خرم بلا طری  
 بر انکینه مرغ و فاعش غری  
 بران آب به شتر از رنگ شید  
 (چی)

(۷۷)  
 چو گیسو خنود فروخته بر  
 فرو آید آینه با پیش  
 هر بر سر سینه اندر زشت  
 یکی در کتف زان یکی در کتف  
 بدستش زان در بغل و سار  
 بکشکین و پاره و خراش  
 تن آسان بخور بر لب آبگیر  
 بران سایه اندر چو سار  
 بپوشد آینه از کاه کتف  
 که این بیشتر بر سر زده  
 بر آید از مرغان هر دو تن  
 بشکری چون زلف آید  
 بهار نخی و خنود در شتم  
 چو گیسو از لاله زده  
 چو بر خط بطی پای بر زده  
 سفید اندرون چون الف  
 که چنان نفیسی زلف و رخ  
 زینتی نه اند چو از لاله کل  
 فرخته روز و شب و شب  
 نوازند آتش شب اما میدان

فروخته و چین

بپوشد آینه - کون و کون

چندین - قفا کون

ملم زین - سم پند

شعر و زین

که دای که را وخته

دانه و آن طبع و زده

چون زین یک نگاه مع آید

بپای زینتی نه یک یک مع

رخان و لب شسته بر لب

در دهم هر دو او بر لبش

که لذت چو خنود خنود

(بر نواز)

(۷۸)  
 فزانت نامت مرا آورم  
 گاه است مرا شاد و گاه  
 میان لبه دارم پرستند  
 شگفت آید از محبت فرقی مرا  
 ز جیت دویم فرو بسته بود  
 بگفتم چو دیدم سر را براد  
 که اینها با کس سخن آورد  
 بهر آن که او داد دلایم  
 دلا را ام پورم بشه رفیق  
 یک نفی دکان ابراکبیر  
 بگفتد بر صفت بر نعمتی  
 نه فرشت ز آسمان که گشته بود  
 که در مرا آورد ز زین جام  
 که در اسرار جام دادش پیش  
 بنوشید یک جام سر از خنود  
 چو به پای آورده شمشیر  
 زمین فرو ریخت جام و کمر  
 بپا در پیشم چنان چو کمر  
 بصد گزند شرم و بجه گزند  
 بش در گفتم تر از دست او

چو گشتی زین سیر فی آید  
 فرا زمت فی تافت فی آید  
 سنده پیش نه زشت  
 که لذت چنین دوا پیغ مرا  
 که گاه رخ لبش شکر زده  
 که ز زبان شکر خار آید  
 بهایش سر و جان و تن آید  
 نه از لب ز خواب بیدارم  
 سر و جان و زشت پیش نه  
 نشنیدم آن کل رخ و دیده  
 چو فرشت کس فانی بر قتی  
 بر آن که مینودل از زده بود  
 ترخ و بهر هر دم زین جام  
 سر زده بر زده بر زده  
 زرد لبش همه کور و لاله است  
 دل لاله شد داغ از ان سرخ  
 بی دل بگفتد و دامن دگر  
 بپا لاله رخش خنود خنود  
 بمن داد جام آن لب و لاله  
 که خود بدو ام از پیش سر است

(به دلف)

فرو -

لب -

بر -



بدو گفتم از چشم باز توید (۷۹)  
 کسرت بعبند برین خوش  
 برخ تازه نو نه بدخوشی  
 نیز دیک مردی باد سر  
 نایب گشت فردا به لاج  
 بهای نه دارو بکین جفت  
 سبک آتش که چوین جفت  
 بشمار اندر یکدین بدین  
 پذیره نشن ایبار است  
 پیرایت دل ز غمها سرش  
 زبانت خشنه و گهر غم  
 که از مرد فرزانه را دیش  
 جهان را بنام تو زبور زده  
 بود طبع تو نقشند به  
 شنیدم سب از دل راستن  
 کنون نایدیم شد سببت  
 شناسم ش بهر شبت  
 سر و شرت نبشسته ام در  
 هر شوش از دوست ملا من  
 بسر دتیر و روشن چراغ  
 (که تا تو)

گفت - قهر

که تا تو بهین بنموشند (۸۰)  
 چو دیو بهل اندوشت نشست  
 بکثر درون نیست خود و چم  
 بیانشینم با هم بسور  
 فردا به طبع بریدوش نیت  
 چو سبکم لیدون بر چنگ  
 فردوم بر دوش شبت نشست  
 ز دشت اندر آید چلا و کون  
 بود که هر ملک شکر زنی  
 چو در شرف طبع دلیر آمد  
 ست نیده قیصر چوین  
 بدو گفتم از مهر افزا من  
 شکفته کل در دبالا دل  
 سر و شرت که بر سر دل که شد است  
 بگو هر یک را سر و بر سر  
 بنفرا آرایش دفریم  
 نوازند چون بویه فی کز  
 نکه کرد به تر کس مت خوش  
 من از چشم و لادنم بودست  
 که پرویز دوش جام بکین بر  
 زمین از یک روشن افتر شد  
 کثر راست برین لایست  
 ده استر در مرد راه هم  
 که بود عطا در زور شد  
 سر دم هفتاد تو خند عبت  
 فراموش کن سر و جام  
 چراغی فردا ز من نور بهر  
 که تا بشود از لیمار غم  
 سر عبت ای و ن شکر زنی  
 از بر ای باین شیر آمد  
 نوازنده رودم و چنگ زده  
 نوازنده طبع شیدا من  
 سید چشم آبرو مهر دل  
 مرا و ترا سر و هم دهانت  
 همه گوش کن پیر ز گوهر  
 طرز دینا میز شکر  
 غنشین بکند غم گرفت  
 بمن داد آن جام از دست توین  
 بمن گشت ستر آن چو دست  
 بمن گوشتایغ شیرین بزین  
 (دمید)

دید اندران ز سر نشیند (۸۱)  
 ز جوی دم عیسو ز اندون  
 بر آینه گنج چون بر آید  
 چنانکه چشم تو بچشمند  
 کت در زخم تو بر خار و دو  
 اسد حورست که تاراج دارد  
 بر آتش کس که با شمشیر  
 جهان سحره تیغ قهر تو دارد  
 زید خواه گنجینه و شهر و ده  
 و بودن ز دشمن و گنج را  
 که تا بر بهادر در راه گم  
 مباد از شورش در جدای گنج  
 ز خون عهد و جفا لاس دارد  
 گوت پیر به بخت گارد  
 کی گشتی به کمال از تو شد  
 شناسگر که از تو مهر تو شد  
 تواند ز زده ماه نیک افتری  
 جهان از بهر پیش نماند  
 که چون تو جهان را در دیده  
 جهان را بگریزان تا بپای  
 (درخت)

آهول

درخت جهان را قضا و قدر (۸۲)  
 چون کوه قنطریل بر سر  
 سپاه ترا جرفه دلگاز دارد  
 بلا گرفت نند و نشیند  
 اگر خشم در بر بهر بهر  
 چنان خوارم از دگر اندازی  
 دلش با کز نیم ترش و شغ  
 خفت کت چو دیبش پاره کند  
 گشت دست گستر بر در تو در  
 هر آنکه که تر است بر سر  
 چو دشمن بر غم نشیند  
 جهان بر سست و خنجر  
 شه آرد و خیم بهر کت  
 ترا صعد و دانه چین بر زمین  
 بر زن رول ازین غم و آید  
 نگویند بهر خواه را کاف و تم  
 مبادش ز تیار گستر فراغ  
 بن اندیش با کز زده سال  
 جهان را از تو چشم آید  
 درو کین بهر پیش که گشتند  
 بخار خوش و خور آمد بلند  
 (چوب)

چوب

چوب



(۱۳) چو برت دغ فرنگی کنی  
 رخ خشم از راه برکاشی  
 بگفت فرزند و تا نگردی  
 سرانجام کوا شود مگردی  
 چو از کلامی درم شود  
 هم انگشتی هم کلمی باز  
 که این بند شعله شعله شد  
 که تا شکر شاه پیر و زند  
 قلیدس اگر ویدد از پیش

هنوز است مرغی از خوش  
 نگر دیت کلامی از لب  
 لب نیکیان نوز کشته شد  
 چه خدایت کش در جگر  
 به راست و دل مرغی بایست  
 خواهرش دل که برت  
 چو خندان لب غم را بنگرد  
 نواز نو آیین زنده از لعل  
 چنان چو که بودم شکر  
 لک از بخوبی چو خرم بها

(نبرد)

(۱۴) نبود از سیاه بر و آتش  
 تو گفت ز غش از خرم بخت  
 و با خود ز زنده مهر  
 بزد جامه بپوشد در زشت  
 زمستی بیفتد آن دل فر  
 نبرد بودم رخا نش  
 چو گشت از لب نبرد  
 شراب که از خمر داشت  
 زشت نه مش بر جبهه  
 بریدم تیرگی بسینه کار  
 بکشد دودن کرده با دام  
 بختی زه گشت از زان  
 غنچین یک جام بر باله ده  
 که مخدج سر خرق را کم کند  
 بود باک ساله را پیش فرا  
 زایلین پیرن آگند پیر  
 چمن گشت بوی ربا بیدار  
 ربا بینه در برم شکر  
 یکی چه بر نام قیصر  
 بجان و خمر و خمر نه گنم

(کوش)

که شد جهان مرغ دام تو را  
 جهان دیدن بدو بر تو را  
 تر از تیغ زین خنجر و نام  
 شمشیر که ز کینر اینست  
 زانکه تو را غایت کام  
 دل جریح گویند و بگوید  
 فروخته شد چون آتش زده  
 چو آتش زده شد و آتش  
 چو نیل دامن کاه و آتش  
 چنین داشت از این چو آتش  
 سر زده شد از این چو آتش  
 سوخته شد از این چو آتش  
 هر داشت از این چو آتش  
 پراکنده شد از این چو آتش  
 که هر جا که بود که چو آتش  
 هر جا که خاک بر آتش  
 زویش چو آتش  
 روان گشت از این چو آتش  
 که شد ز از این چو آتش  
 تن دشمنان کوه شد چو آتش  
 بدو بار باره فرو ریختی

تن دشمنان کوه شد  
 سپاه تو بال شمشیر  
 اگر خصم ترسید از تو  
 سپاه تو چون آتش  
 جهان گشت از این چو آتش  
 کس که گشت از این چو آتش  
 فوس آورد چو آتش  
 گشت از این چو آتش  
 هر گشت از این چو آتش  
 بدل خسته بود چو آتش  
 زانکه چو آتش  
 در این چو آتش  
 ظاهر دامن تو چو آتش  
 نیایش بود چو آتش  
 بید سرودین بر آتش  
 که سر آرد چو آتش  
 من و تو شهادت بر آتش  
 که گشت از این چو آتش  
 چو آتش چو آتش  
 تو چو آتش چو آتش



(۸۷)  
 دیر از بس که مهره بود  
 جهان چون بر آید به  
 بتر توشت که کون زنده شد  
 دل تو دیر طراز شد  
 تو ز من گریه کردی  
 که باقی تو ز من این روزها  
 تو ز اینان که گفتند لا و تر  
 که هم خدو خدو هم کشت  
 چنان گفت فشم تو که گشت  
 که آتش ز فیه است در حق  
 که چرخ در راه بتر گشت  
 نشان ز رویم از پر دماه  
 ازین پس نه گشت آید  
 بر باغ و نشان تو آرد شاه  
 چه بتر نه فاشک بر زده  
 خدنگ تو بر یکدگر زده  
 ز شست تو چرخ چون بتر  
 یک نی قطره ز حور گشت  
 بران آتش نشان شتر  
 که ابر ز کشت و آلوده  
 سر چرخ از ترانده  
 بیا ریش بر باغ خشم کرد  
 که این دشتا گریه گشت  
 بر آنکه که تو در میان  
 به پیچی زده بر کمان  
 دشم شیر هر چند چاک  
 چنان خیره از اشی از دهن  
 که گفته دل بر این دنیا  
 نشسته بجه درون دهن  
 که پر شیده خاک بیند میان  
 گرایون که تو ز فست لا تو  
 چرخ زیت از این شد  
 جبراع و فرفر و شب تو  
 در خشت بستر تو در دما  
 بتر باز کرده هر مشغله  
 که نارد ترا جگر بترید  
 ابر جان خود در زنده  
 بیدان قیصر کند دستبرد  
 (چو گلزار)

(۸۸)  
 چو گلزار ز دست فروزین  
 بتر تو بدخواه دوزین  
 سبک سنگ باز تو  
 سبک تو الوند افکن کند  
 سبزه تر چون شتر چرخ  
 سبزه تر از آلوده گشت  
 چنان از پر گشته پر زده  
 جبهه یاده شتر تو آرد  
 نهفته خایه کن این  
 کشیده تر خایه کان تو بل  
 تو در طغرل جره پرواز کن  
 تو ز در از زنگش تر جهان  
 برین گفت اختر نه اختر شین  
 بدان اختر آمد عیون بر دهن  
 که باره فریون زار زده  
 تو در سرو و لاسال و بنا  
 تو در سرو و لاسال و بنا  
 عدد تو تر شتر تو گشت  
 ز من تر خشم خسته بگر  
 چنان بتر با چون شتر  
 چو غنچه غنچه تیغ ترا  
 (کنند)

کینه آتشین چرخ زور زنده (۸۹)  
 دغیر و باشه باز نهاده  
 زمینان برون تا زنده  
 سپاس آوست گستر جهان  
 من ایدون بچش جهان  
 زبان را چو تیغ یمانه کنم  
 کم قصه از منبر جهان  
 چو گشت یاز نامه شش شود  
 امیدش بفرق نویزده است  
 که تا برده از گران آفتاب  
 کمر گزشت از شش شادیت  
 دلت را بود تیغ و تیرت  
 هنرا که آمد ز قهر پدید  
 پیر از این باغ از خنده  
 میسب که بینه دل و دل تو  
 برد خجسته از تیغ زارینا  
 چو آن آب پاره ز کشته خشت  
 ماندش نه را بایده کان  
 چو کردار تو در جهان شد پیر  
 بخور شید مانی تو ز شرف  
 بکوه آغوشه کشته کرد  
 که در دست خود جهان بستان  
 که نشه آرزو تو کوه کرد  
 اگر چیده گریه نادر زبان  
 سپاس از زبان جهان آید  
 ایسر عقیق سیاه از تم  
 بزد یک سال در دهر جهان  
 دل پر خون بینه و داغ و  
 ز پیش ز شش و شش شاد  
 جهان را آیین دهر شاد  
 دلش روشن از خنده و شادیت  
 که جاوید باین شاد جهان  
 نه کس دیده به پیش تو نشسته  
 شود کینه کثیر تیغ تو نو  
 نیار و شمران هنرا تو  
 دگر باره گریه رانده است  
 هنرا چو رسید به خضم خشت  
 که کرد و بایش جهان جادان  
 نشسته در کفشت و شید  
 تو پاکیزه تیر و دشمن ترش  
 (نرا)

تراش دکام است از جهان (۹۰)  
 شد دیر گشته از شش  
 بدو گریه تیغ ز پر لادن  
 شهر از تو نازد تو ناز تیغ  
 تو کوشش از نیر اهر آید  
 نهاده شفی که در دهر لار  
 صفات پسندیده را در کسیت  
 تو مر همت و غنای رازی  
 خدای که این اختران آفرید  
 که دلت لاین چو کله چرخ  
 کله است به خواه و تو ظفر  
 که تو بس گد ده در جهان  
 اگر تو بهرام سید زمین  
 چو شتران کشته به ستان مرد  
 بلبل که نشد در دهر لار  
 که گویند کرد از آن بهر  
 جهان کرد پیر زهره و شتری  
 فلک نه لیلی را تا تو سر  
 پروبال بر تیغ قاف سخن  
 سفید از آن شد گد ده ران  
 گوهر دهنده بران و این  
 بر دهر بر بلیغ گویند مرد  
 بود در خور از آنکه آید لار  
 هر بر زمان از تو ناز تو  
 اگر طبع من کرد جادوگر  
 کشتی مرا امید طاعت من  
 بگستر آفراده سیر من  
 (هنرا)



(۹۱)

نهاده / شمشیرم آید می  
 نه آن آب خیزم که گشت  
 من این نام را بر دانه  
 نه تا عطارد جگر خون  
 ازین نه غم ایران غم طاق  
 میند از این نظم را سر  
 نه آس آن بود با حدیث  
 زمینی با نیش دروغ سر  
 عنان که عطارد بر آید  
 غنای خیزد از ملک تیر و بر  
 مرا خا می بختن که ز تیر  
 تیر از این تیر که گشت  
 یک دفتر نغمه نه جهان  
 اگر چه دراز است و نه  
 بدیاه چون جگر می آید  
 بر آفتاب که در دفع و دینار  
 که از میله بر نه آید  
 نه نام چه از دستر کند  
 کن ناز و مستی تو را بچند  
 نه بر نه سر مغشای  
 خورشید چه در آید می  
 همه بر وید و حدیث آید  
 بر از تیر بر نه طاق  
 فرد نیز از دیش سبیل شک  
 بلند است و بر تر حدیث  
 در آید و در برین سطر  
 بر نه در آید که  
 که با من حدیث در آید  
 زهرم در نه آید  
 اگر چه جوام من و اوست  
 نه بر تیر قیصر نه ملک  
 نه شسته که نه آید  
 دل شسته آن دفتر  
 نه خنک نه شسته نه آید  
 نه اندر شعله نه زنگ  
 نه شسته نه آید نه آید  
 نه از که در دفع و دینار  
 که در شش چه در مستی  
 نه دل کش نه آید

(۱۱۱)

(۹۲)

۱۱۱ و در تو که بید زره  
 جو تیر تو از شست کرد  
 رود و تنش که چه نیم  
 چگونه بر دین سلامت  
 جهان به بداندیش تو شست  
 شستیم سپهر تو در بند  
 بزبان او چه کرد  
 بداندیش آید شست  
 ظفر باد و شست بر شسته  
 ننگ کرده به خوش  
 بیام از کور با فقر  
 که جال تو در شست و دل  
 سپاه تراب بر میمند  
 و از آید که بیسم راه  
 نه شسته خلعت از تو آید  
 همه ایل ایران بر آید  
 شگون به دین چه شست  
 بر آید از دین شست  
 بر آن تو شست بر آید  
 که نه بزرگست سر در آید  
 زره بر بید زره  
 بر آید آن تو  
 جو از آن که در زره  
 که گشت شست بر  
 نه که با بداندیش  
 که لاله گون رو به  
 که در زره شست  
 زهر کرده افرو از شست  
 بهر که باز زره سپاه  
 که از شست بر آید  
 سر خا و در شست  
 نه از آید شست  
 نه شست خیم بید  
 سر چین دین بید  
 که به شست سبیل  
 که به شست و نه آید  
 به شست بر آید  
 به شست بر آید  
 قن به شست بر آید  
 نه شست بر آید

(۱۱۱)

زارع

بویژه عروسی که ازاد بود  
 ترا ازاد و خفت برین  
 کس که بکین تویش بر پا  
 چنانش میبرد در زیر پی  
 گمان بود از آن نره دیو  
 نبود آ که از دهن زاده گاه  
 که چون کوزه دیگ کشته  
 بهر چشم دول نامه و انتقام  
 خزینه خرد را تر کف برایش  
 چو در نامه شده خامه زان کند  
 مگر آن اگر ناکوت براد  
 خلاف از خط کزین شش کند  
 از آن اختارت سفره پیش  
 بود تیغ دل از برین کند  
 ترا از تیغ قهر برین کند  
 ترا از برید نام از برین کند  
 ز منیر ازانی ز سر مار کند  
 بهر قطره که ز منیر ازاد کرد  
 صدف را دهن از تو چون برود  
 چو از تو زیاده برایش  
 دهر سندی جامه اش را

نرم - دانه آلود

حق

سمن باغ فی کمر بر سواد  
 بدست اندون که ازاد شد  
 سپهر کمر بر ز اختر شده  
 عرشش چون خاک اندر شود  
 برآید سپهر چو آستان  
 زمین از تو چون کوه چندان  
 بیک جایک نیلوفری برنگ  
 بیک جای از دخت آتش  
 مگر پور از بر سر خند  
 کمر بر ز سر چو سر خند  
 تو از تیغ قهر چینی گاه  
 ز منیر ازاد کرد  
 بود تیغ تو ملک ازاد کن  
 ابرام اندیشه بر شوکی  
 ز شاد بر سر شو چندان  
 زانگشته از بند تیغ کند  
 میند از بد خواه مشه را بد  
 چو سر شمشیر شهر در ترکش  
 دگر باره بر من براد بر خرد  
 بر دست بر کس که بر برین  
 (مستند)

شکل

بویژه عروسی که ازاد بود

دانه آلود



پندار و جان از رخ <sup>(۹۵)</sup> که این شست و از کان غم زنی  
 شد ز لنگر گنج خواره شیکه گشت سر اردوان پور با یک گشت  
 در دژ غم گما به بر خشم ه سیده دان یک گشت ملک  
 به بیدارش سر ز غم با نرگن همه تیغ عین خواب اندون  
 اگر چه جهان چون شب بود بر این دیدن که بیدار بود  
 نشد غیر چشم تا یک شب بنیم ز تفتیق و کوارب  
 اگر پزدانش بنودل مرا جهان همچو شمشیر بود مرا  
 بزرگ بهانش هر خواستم روانه به دانش بیاستم  
 چون حکمت و فضل بخیر من همان گشت بر این زنجیر من  
 نشد گفتن من بوده در آقا بجز پیش دان گرگون فراز  
 صبا شد خلیفه ملک پیر من چو کل بر دور هراتی پیر من  
 ز طبع یزدانه ام بود ملک بنیم بران کار بر بار ملک  
 سر ریخ بر دم در شکوهش که از از ده سبتم یک خوش  
 بمن گفت طبع که منج من ندارد جهان از این روح من  
 اگر ایان نشد مگر آمار من ازین نغز رویان بکافرا نغز  
 از بر آبر آیین اسکندر که ز دم نوبت غره قیصری  
 که بر خورشید این جهان تاب فراموش کند سر و ده فرمان  
 صبا بار دیگر بجنب نداشت هر گونه دینا پیش نداشت  
 رخ نش کل دین <sup>(فکر)</sup> ز سنبل لیر پیش افروزند  
 ز نتر طراد بنا گشت او سبتم کند یا سبتم چو شاد  
 شود آب در جوهر گشت <sup>(فکر)</sup> مرا از ز ز به انگین ز انگیر

فرمود

فر شیک گرفته جهان دید <sup>(۹۶)</sup> کند باز از بول خوار از  
 بهشت خوار و به پیش خوا به بر دست بند نه بر باطن  
 در بسته کش کس نیدر گشت کن دشت بدست جهان درید  
 در حالت آمد بر آنکس فرزند که بر کین شد کرد کردن  
 عودیت که شد جانش با گرام گرفت از نصیبت زهر بودم  
 فرامرز بر دم ده ننگ آورد فرامرز قیصر که جنگ آورد  
 ز باد وز که در در یک بیج بود نقره خند تا آفتاب  
 بمیدان پیر دلسوز بود و ما طار زد و خیز قید  
 بر زید بر خوشی و شمشیر چو آمد بگوشتش غم کوشش  
 بران آنچه دلم به خواهم که هرگز نبینی چنین شرح چشم  
 شاکر تر از فرشته شد مرا بر این دوزخ و دوزخوار بود  
 تر با این شتابت بهر اگر که زیننده چون خوشی با پیر  
 تر از خیر گیت من یار شو در ترمین نرم و هلاک شو  
 بمن ده نیابت در این پیکار که آرام پس سر اوار شه  
 فراموش کنون جوش و سر ترا ستیم دلا دام پیر ترا  
 من ایدون زبان خیر ملک زبان فراموش جانگی کم  
 ز گوینده چون بنزد این <sup>(فکر)</sup> یک خوش فراموش اند برای  
 دل افروز ز یاد است شاد با <sup>(فکر)</sup> بزر تو رفاه تو شد با  
 کمیت درون که خدا منی نمودار به هفته وال منی  
 بزین بر شتیر و یک چهره که دیگر نیرد پیش شتیر یک  
<sup>(فکر)</sup>

مهری

نور

دعای

ظرافت

نور

نور

فراخ را گیتی است بگشاده (۹۷)  
 بر در رخ سپیده بدخواه تو  
 که ببالان ز قیام کجیده منی  
 ترا ملک آرد نه غمراستم  
 پناه ام ترا روز بکار نیست  
 چون خنک بر گستران تو شود  
 به اندیش گشتند از ارگشت  
 نه بینی که چون بزند آسم  
 بگریانش اندک در جنگ تو  
 عدد ترا کنی پنهانیش  
 جهان که بر خشت تو نیست  
 بجز آن تو تر دست بر در می  
 بدتر تو بر شیر خفتن شیر  
 بدان که که من دیده ام  
 تنه بر این خیل بدخواه  
 سخن که آمد در دهان تو  
 بسر و زبان که پادشاه  
 بدل انداخت فروغ من  
 از بر این پیش بین آمدی  
 بجای که تو بستر شد راه  
 بنام تو خواهر گرفتن قرار  
 جهانت پر خاش زانید نام  
 (۹۸)

این شعر  
 در وصف  
 کربلا  
 است

بدست کائنات بر از غم و شد (۹۹)  
 در آتش بر جهان شد خزان  
 بهرینه گشت از جنگ دان  
 که امت کو سپرد گام را  
 ز تو نیست خرمند دریا و شد  
 که تا که دریا با قبال شده  
 که دریا با قبال شده  
 چون درام گشت دود و شد  
 بر مرآب دم تیغ در دانش  
 تو تر از نظر ملک و با کسیت  
 بزبان تو رنج شد در شد  
 بشهرت تو تو تر از تو  
 رنج کند دندان به گول بار  
 ستار شد از گستر پیش او  
 شب تیره تر از پرو بال زغ  
 اگر چه هر است بند مرد  
 ستانید بر آفرین آوری  
 که کندت مباد از ایران بان  
 دل شه خای بود از جن  
 اگر چه شد را در بان و دی  
 زو شیده گلزار گل برود  
 (۱۰۰)

این شعر  
 در وصف  
 کربلا  
 است



کزین خوردن باهانه خوا  
 که در سر و باطن پیش نه  
 که هر بر تنم بماند  
 برین ابرو فائده آگه  
 موی خود آرد و منجمد مرا  
 سیده بر آرد تیغ از دنیا  
 ز خواب اندر آید غرق  
 متده شمشیر کجاست  
 که داشت متداوول نمیر  
 سر تیغ سطرلاب را در خو  
 در باز دارد و بدل ازین  
 بزدلین در دو گردن را  
 سخن گفته بروم ازین زمین  
 که قیصر بر روشن آفتاب  
 جهان را از آن سر که در کین  
 بفرمان قیصر گمر کرده مراد  
 بهرخت دنبال شکستگان  
 به آن که دنبال کند از راه  
 بر فتنه و افسان و افسان  
 بهرین سپهر را بر پرده خجسته  
 ز بیلار و لاری و لاری  
 بهر گونه پند بر میختش  
 بهر آنکه شکست چو دریا بیل  
 ز خاکش بر دهان بر آورده  
 ز خیل شیر زبان شکستگان  
 تیز دیکر مشتاق خورده  
 چو خسته و خوس و چو شکسته  
 بهر آنکه دنبال بهر خواه خجسته  
 (براه)

[illegible][illegible]

در اوین سال آه آنجا  
 در شکل ۲۴ چید شده  
 کج نام اختر ظفر بر دو فر  
 چو از هر دو مو پره سوراخ  
 از آن پیش کامیه کبکد شاه  
 همان که فدا سر گشته روز  
 بی لاله گرد و پشت در تاه  
 بلوریه چون بید از بخت  
 تن درک چون شده در کش  
 بر خیزد از انگشت گرد و خیش  
 یکی خار بر زمین گزیه  
 رفته اگر سه پاد و حلا  
 سیرخت که نعل بیم آرات  
 بشو از دهن یافت نادره  
 گردش تیر نشیند جو  
 چو اندیش عرب از یار دست  
 چو اید نادر و بلجیک را  
 نه جنگال شیر و نه دندان  
 ز راه که افلاک در چاکس  
 بهانت چون انیس که درشت  
 کسر گوش مهر سخت یار دوا

که گز چمن شکل گردان  
 مار یخ فرخ اختر شده  
 بنام شده خاور و ختر  
 بخارست چون دگر بکشد  
 سوار مرز به خواجگان راه  
 گز اول قدم درشت گزیند  
 گزیند از انگشت مهر است راه  
 ز ایران شهر برود خشت  
 برینش بین جانمور شده  
 نشینم حبت و خرد و خیش  
 عذرا بی پیچید و انگشت  
 کشید با بر آتشی در آل  
 چو آرد با خیش غم نورمان  
 از آن گشت بر خشت از آن  
 بر و در کش کامیه کبکد  
 که در کش کامیه کبکد  
 که بر کرد از نادر و حلا  
 کی تیر نر اندر آرد  
 در گزیند از آن چو خشت  
 که در دست خشت بر خشت  
 چو خشت زبانه در کش

(بیدری)

[illegible]





(۱۰۳)  
 و گر کرد آیه هزاران بار  
 چو یار کوی شکست قیامت  
 من ایمن دین که دستم چو تیر  
 ره نام طایفان ز خجسته  
 ز خجسته طایفان دهم غزال  
 پیام مهر با خروسان نام  
 بیا از شکست شکست بر کن  
 ز سر آتشین چو بر دهن ملک  
 خنده از آن که روز نیست  
 بود مهر و گیسو شد روز به  
 بی روز نیک مهر تال  
 نمراد تاج و کمر بر دهن  
 من ایمن دین دوزخ و جحیم  
 بهرست بهرست دوزخ و جحیم  
 ظلمت بر آید زین پس زمان  
 بهر دشته و بچه افتاد غم  
 بهر غمت جهان رنگ و گل  
 ز خنده خنده که تیر نمود  
 جهان پیش خواران کرد  
 خلاف قسطم بالا گرفت  
 بهر کار هست و خرد و شه  
 (جهلیک)

مطهر  
 محمد

(۱۰۴)  
 چو بگر گزاف از جف کام  
 بهشمن بهشمن بیگانه بیگام  
 به نوزی گوش داری  
 ده عرصه سپرد بهدی مرا  
 در این آتشین کوره دیکه  
 زخ زهر خشتین بر هر دست  
 میورد گریه جوانان شک  
 مکن خواب از راه داد جدا  
 ز ناله ز شکر بهر جامه گاه  
 به پهنه وزین بهلا داد  
 خرامید اندر ز آشتی  
 چو یزدان بر آچره دخی فرد  
 بهر دوزخ با دشمن من دماغ  
 که ایمن دین که راه طلاق  
 همان دید خواهد از این پیش  
 دستان زهر من که از این  
 بجای که باشد مرا زرم گاه  
 بهر دوزخ و خشتین سیریه  
 خردند آتش که آمد ز گاه  
 بیازم کوی طایف و شوق  
 بگین دوان تخم مهر آینه  
 (ز دوزخ)

به برادر دین بهرستان نام  
 که دیگر به حیدر راه داد  
 دل در دین با من یک پیری  
 سواد زنده افزای برق را  
 بهر پیش از این دین بهر پیش  
 بر انداز آفتاب که از شست  
 ابر بادان من مدیر پی  
 برادر مکن از برادر جدا  
 ز بزرگ و توانی توانم گاه  
 ز بیدار و خور و دل و آواز  
 بهر سید از گاه ناله آشتی  
 سپاسم بهر کم ز مصیبت خود  
 که داد از تنه بلام چراغ  
 بگوشت در دوزخ و جحیم  
 بهر دین بهر دین که از این پیش  
 نخواستند است هرگز از این  
 کس از دوزخ گفت بزرگوار  
 بگوشت تارفت بیرون بر  
 چو خشت در دوزخ و جحیم  
 نه بنیاد نام از این دوزخ  
 که از خورشید تیره گردانید

ز روزی که تو در آتش  
کمی آتش افروز بیدار  
چون از شعله آتش آید  
بهان به که بر قل می بوی  
همه فرخ افروز تران است  
قصا بر به اندیش می خشد  
چو از شعله بگریز اندک  
متا ز بگشت فرخ در بخت  
اگر چه بدلتان من گشته است  
بروشن روانی یک بگریز  
ازین کوکوران دل ز تو  
نه ام که فرمان شده بماند

فلک که در آشنائی زند  
نه بینه کسی مهر با زند  
لکه زن تو دست این بگریز  
نه زور ز تو دست این بگریز  
ترا اگر که در این جهان است  
گفته اند بر کس را تو  
تراغ بر کس خرم بود  
لکست هر که خرم تو بود

اگر کز جوی تو در حتم  
تن از شعله در جوی تو شستی  
تم هیچ عیق روشن شستی  
روانم جم دیوین شدی

دگر به پیچم عن سخی  
اگر شعله خواهر که باغی شود  
بزدل ابر ناله فیک من  
بزن چاه در دلاوری من  
که در مع قهر سرودم  
که تیره و لکل ز کوله ده  
چون زخم بر آرد و آرد  
نوام فروغی شود افتری  
سخی بهر طوق خو کبر شوق  
شها کمرانی نهیم تو بال  
سرت بهر هواخت سرف کل  
چون رانش افزا ارازیست  
چو شعله جام کرمش بال شوق  
دل از شعله صفی صاف بال  
بزن بهر دوش دل افکار بال  
زمنه و نشان طویان آید  
سبح تو هر طوطی لب کش  
ز کس بهر نیکی کاشتر



بهر پیشه اند که اگر گذر  
 نیا بدوران پیشه نیز از نظر  
 هنر و نقیص بود که هر  
 چنان چو که شایسته و کمالی  
 ز مهر در کینت جهان در تل  
 گزیده کن بصلاح و جمل  
 بزن تا به زور و زینت زنی  
 که هرگز بدادت باز نمانی  
 ز قیصر بایده گیتی بفر  
 جو چشمید و الا تحت خط  
 من اندر حد نشد که انکم  
 دگر باین به فرق نشد انکم  
 که دید است در دین و دنیا  
 صبا در پوینده با نازکی  
 که در سید دم بر گلان بر در  
 گلاب لب هر گلی بر در  
 جو ابرم که مایه زور ابرم  
 بدید ادم باز خود نگذر  
 چو کشتی شایم بقف کشتی  
 روان زیر دریا بر شمن کنی  
 نه بینم چو ماهر قافه نشست  
 جهان رفته بالا من مانده  
 جهان بر تنامید با نازکی  
 که بس بر طبع دیدگان من  
 جهان بیل دار است شوی  
 بر آورده از مغر بیلان دار  
 چو دلیک جهان نیست پس بفر  
 شک از دم گزیده چشمه یک  
 کی در نیست این جهان بی  
 پلاسک ابره سار و پیرند  
 چو من تلخ پاشم عرب نشی  
 ز شیر شتر زان نیز سیدش  
 خنیده ستر نشست و لرزان  
 چه عمر است این لب کعبه  
 هر اسان نشین بر این کعبه  
 سر جا که افزونی کم زینم  
 که پایان بر شش بگر و زین  
 بر آید بر کاین کعبه پادشاه  
 بهر جان را شتر خرم زینم  
 فرو لبست دست که نظار  
 غنوده بداند که کبر و کین  
 سترق نبایده و زین سلب

نیاید یک ابره و آستر  
 زما کمال و ز پود هنر  
 زاکون و پیر و نون تو در  
 پلاسک و پشین در انبار  
 ازین مردمان کاد و ناز  
 پلاسک و پشین در انبار  
 نیا بد ازین جمل خانه بدر  
 که از نفع در قیاس هنر  
 همان ترنم که در بر همه  
 نگر منظر و زشت بخر همه  
 ز کار او خلاقه طبایع همه  
 نراقت قلم در برایع همه  
 هنر سست پارس و هر چه در  
 جفا رفته بالا و فانیست  
 نه لاده و کوه و سندان و دام  
 نه در اندر آمد برندان هم  
 قیام دنیا به ز ابر و کوه  
 نه آرش زو آن تیر در کوه  
 شبانی نیا و در آتش رط  
 نشستم فرعونیان هیچ کس  
 اتهم نیاید ز ابله تن  
 خلیلی نکر و آتش گلستان  
 کلیمی نکر و گلیمی روم  
 کبک مهر و شش بخت از دوا  
 همه خاک گشته ز گشت زان  
 پیران نه مانده از این جهان  
 فلک رسم بیدار زانده از بر  
 نهان کرد و منور و ان کوه  
 بیا از امان تخت شایسته  
 تن پاک پارس با هر سپهر  
 در ترک تار از بر و قی  
 ابر و شش ناز اندر آورده پاک  
 بکشتی چو طایرس زان من خرام  
 ترا پاک نزدان بلسان  
 بکشتی چو طایرس زان من خرام  
 کف آب جویان بلسان پاک  
 که اندر لبست چشمه جهان شست  
 که ناپاک را شسته دگر پاکشای  
 که گوهران گردنم گنج و مهر  
 که ناپاک را شسته دگر پاکشای  
 تر بارش و جام نوشین گوی

کافور شایع در حضرت

همان کفنه باغ پلاکینه دار (۱۰۹)  
 بی درد و بیمار پیراسته  
 بروشن روانی غلاطون  
 زجر من بر آید یکی شانه  
 بر آید زبیشه یکی نره تیر  
 برافروز آتش خرد بر عود  
 چو بر صفت دشمن من شوم  
 ازین جوان که گستر در زنگ  
 پیریدوش با من یکی هزان  
 هر گشت کار جنبه از دست من  
 کر آن عار این را در تا کنون  
 بدان ویرا فکن چو پیران شهن  
 بگو گشتی بر کلاه لنگه چینه  
 فدا لک نزد خاندانم چو  
 بگفت لگو گشتی دشمنان  
 که قهر ز دریا بر انگفته  
 جهان بخور چون مکر دهن گرفت  
 شنید بران که گفتن  
 که قهر که یزدان بر گشتش  
 (چرا)

چو بگو صبا بر گشتن دزیر (۱۱۰)  
 پیام پندیدم چون مهر گشت  
 حکمت چو کور و دوش ریا  
 چو گشته ز راه بر دایم شانه  
 چو چشم دلا رام مستی فزای  
 سوار آمد بر خاشاک را بر نهال  
 که بیدار آید گشت که گویم همه  
 تر از سفر که بیدار گشت من  
 بخدا که ازین قیام لودها  
 اگر خفتش چو رخ کرد از کار  
 زمانه بمن نماند شده  
 چو با زنده میغم بسراشته  
 نه مرغ را باز دارنده  
 تا بهر میا هر که در این  
 به پیر دیم آهین تار  
 چهار استاده پیر نهاده  
 در اقطار گستر نهاده است  
 که لگو گشتش چنین خرد شفته  
 بهر شهر در کار نهاده گشت  
 که تانده که خورشید روشن بادی  
 چهار بنام فریدون شد  
 پیام بران حکم در نهاده  
 پیام پندیدم چون مهر گشت  
 حکمت چو کور و دوش ریا  
 چو گشته ز راه بر دایم شانه  
 چو چشم دلا رام مستی فزای  
 سوار آمد بر خاشاک را بر نهال  
 که بیدار آید گشت که گویم همه  
 تر از سفر که بیدار گشت من  
 بخدا که ازین قیام لودها  
 اگر خفتش چو رخ کرد از کار  
 زمانه بمن نماند شده  
 چو با زنده میغم بسراشته  
 نه مرغ را باز دارنده  
 تا بهر میا هر که در این  
 به پیر دیم آهین تار  
 چهار استاده پیر نهاده  
 در اقطار گستر نهاده است  
 که لگو گشتش چنین خرد شفته  
 بهر شهر در کار نهاده گشت  
 که تانده که خورشید روشن بادی  
 چهار بنام فریدون شد  
 پیام بران حکم در نهاده  
 (چرا)

لگو - همان -

این - پیر -



(۱۱۱)  
 چو هست بر رخسار شریفه زهرم در غایت شکوفه  
 اگر به اوان بمن افکنه نگه مشه در فال فرخ زنه  
 نه گاه رخ و جلوه میغ شلغم تیره و سخام تیغ  
 مشغولش با کمر است خنک که تخم ز حصه بر انگشت می  
 بخواند چو اندرون بلبل اگر او بد رخس بر فلام گل  
 صبا در چو بگذرد اسرار گل و بزمه را به رود و بچرخ  
 گوش آب از جوارش میوه که در درختش چو بهمن  
 شکرده فلک در لعل او ش غنچه در پیش و در چو ش  
 خلاقم امیرت ز دل بگنجه چشم اندر دست سوده پیل  
 بس باره که بر رخ آن پیش سر به لبان سوده عقد  
 خ به ندان چو کون من خایه اگر خانه سنگ فروست  
 م ز متعاف من آفتاب گشت بر آن با ناکت با کشت  
 چو در تیرستان در رخ سپه با کارایش از زردین برگ  
 چو گویی که بکشد از زکلی در نمیده یا قوت احمد کبی  
 ندیده بکشد کسی چو که خوش بهتر خست پیشستان بکشد  
 کنون چون بر داد آواز در خد در ز ستر و سر بگرد  
 به این جهان چو بیاخت نیازید بکس یکباره راست  
 نهالت در غیبت و بار داد کهن گشت و چرخش همکار داد  
 چو بکشد چو در دستان بکس به نشان یکی روز دستان یکی  
 کسی را که در دست عیان بکشد دل بر دخت جوان بکشد  
 پیرس از لب تیره غم مرا بسین از روشن تور زمرا

م

نور

چو در تیرستان

(نور)

(۱۱۲)  
 ز رخ برده افکنده آفتاب اصل کار دشمن چو بران عکس  
 چو بر سر میان غنا غلم خنک بدان لکان افکنم  
 پلنگ گریزان که بر رخ زود بکشد بر رخ زود  
 ششیم نذر ز غم شش که ننگش از نگوشت  
 شغلته بپایه جان گزای تبلیم سرش از دردی  
 بداندیش نه رانه است که بام اندرون رخ افکنم  
 نه از پای برش ترانه زبده نه باین چنین بند یاد پر  
 ز تو در گشت مهر گشت تو در گشت تو در گشت  
 فرو بردش کت او فرو بردش بپای اندرست آهین  
 بشت دحو را کرد گشت گلش بر سریدوبی افکنم  
 یکی نامر مرد ویرینه روز پیام جهاندار کثیر فروز  
 سر کشته قران بر روی سخی گفت و دمان گرفتند  
 سخی که بر سر پرنده دانه زرد وای در میانیک در بود  
 که در پیش سخت و زار بود که در پیش به نوزن دنا  
 تر از مرد که بان داشت شکم پر ز ناهار دجاشتی  
 یکی دید بکشد بخور زمین بسی خانان را و بران بس  
 یکی از زور شکر از بر دست به پیل در چایه چو بر است  
 خنقین چو پیل و افکنده بار بسی بر شایه که شنه شنه  
 بر باره حیل و جام نه پراکنده و افکنده هر جامه  
 چه خواند که مرد که بکشد و بدان فتنه با که انگشت او  
 بر شنه را که بکشد و باج نیز رفت زین بند و است و باج

(دگر)

در گنجینه بند و زان بند (۱۱۳) بناید لایک بر نی بند  
 هر گنج الفقه تا رفعت هر روز دشمنی کش ز سر تا جفت  
 بنزد بریده حق را کرده بران گزیند مردم که این مرد و گنا  
 پس مرد تا رفعت داده کلاه نشسته ز کوش بر زریه  
 اگر است پیر نیاید نشسته ز بهر خواه بر زش که در دیده  
 تو را از شقی جوار مراد است یک کار کردنت بایست چیست  
 بایست که آنچه این فریب ز دست کن بر تو در بایست  
 چنانچه مردم نه مردم بود در این کلبه مار و کژدم نهج  
 گیر از کشش است مگر یزد و عیسی و انجیل عیسی چه بود  
 جهان را قهر که میدان کنی بر تو که کنی بهن تا فرجین  
 بخنجه که از آن روز نبرد باند ز فرخ ز بان با نبرد  
 که به خویش نبرد بند مرا بخوابه هر سود بند مرا  
 و دیگر که با خویش نبرد که بر من کند روز روشن چه بود  
 مرا با شما که از آن آوران بزرگانه ز آرد لب با چو آن  
 ز هر که با بر که خورد را کند تنگ که بهر آورد را  
 و لیکن خزان که گزیند مرا بامرد در رزق ملک ده دست  
 بیا که تمام بدان تو غیب را آمد خود و سوار آن یک عیب  
 همان با در بریم و را بنام مرد که این تخم باشد و نه با کرد  
 کی سر زش آورد و داد که بر آرد بهر همه تنگ آورد  
 بقیع اندر آید و مردم کشید نه مردم که خود را در و کشید  
 (ای)

دردار سینه

کی بهیشت است این دلداری (۱۱۴) که با بر غنای بر شش لیری  
 غریبه نه شیران با بل در آن نوازنده بران حلاصل در  
 شد تنگ و تار یک بر خشم که هرگز نه است از چاه راه  
 بی شده و الا در این پیران نهاده ز هر کس شمع و چراغ  
 چو سلاشته بول میدان بود ظفر در لایق سکه کشید  
 بنج ز آرد بهر کار زار که از خشک خاک بخیزد بخار  
 چو گشت بر خیزد که به شمع خرد و آورد باز در دام شاه  
 زمین خرد و ایک سفی با کمر ز خون بر این بر سر یک  
 جهان را کی خوش گوارش است که خون به عباد با شش ای  
 مبارک معقول بهر خواه بخت مرز آرد ستر که شش گشت  
 بر نه متنی که جفته به سر به کمال تو افکنده به  
 نه کن توانید شست از آردی چو آرد بهیشتی در یک سبی  
 بی و نیز با تیغ و ناخج بد بیایم تو آید در فرخ  
 یکی نیلگون چشمه در ریغ سیر از بر گشت و با شش ریغ  
 سهل اندر آید ز برق ملک نه در خوشه و نه در شش ریغ  
 لگوان بر بر شش آن آید که آتش بود و با شش ریغ  
 ز راه تو که وعد و نه به دو خورش با لایق تو گشت

باز در

تغییر

در ۲۰

بران از شرمست مانده سخن که گزیند آید در تو تنگ علی  
 چو گوگرد سرف و چو کیر نای شده بر خیزد و نه یک لایب  
 بخیزم که با قرینه عینه رسم گشت زده به نام بر نه  
 (مرا)



مرا طبع چون طفل با خود <sup>(۱۱۵)</sup>  
 برادر بزرگ هر دم نیر  
 بکن کی دایه مهران  
 نه شکست نشاند  
 بگزاره اندر بجایانش  
 کف رسانی بجنبش  
 مگر نه آرام کرد ز جوش  
 زبانه بشیر بکین دام  
 زبانه بشیر بکین دام  
 بخون جگر بخشش پرورش  
 غلظت در دلم غنیمت  
 لکله از چرخ دیگران  
 چرخ از کیمو کند افکند  
 زگره من بر افتاد و زد  
 که من چه گر بر کار آورم  
 دیگر به گشت و چرخ مهر  
 چو بر خاست از دگرش مهر  
 اگر نرم شد اندر آتش بری  
 و گزاف و آتش بکی کرد  
 اگر است از همه آن شاه  
 چو بانگ نهنگان تشنه شود  
 بدان که منور تو زد زهر  
 غنای افکندت چو آذر کب  
 چنان چیت و چالاکت آگاه  
 به تیغ آزمائی چنان کرد  
 (شصت و هشت)

بر خیزد قنار

شش سیدش از کشت تیغ <sup>(۱۱۶)</sup>  
 سر خشم تا زنده ماند  
 نه آن زخم آردند و گشت  
 نه خواهند که زمش تیره  
 مگر از نده که زمش تنده  
 از آن پیش کار و سپاه تری  
 ز بیم ترش به یکی شگری  
 جنت که زدن و کشتن بود  
 فریبنده دهر و فریبده چرخ  
 کیم کوشه مهره باز کند  
 بر پایه پهل و هانده وار  
 کجا داشت از تر یا بدان  
 چو یازده شب در پی او  
 مصفت مصیف بهار آورد  
 ز قنف خیزد از خاک جوشان  
 چو خواهد که بی دیده بیند  
 بتیرش مگر چون کواختم  
 اگر خشم تو آب دلازم  
 چو تشنه شود خیل تو در جگر  
 گرفت از جهان نیر و شمع  
 چو بر شد شکر و شمع شمع  
 (چنان)

طرح - استخر

کند مع

نفت - نند

بی که کوار بر هم آرد  
 از گرد که سحرهای نیک  
 چو شمشیر صبح آشکار شود  
 بر آینه لیش شده و او ملک  
 بر آرد مهر دم نغیر ز نو  
 زبان بر آینه لیش برکش  
 بجز کوسر کوفه کوفه  
 چنین گفت با من یکی نیک  
 هر جا که نشست در آتش کرد  
 نخستین تر الیوج و نیک  
 نه فرموده بر نیک مانه نو  
 جهان شد گرفتار دست عیان  
 مردوشی چنین گفت در کوشش  
 تو جاده شکست دهی نیک  
 بدان قره که عیان بیست  
 از آن قره شاه تر اهره باد  
 دلی آهمنی غواه و نیک  
 بداندیش نه لگبندی بیک  
 گسته تمام و شکسته چنان  
 چو تر اندر آمد بیدان جنگ

کوفه صید

نه فرموده بر نیک مانه نو

نه چهره

(بخارا)

این چهار دور و خوشنود است  
دیده - نه و او را کند

بخارا بر آید ز رویا مروج  
 چو بر روی سحرین بپایان  
 درم چهره و پیر بماند  
 خوشنود و آن کیک پیر  
 نه کرد سحر زین غیر غیر  
 سپید آید چنان دلان بپوش  
 در جیون آتش ز در آردان  
 یکی نامور دید چشمش شده  
 ز در باغ سرور به لالو  
 گمان کرد بیندگان چشم  
 بر آید اندر آمد شکسته  
 به دل گفت این بیدان داده  
 بدین زنگ از چه بگفت ده  
 چنین چنین بر او بگفت  
 پیر کیه بگفت کش نام چه  
 سرشش بل گفت کارام چه  
 ندانی که این صهر زین است  
 بدان تیر لگد که در دست است  
 از جلدت هر خواست کش چو  
 پیر کیه گمان به کانه مرد  
 کج جال دارد در این رنجان

(چ)





(۱۳۱)  
بدر دسر اندک هر باغ و رانغ  
گلای بیفت نش از خوش و خوش  
زدم خای از سر بر نام شه  
عین گشت با دشمن بشه بگر  
که روین در اندرست بنفشه

اگر شه بهرام بن یزدگرد  
رجو از میان در افکند شیر  
چنانکه از قهر بس پیشه را  
ز از غنچه شیرین تر کرد و پاک  
همه درون عهدون بیاست  
چو در روز بهیشت تاب آورد  
نهاده را با بر اندر طباب  
ز کینر که خیزد در کف اندر  
چو شمشیر بران در پناه آورد  
زیران شناسید نیک همه

شنیدم که هر جا که بر دل  
کس از این پس باید که رانند  
اگر گشتی هیچ آب از مای  
شهادت بر دوش تاب آورد  
(زهی)

م

تاویس  
و فیه

(۱۳۲)  
ز بهر بند و بر نه او شکند  
چو عرش و آتش نه بنفشه  
شکافند البرز را تا کمر  
بر آورده پر مرغ دریا نورد  
لازم پس ازین آیها مگر زید  
که دریا کزین کینه گاه نیست  
همه آب دریاست بر باد و دم  
کی است خواب ازین چیه  
لکشت آیه گشت بکشتی را  
که برگشت ایدن بکشتی و رو  
همانا که برگرد آن آبجوت  
یکی آهینج باه خواهم کشید  
چنان که بگیرم بید خواهم  
که کس از درون کوه برین  
کفون زیر دریا پل از آورد  
چو قوت ما بر دولت ننگ  
ز شهادت از جان بیفتاده  
کسرت ز روز بهر آگاه کرد

تن مرد پیش از ملک افکند  
که داده تر غنچه و زینت  
سروش با بر زس بگر  
نه کشت که از کمر آورده  
بکشتی که آیها میسرید  
نوشش شهر از شانه است  
بر آیم من بیرون که بکشتیم  
که هم برق و هم ابرویم تند  
بدر با شنیده و ناه خد  
مرانید کشتی بدریا کفون  
که برین کشتی و قیاس  
که برگشتن نیا روش بلینده  
که خواب بلینده و آیها  
نه کس نیز زیند بهان شود  
خیزان ازین زدم در خور  
بدریا ساط افکند رنگ ننگ  
بدریا درون آهینج کرده  
ز بانگ زینت کز ناه کرد

دور و مکن این کبریه مرد  
چو باد شتم و ستر افکنی  
تو هرگز بگرد و دوری بگرد  
بود با من این دلهره دشمنی

اگر

لوت - قور



(۱۲۳)  
 اگر بخرد و در که دیوانه  
 زبان زانکه بر آرد ریمین  
 - بی مروت مر باخته زاده را  
 ز ستر بهین بند و ریزد و رخ  
 بجزش و درین که بر دوا  
 در استر زین میان بگوشد  
 بنام خدا گفتن آغاز کرد  
 سزد که بناد و بد و باخته  
 ندارد زمانه چو نوش و دوا  
 بجز شیدا نه مهر غمزه  
 همه نرا تو دست باز و چشم  
 کجی دشمن از دست تو جان بزد  
 غم و مرست گنیزد راسته  
 فلک بر نه پیش تو نذر  
 تهرمت برگردد از دست و دگر  
 بیکت آتش از سنگ چنان تو  
 نهشت اندران جا بیکدانه  
 بران با کشت و بر ازین بکند

نبرد اگر طبع من کوفته  
 دگر گشته داد سنی وادی  
 (الکس)

(۱۲۴)  
 اگر طبع من داشتی زایشی  
 مبر تو دین نیت و ارادت  
 زین خیره خند آفتاب بلند  
 و لیکن با قبل کشت کشتی  
 چنان گویم این نامه نامه را  
 بجو آردم رفته آباد  
 که تاشه برانه که ایران بین  
 بجای پیشانی نه رند  
 زانکه فی خرد و خاکست  
 مگردانده آنکس کشت هرگز  
 دل با چنین فضل و غم و غم  
 برو سینه این چنین دل نیت  
 چو برگ اندر آئی بر دشت  
 ز بهمت هر پیش و از شونه  
 چو رستم خنیده سواران همه  
 کسر کو کند زین پس هتری

مگر بر شکر بر آب  
 که خاک دوشم و بفرده باز  
 همه اندک دشت در نیت  
 چنین گفت مرد گرانمایه ام  
 (گلنایه)

نکته - ج و ط

گرانمایه مرد فروشنده ام  
 خردیار پیرایه چو بنده ام  
 سپارنده به بجز همه آدم  
 اباس رنجان ذره آدم  
 چو بوداگر از مرز چین آدم  
 ابا جانده سره سین آدم  
 زهر گونه برون بسته فلک  
 بنادوده ام ز طراز وقت  
 ز عود قمار و مشک عشق  
 بیا رانده دم طبل بکسل من  
 چو شلیک مرغ اندر آرد صغیر  
 سبیده دم از من است نه کبیر  
 به نیل صدف نه درون سینه  
 دم خنجر آگین از آن زایدش  
 همه باغ و باغ است باز من  
 گل است و صبا طبل عطا من  
 بفرخا و بریت که زیبا تر است  
 لب جو بیاد آن کلمه تنگه  
 مرا مشتبه لیدون بپارده است  
 فروغ بهان آسایه روزند  
 کشته از بتان بر لب جوده  
 نه چندان ازین بهارش شکر  
 بیا ورده ام ز پیر بارگران  
 که دانه گریختن کس اندازد  
 چه پیش ز خورشید شب یازد  
 زویبار زین و مشکینه برید  
 نه اندیشه رنده مردم که چند  
 جهان این تبارگاه من است  
 همه رشت پر مهر واد من است  
 گشت دم سینه صند و قما  
 فرور نیتم پیرو و عتو قما  
 کسر در در منیر بیاریدی  
 ز کلبه منش زنگ بر بادی  
 جبه کلبه طاق و قوت من است  
 دودشت پر شایه خرم من است  
 کنون مهر بان چنان چو  
 چو شمع شکر فزیده فغان  
 بی تابش آید ز سر غرار  
 شنه جاس آرام را خجسته  
 یکی بزغزال غزال من است  
 کی یوزد نبال آن تا خسته  
 (ای)

قمری در مختار  
 بر کون به جویا

یکی پر کرب و یکی مهر است  
 یکی پامه گور و یکی خنده است  
 خورشید تیران و بانگ چله  
 ز دشت اندرون رفته تا کاف  
 چو پیرایه گشت بار سرد  
 بیارسته شد رخ گل چو پرد  
 رخ گل بی پروا بیکر خور  
 نوازید قمر دل انگیز ش  
 بی بیند یاران یکدل گزن  
 نشاط و طرب را باغ اندر  
 چمان در چمن چو بارشمال  
 نه در صداع و نه در دل  
 بت در نشیند بر آگیز  
 که پر کرد و شیشه برش شیر  
 همه مرد بالا همه لاله چیر  
 زشت در سوده سران بر سپر  
 گشت رنجهام و نوازنده چغیر  
 مرا ایندی مرچمن بی دیک  
 ز دیوار بهشت و خرم شمه  
 همه ست رطل و مادام شده  
 هر کس که آنجا هم خوروی  
 فلک ز دشت باوش گفتی ز  
 از پیرا که بر بار کشته ستان  
 هر کس که خوردنه در کلبه ستان  
 جهان نذر قیصر که کشتی نداشت  
 ابرو این منم دیوان شخت  
 فتنه حلقه در مضیق  
 فتنه مغرم در طریق  
 چو در محفل یارستان کنگه  
 ز بگذاشته شان سمن انگنه  
 چون ترا در میان آورند  
 هزار آفرین بر زبان آورند  
 هر کس که با فرین گسترند  
 سزاوارتر از تو کس نشوند  
 بود و است که شکر گشتی  
 بهار دل انگیزش در فزای  
 بر آ درده مرغان نواز طرب  
 بر خشنده از دانه کشت  
 بجز زاغ و خوش که بستاند  
 بجایش ازین گل جگر تر نشاند  
 زمین پس کند سیدان نو کلام  
 ستمش ترا از چنین کارزار  
 (بتیغ)



بخت جهان زنده شود چو ملک  
 کس بر شمشیر ز کشتن ملک  
 هرگز زار و دین بر  
 که شمشیر در دین ز کشتن ملک  
 زمانه بد و بد که در شمشیر  
 که آتش بر آتش ز کشتن ملک  
 لعل که بر آید درون شمشیر  
 هر بار ز شمشیر بر دامن ملک  
 نیک و بد که بر آید شمشیر  
 چو بید شمشیر زاره پیچید ملک  
 ز روزه با آدمی خواره ملک  
 ز غفرت بقیس بیدار ملک  
 که کشتن مرد شمشیر ملک  
 بخت نیم جهان که شمشیر ملک  
 زنه بیدار ز رخنه ملک  
 بر آید درون شمشیر ملک  
 بخت جهان ز کشتن ملک  
 که هر که کشتن چو کوه ملک  
 همان چشم بینه بخت ملک  
 توان تهنه صلح بخت ملک  
 بقطر که در تیغ پادشاه ملک  
 بخت زمین چو باره ملک  
 هر چاره به تراوش ملک  
 ترا بکشد بر شمشیر ملک  
 لکن با اختر که افرازش ملک  
 بینا و چشمت که جز بخت ملک  
 بخت شمشیر تا صبح ملک

...

...

که غم قد پرست در تیر ملک  
 فرزان بر دین شمشیر ملک  
 بر شمشیر که تیغ تو ملک  
 شمشیر بر کشتن ملک  
 نویند تیغ تو ملک  
 بود تیغ بران و پیران ملک  
 سپاه تو آید که بر ملک  
 ز تیغ گلدر بر شمشیر ملک  
 فراخ رگ بر شمشیر ملک  
 سپاهت چو آید بید ملک  
 هر که کس با شمشیر ملک  
 بر آید بر میان بخت ملک  
 نیک که بر نام او ملک  
 نهاده شمشیر جام و بر ملک  
 ای خشم و لطفت رود ملک  
 از آن پس که آن ملک  
 نهارد کس بر حصه ملک  
 به نبال که شمشیر ملک  
 و اگر تو به شمشیر ملک  
 که هر یک تیغ ملک  
 برابر دست و بخت ملک  
 که بکشد شمشیر ملک  
 که مالکان شمشیر ملک  
 و لیکن با شمشیر ملک  
 ز تو بکشد شمشیر ملک  
 بهر که کس با شمشیر ملک  
 فریدون مهر چو شمشیر ملک  
 کند آن از چاه بخت ملک

(۱۲۸)

(۱۲۹)

...

اوه نه شاد  
نقطه نما ۱۳۰

(۱۳۱)

سحر چون ندادند فایده هیچ  
که با مهرش چهره افروخته  
ز من زمین سپید گرزین  
که تاشه مبحث انداخت  
بهین ملک بر باد داده مهان  
چراغش به چشمتان کور کرد  
زنا بخور در تیره شد آفتاب  
خودتان اگر دیدید باز آمدی  
به یار خود نرسد اقبال شاه  
ندانم که این زیرانه است  
تن مردان بگو گور او  
شستنت تن چون زنده شد  
خود گفتار بود اطاق کوی  
نه یار مگر تر بر دین کل  
سطرود که خوشش بود  
بفتح و ظفر تغیش آتش  
خندش نوش ماه نو آمد  
خرا مید نامید چون قابله  
سیر و می می برید پیش و پیش  
یک زشتی در گنجه اش  
بر آید گشت بد زبان فصیح  
همگشت به خواجه شد سوخته  
یکی افتاد ز شکی پروان شود  
همان عهد پر دین باز آتش  
یکی باز کردید کار کمر بان  
که تکراره همان زند دو کرد  
شد از دستش زلف پایا  
چنین روزتان که فرا آید  
بگشتن مگر خبر که دنبال شاه  
که پیوسته ناکان بگرداند است  
هر روز ماتم رود سوراو  
بشع خرد آمد زنده شد  
فان العنانه بین القرنی  
هرت جهان را به یار دل  
هرت شمشیر چون خورشید  
لکه کن که ایدون تشنه آفت  
که چون بر پر نور و خور آفت  
که فرغ پیر زاید این عالم  
نه باک سماع و نه آواز نوش  
سپیدیم با جام فنا نوش

اوه کز غایت  
چون آتش زده شد

چون زانیه در آلود  
با خنجر زده شد  
ز آینه در آینه  
که زانیه در آینه

(زهر)

(۱۳۰)

زهر جان گرانی گزینیم ما  
دل و دینه سوز جانی نیم  
که از دستش نیست رخ ریار  
نگر سوز بالا در حق روست  
لباس بر او زانی ز نیم  
مرا ز غنا چه خوشند مهر  
بزنیم مهر و بسوس ماه  
چو گل بزم پای برش کل  
ازان بر گره چون زنگ زده  
اگرش پیش پیش زلفت بگر  
بگشتم با زان تو زلف سیاه  
شب تیره و ره پیداری  
کسر کوهان دید تیره و ده  
مژه بر نهان بهم با پیش  
همه مهر و مه بنده اند رنجواب  
سرا با تو دشت لک را و فدا  
نشیانه لکت بر در کشم  
نه در نیم شب نه زار من  
نه زانده ان بگشته غمزدنم  
کینه مست پیوند مهر مرا  
بتر لکان و ابرو مشکین چرا  
چوستان بختیم و خیزیم ما  
به پیش اندازد تکیه نیم  
چو روز جوانیت انده ای  
لکرت دچمن بر دکل آرزوست  
دگر بر سر دمنغان ز نیم  
حاجان چو تانده مهر بر سپهر  
لکرت از نیم غم چون مهر و لاله  
که دارم چو زلف ترا خفته دل  
و گیسو تو زهر آغ فرده  
دگر با خون کرده از ترشند  
منم پارسست و داز است راه  
گر زلف را پارس بر داری  
با پیش آبی که بگشود  
مگر خواب خوش نیست چو آینه  
بشکین که زانکند آفتاب  
خرانه روح حل باند و بار افلاک  
نیارم که مهرت ز دل بر کشم  
نه بیدار چشم خنبار من  
مهر خون ز لکان بیایودنم  
ز دل بترد نقش چهر ترا  
چو خسته دار تو بر شبرا

(پیر)

حاجان - ساس

مکوه - مکوه  
زهر کز غایت



(۱۴۱)  
 بابر بنم قهر چو زانم نمنغ  
 بدارم آردم ناله منغ  
 جفا تو صبر پرستم دلم  
 سرا با تو با این چنین حرف  
 لکرتوب دمتی بود جهان  
 مردانگی با هم آمیخته  
 تو اسب را گین پرغایه  
 نیز بر گهر سر خان شاه  
 جهان را نصیر که تا به مهر  
 جهان را نصیر که پادشاه  
 یکی کرد جزین بنام افغان  
 مرد سیت مرغ قدر گوشه  
 چو خوانندش بر زبان آورد  
 ببا ز کیم آورد لعنتی  
 که در شیر وارش بیارتم  
 نشدم ز مهرت بهر دل نهاد  
 اگر با خیرا لب که خدایت  
 مباداش خبر بایشان ترش  
 بتو سیتان بویان  
 چو قصه بر تیر مشکین کشید  
 ز با لاین نه شبتان کمی  
 (چ)

عزیز من

گوشت من

بهره من

(۱۴۲)  
 چو شنه باره در تیرنگ  
 لکرتان که در دشت  
 چو شنه باره راکم حجت  
 چو شنه برش به زبان بوز بار  
 زانم چو زانم دانش پرده  
 کند این برطق شنه بر کوش  
 که از لطف شنه دانش آموزی  
 غنشین گویند و آنکه کنند  
 نو کردار پیش آوردن العجب  
 بهر نیت نیت خیر و داد  
 کتی نه فرخ لب بایت  
 تو فی شیت آنکه بر کوه  
 اگر لطف شنه کوه کین کان  
 فتر است کردش نیت  
 قصه است قصه بگویند  
 همه بعد از سوره شنه شنه  
 شب تیره بر سپاه گران  
 کند با سبانی بهار من دون  
 که کردش شنه شنه زنده  
 چو دشمن برابر شود روز جنگ  
 سپاه تراکش نظر یار بار  
 (به پیش)

بلا لاله چو شنه  
 ۱۴۱

کفایت کان - تو ترغ





گمرا نیک جان تو نذر نهش  
 نشا آور از بی خورش  
 که خورگه او ابر بر سر  
 ترا جان بدوزخ گرایه هر  
 ترا دل و جان کرد باید تار  
 ترا برده و بند خوا نه هر  
 چراغی که خوانم خزانه هر  
 مرا بجام را چرخ کینر کشد  
 که امروزی روز دیگر کشد  
 درشتت نه با این تیروی  
 تر کرد دشت و دشت پیروی  
 ترافان من نکرد زفت کرد  
 گمانست بر هر دو زفت مرد  
 نیار داز او پاک پیوند خویش  
 بود دشمنش نیز فرزند خویش  
 بر آنکس که شد چرخش برکش  
 همه آرزو در حق به کنش  
 ستریت در پیکر آدمی  
 چو مردم کی دور از مردی  
 خورش مرد را از این گشت  
 نه خوانم که هر چه گشت  
 بر داز از او پاک پیوند خویش  
 به آید خورش از دل سلم  
 بشو تو این چرخ گردان من  
 که فروختی کی گویه انان کس  
 بشو خود آزادگان یار کیر  
 جهان را همه رفته بر پا کیر  
 گمرا نده زمین تم چیز خود  
 دهر سیم و زر نام نیک برد  
 جهان تار و آزادگان برکشند  
 فرو مانده گان را تن برکشند  
 بجز کینه دوزن بش یا گشت  
 نیز در جهان هیچ نام نشت  
 گمرا در جهان بخت فرج گشت  
 ترا هر روزی نیکو مر است  
 کس کش خرد نیست نه زده  
 بکیر و زکس پندال روز به  
 فراموش کن خشم راه ادب  
 بکیر و زکس پندال روز به  
 بیا و بزم خورش و خورش  
 بیا و بزم خورش و خورش

گشای - چوبه زده

در روزم مردم فراموش کنی  
 که بر سر زار بر سر دشت زنی  
 شد تیره از خشم و دشتی دوان  
 ستر دوان بر شکوشت دوان  
 که میباید تر از کین و دشتی دوان  
 کس دوان که بر دشتی دوان  
 تر از دشتی دوان صفت دیگر  
 در کمال او همه با کیر  
 که هر چند کرد و کردمش کنی  
 بد گفتن او پندمش کنی  
 بکیر زنه گشت از سر زنی  
 نذر زنه دشتی دوان این گشت  
 شکایت بر زشت یار همه  
 نهان باز گشت داجن همه  
 گمرا نده بود مر کز ان را دشت  
 که جو یار کس آید اندر نبرد  
 بر منقل او را حقد و دشت  
 همه نام او را شنا گشت نه  
 چو بر کس سب که کند مغت  
 شناسیده بر کز لک و دشت  
 کس کز خود آتش افتادش  
 که بخت تار و دشت  
 بکیر و دشت از سر زنی  
 نه هر نرم گویند آرزویت  
 که بر زشت یار دشت  
 شب و روز بین دبی هر دوان  
 چو بکیر و دشت یار دشت  
 نه با کیر و دشت آواز دشت  
 دراز است ایندشت و دشت  
 که بر سر زار بر سر دشت زنی  
 ستر دوان بر شکوشت دوان  
 کس دوان که بر دشتی دوان  
 در کمال او همه با کیر  
 که هر چند کرد و کردمش کنی  
 بد گفتن او پندمش کنی  
 بکیر زنه گشت از سر زنی  
 نذر زنه دشتی دوان این گشت  
 شکایت بر زشت یار همه  
 نهان باز گشت داجن همه  
 گمرا نده بود مر کز ان را دشت  
 که جو یار کس آید اندر نبرد  
 بر منقل او را حقد و دشت  
 همه نام او را شنا گشت نه  
 چو بر کس سب که کند مغت  
 شناسیده بر کز لک و دشت  
 کس کز خود آتش افتادش  
 که بخت تار و دشت  
 بکیر و دشت از سر زنی  
 نه هر نرم گویند آرزویت  
 که بر زشت یار دشت  
 شب و روز بین دبی هر دوان  
 چو بکیر و دشت یار دشت  
 نه با کیر و دشت آواز دشت  
 دراز است ایندشت و دشت

نمودن - چوبه زده

نمودن - چوبه زده

(سبکبار)

سکندر در بر می و خروش  
چرخ ز شیشه کاش شب در نه  
همان به که آذر بخود نیتیم  
چنین که آذر بخود نیتیم  
چو پروانه میش اندر آیم نور  
مهر کن از آتش که بر گهر است  
به زنده ابرده پرده در  
بیزدان بنیامه از آن رگ  
مبین خالین که از شیره در  
به زهر و قوت بر دل دین  
تو آفرینش از پیکر و تیم  
ترا در در این در راه زن  
توانگر نه مرد از زانویی  
طاعت بران کار بانه می  
سمن زین پس پیش خیم  
چو آن سرج دریا و دیاریم  
زمن بشنود جا از انبیاست  
بر اندازد جام بختند سر  
بمانست نین که از این پیش  
ترا کام صدف شو بهر در گهر

(همان)

همان به که آن یاز در رفته  
مگر بجهت از موج طغیان شده  
که هر جا که دریا در زلفش  
زهر بجز بوی خوش است  
بر اندیش شده را دو دشت را که  
اگر کش او بهر با بسیم  
ز لب چنانیش آید گزیده  
وگر کشی رانه با زهر برگ  
زهر گزیده کش که حضم آورد  
چو آب نبرد یک این تندرو  
چنان دان که ماران دریا گری  
سپه گران و خروان درم  
امید جهان را از امیدوار  
سپه تو هر جا در شک آورد  
بر میز در آینه بینه روز  
زخم و زخون لب لب شده  
عدو که بر کشند در لخت  
درخت برین که نشه انکند  
ز باره کون صحران بهیم  
که دماه بگذشت و آمد بهار  
یک نیم گزیده بر پسته است

کافه

(کشت و)





(۱۴۱)  
 چه افزو دین برنگر جود  
 چه کم شد ز رو خسته سرود  
 تر کش ز مینه لای نه را  
 در این جلوه بگر خداوند را  
 چو حل شد توفیق ملامت  
 ز دل سخت عقده معاصرت  
 تر حل کن معاصرت بیغ تیز  
 که هریش مردم نیر زود بچیز  
 غریب بر آید ز پیر و گمراه  
 که شد بخت بران ز غمت آگاه  
 و گر پرسم بر سببی سست  
 که کی کند شدت غم دین زین  
 چه برد اینک این کو آهین جفا  
 بشکند و اندر آمد ز پای  
 سم چون ز خواب اندر آمد  
 چو خضر مبارک سرش از دود  
 در آمد چنین گفت و در کش من  
 که در عود مشهورش پرش من  
 ز خشم خداوند قهر را گو  
 سر آرد در کوزه شد همچو گو

در احوال مقصود ازین نظم مراد  
 که بر هر دشت خانه بهر حال  
 و گرنه دوازست این داستان  
 چون بشنوم از لب راستان  
 بر اینک نام الله کی استخیر  
 در این نامه زین فامه مشکیز  
 بر اثره که دارم در گفته من  
 ز منی راین قوم کالفته من  
 نخواهم گفتن تا بخاتم همه  
 نهان دلم بر فتنه همه  
 دل و دیر دارم پزاشت تا  
 نیام کمون در سرودن شب  
 گفتن روز عید است خندان  
 بیایا کشم تملک اندر بکش  
 بوسه شکر باریبی ده است  
 نافرین لب لعل آن من میکره  
 نرم اندک اندک لب ناله است  
 بخلطم چو گیر تر بر قمر خرام  
 که آتش بجان من اندر زده  
 که دستها بر میانست کمر

(۱۴۲)  
 خرامم بیخ تو دگل جنم  
 کن راز گشت پیر گل کنم  
 بر آنکس که بر تو خفته نظر  
 فردا بدیش ویر جادوگر  
 بدون رفتش از دل همه زدوی  
 بسا بود با تو زهرنگ دوی  
 نیر و بمینو ز جوار تو  
 بردش ومان نمانش سر تو  
 بر این سبزه دلاله ای چشم تیر  
 یک شب چو آمد فرام و بجز  
 خوش آنکس گذارد که در آید  
 لگزان شکسته بکود جوش  
 پر از بیره فک در پاز میوه شاد  
 بنده بر آکنده ایوان دلخوار  
 چو آمدت در ایوان نشسته  
 ز دانش و بسده فزایش پیش تو  
 چرخ گلور صراحی گرفت  
 چو زهره که قطر صبا گرفت  
 پر از دل بیاله چو لاله براغ  
 بر رخ داده سرخی ز دل برده غ  
 مرا به زین پیش از دلغایب  
 سر بریز دانش دل پر شکایب  
 بر آورد یکانه زین هر کد  
 چه بود افکند هر تو با من نکرد  
 تنم نشکستی نشسته زین مرد بار  
 غمت آتش گشت دور در قمار  
 گل بوستانی به یادار و ششم  
 گل بوستانی به یادار و ششم  
 صبح چون خفت نشکند نیکو گل  
 صبح چون خفت نشکند نیکو گل  
 در حیدان به نود و سه در قیاس  
 ز روز تو کردی اگر اقتباس  
 گریست کس بگویم که مافی بهر  
 بباله اگر چه بناله سپهر  
 در خمت کل در زگر آورد  
 همیشه و هرگز خزان این بهار  
 شبر گز تو را و قفا بوم  
 سر از غم بزار نهال بوم  
 ز شب پر کشش چو گل بوم  
 تو گوئی همه جان سپارم می  
 و گرنه ز شمع فروزنده پرش  
 یک کار این یار سوزنده پرش  
 (مرشد)

فکرم از او طریقی  
 و قلم از او طریقی  
 و قلم از او طریقی



(۱۴۴)  
 زنجیر زلف تو را بگردان  
 ز چشم که چون زلاله باران  
 هر سال اگر در بهشت نیست  
 و یا شک در زبان بدمان  
 بر رخ هر گل دلاله کار دهن  
 چه ترا اگر در دل بهمن  
 خستین ز دانش یکایه تر  
 و با لاله تر ابره زین تر  
 بر مایه باید که ز این سخن  
 ندانم ترا زور گفتن برت  
 ترا ز جبین که کوه بهبه  
 دغل گرچه ز رخسار آورد  
 سخن گوشتی تاز ترا  
 سخن نرد با بلند است  
 بدین دست و پا که سر است  
 ز هر یک که کان فرود است  
 ز فرزند که در سخن روشن  
 نه بر آینه نازا کنی  
 نثارش ز ابر بهار و صبا  
 بر اطمینان زنگ باران کنی  
 شکم گوشتی زرق و برق  
 بدو در که است نهنگان  
 که نازاده خوابان ماله دا  
 (چ)

(۱۴۴)  
 چو شمع اخترش ده لاله  
 حمیه نه آن تا رخ لبش  
 خراشان در ایوان شاه  
 سرانند لهما بر او احسن  
 کدش با سپاه تر پیر و باز  
 به اندیم دیر برده و دن  
 همه گلزاران دشمن با سیم  
 زنا هر دایم پریشان تن  
 ز بخت که بر سر همه خرد است  
 چو نماند بداند شنیدیم ما  
 نبرد در اگر فرتر در جهان  
 نمانده مان با پای گل  
 چو خندان گلایم در گور  
 چو شمع که در سخن روشن  
 چو خندان گلایم در گور  
 ز ما در یک نکته آموخته  
 جهان گشته روشن ز برکت  
 تو ز شهره مقیاس بر سطح گل  
 بلور زین چون تو خنجر  
 بداند لیش تو زنده در گور  
 کس که ز جیب شاه آورد  
 (نیزه)

ایزاس با کمر المصباح  
 چو - سیر  
 آفر آفر

نور زدن گریه در (۱۴۵) چو در جام گزافه ساز

درین دایره  
زبان و لسان

شنیدم که در این دایره  
بجای هرگز کار نیست گرفت  
نه از هرگز آن کس دستان  
خود مانده مردم بگرداب در  
کمتر در دست در بهر دست  
بنفاز از بر خود دیگر بر سر  
کاف بزه کرده در دست  
هم بر بد زدم سپرد همه  
که است کش خون بوشه باز  
هر جا که بود و گریه بلند  
چو یار تالاش به تار بود  
غیر شد جگر که سر جگر شد  
بر انگشت تو زدی که از کار  
موان اندر آمد چو از کار  
بیا را محو بر سر جگر  
شمارا که شد کار تو زدی که  
چنانچه از پدید آمدن شش زمین  
که مردار چه ایون بگفته  
هم از آرد دارد بدل آردی  
(همش)

خون  
که در غایت درین

بیش ویر در مغز فایده ندارد (۱۴۶)

بازگشت

گنبد بر سر که دانه فزون  
بیزدان پنهان مردم کسی  
بخندید از نور خورشید  
بدان میشد که از نور خورشید  
چنین گشت کار دیده بر دفته  
گشت دیده باز و گشت ده بدی  
ز روز نیست نیان ترس گری  
گشت مغز بر مغز و بر مغز  
ز هر میشه شیر اگر سر من  
ز خنده بدین برق من روزگار  
چو چنیده کرد و بدست اندام  
و پیکر جبهه ای گنبد زلم  
و زاده بهم از افقده  
ترا ای که سر بایه گشتیت چینه  
نه می که گشتیت انگه بار  
کون موج دریا ز چشم من است  
می خیره تا زان به میان من  
تو را مرد و خوش ز نهان  
زمانه نبوت گشتیت اندر است  
(به دل)

بجلیست چو خون در شش  
نفته است آتش بگنبد  
نترس بر سر و بر سر  
که مرد از این خورشید گریه  
بلای دید با سر و بر سر  
بجلیست چو خون در شش

ز بلیست و صبریت بیا آید  
هم از صفت روحانیان در گری  
هم کارها بر جهان برست  
که ایله بخیزد بین بر سر من  
درم شیر خنده آن شود گریه  
شکافنده فایده اندام  
کی نیل کرد و دیگر روزم  
نیانده پیوند تا نفع صور  
گدان کن عیان تا نیای گریه  
نیان و در بهر توجه کند بار  
و در الودش از چشم من است  
خدا کن ز آشفته طوفان من  
نیان و در بهر توجه کند بار  
چو پیشین گشته شد و دیگر است

انرا هم  
دین و خدای که از  
طریق بر گشت

شماره پنجم

و از او هم بخود

همه همه





از آنکه که می بردند کوان (۱۴۹)  
 ترا از خود دل و دیده دار  
 به آموزش اندر سر برنج بود  
 منزه که شایان بودت را  
 همه بر چه دانت آموخت  
 سبکت ز چون خوش گشت  
 که با بر نایوده از او شای  
 و دیگر که بر هر که خشم آورد  
 بهش مال بر آن تیر تو خست  
 بهانه لبش گر می شود کند کند  
 چو کشیش کردند ریاضت  
 ز کام نهنگان کند جاف آب  
 چو کلنگ نشسته ز زمین آوردند  
 شرابش جرم ملک آورد  
 چو برشت زین بر نشسته صف  
 جهان را بنام تو کردیم حک  
 اصل پشت آید چو زان بید  
 نیاید به صدف یاب هرگز زان  
 بران که این طبع و شیرین  
 ز فرخنده سخن سراودار ش  
 که در شیریه جنت جوان بایش

از و خوش

برای و قبا

(چ)

چو ش جوان بخت نداشت کوان (۱۵۰)  
 خوشه طبع از فرشته شای  
 خرد برورش مهر و زانوش  
 که کز نمیند و بهر ش روان  
 از نشه ز یاد و زان خرمی  
 به آتش فتن آهسته تاثیر  
 سپاه تو چون ستان تاثیر  
 شد از دم تو کس چیت  
 ابرشت او ز مرده نشست  
 بگرش طراز سرش رفت  
 اگر دارد جرف را قوی  
 زمانه که بهر پیرت داشت  
 بقدر باز شد بسته دانه ان و  
 قیاس تو بلا شمنت اعجب  
 درنگ تر است به اطنا  
 بیگانه از بیم تو درنگ  
 تو مرغ تو بهرات سیر مرغ  
 یکی جرف آتش گرفته ببر  
 چو شتر دبر مرغ به خواه پل  
 زمانه بهل اندرون را داشت  
 چو آوازده شتر بر آید بلند

مستتر

عق

از و حیا

سیر مرغ

از و حیا

مستتر

(بش)

بمده در اندام این بوی  
 دلش بیک اختر شای  
 بلام انه شای جام ز شای  
 بتن ناتوان به وز غم زان  
 طرب در فرزند کرب دگر  
 نه در بار و شمن بهان نه نزه  
 گشت نیامده در باد و آفتاب  
 که بخواه را پا از ان مست  
 چو بجهیه تو سبقت  
 که فتنه بازان سوار گشت  
 باز به بیگانه کس که تو سوار  
 چو فتنه ز خنده دهن بسته داشت  
 به بیم دانه ان خندان دهر  
 قیاس تو خشنه مر است  
 بدین جرف گردان که دار شای  
 تریان پیل دانه در شای  
 شتر مرغ دار شای  
 بگستر دبر مرغ به خواه پل  
 خرد بخت سوار کمال دوان  
 نهفته به در یک آواز داشت  
 زمانه همه را از بیرون نکته

رشته جرف



رسته گشت در دل کینه خوش  
 کرد ز بخت در آرد خوش  
 سستو هر کس زین دیوار  
 تهر کن جهان زین ستمگر نزار  
 ترا کرده ام ز آن گنج خیر  
 که تا کنی ترشت لنگ دیر  
 مگر در کار نماند گشت  
 سیر دیر در پیکر مرده است  
 به کین کشیدن سنان منی  
 چونیم سخن تر جان منی  
 دم تیغ بران در هارند  
 مبادات زین نشتن ایگر کند

بیت

گردین شعر من کس برین برد  
 بنزدیک سار جرم من برد  
 چه بطریق داناش گوید بیت  
 نزد چون من شایان بگشت  
 خرد از ان پس چو در کند  
 چراغیل لوقاش از بر کند  
 هنر پروراند نزدیک شه  
 فرازید بر من دانش کلاه  
 هر جا که دانش بود از جند  
 بود تا قشیر در آنجی بلند  
 بخود و نره دارد شه آگاه  
 که دانش بود با سببش کا  
 کدانش بودان و گفتن حرف  
 کمی دیدن بخت خشن گشت  
 بشد پیش نادان و گفتن حرف  
 جهان را ز باران ادره شست  
 نزد از ترشه دانش شست  
 چو خورشید روشن بکند آردی  
 چو شمشیر و جوشن که داری  
 بگو بر کشته بخت بر کشته  
 زانه چنین خرد و برود  
 بر دشمن در جام گیت نمای  
 چو شمشیر بر کشته گیت نمای  
 چو بر کشته گیت نمای  
 بکش بر کشته گیت نمای  
 بکش بر کشته گیت نمای  
 بکش بر کشته گیت نمای  
 بکش بر کشته گیت نمای

(طراز)

چو خورشید بر ده پیکر کشید  
 خورشید زلف تبار دمی دید  
 بنالید روز و دواز گشت  
 شیشه گون زود باری گشت  
 تو کمال شد روز فرسوده کان  
 که باز شست پیرنه جان  
 اگر چند چون زلف تر شد دراز  
 زباله گار روز شب نو دواز  
 هنوز است بر تارک شب راه  
 فروزنده دهم در روشن کلاه  
 بیتا بگیرم شد در زمر  
 لگن را خوش خیمه جاسر دگر  
 بویزه که چون تر روشن چرخ  
 همه با کس رویه از پیر زانغ  
 ز سنگ سیه لعل دگر برده  
 کی چهره تو چو گل برده  
 تبند بخت از سیه سر کلاه  
 کجی چهره تو چو گل برده  
 چو از فرات پرده کس بر زده  
 شبت تیره راینی دین بر کند  
 گمانند که به برون آفتاب  
 که بویزه خوشتر تر از تو گل  
 بر من کند کار و دانش ب  
 که بویزه خوشتر تر از تو گل  
 اگر آنکه رضوان بیدنه ترا  
 که بویزه خوشتر تر از تو گل  
 زنده بر در باغ تر مست بیان  
 که بویزه خوشتر تر از تو گل  
 چو در بر نازکس زین راهی  
 که بویزه خوشتر تر از تو گل  
 ببیند ترا آن بین گشته غره  
 که بویزه خوشتر تر از تو گل  
 چو دید آن که گشته تو میک  
 که بویزه خوشتر تر از تو گل  
 زود رفت دید هر چه جود  
 که بویزه خوشتر تر از تو گل  
 یقین کرد کانت آن پاک تر  
 که بویزه خوشتر تر از تو گل  
 چو کمال تو ز دشت اندر کشید  
 که بویزه خوشتر تر از تو گل

ن

(یک)

صراط

آوردن مرد عوف

(۱۵۲)  
 یکی دیه نیردان دگر اهرمن  
 خوار جهان این چو بنده دید  
 چو دیدت مسلمان به بن بری  
 ست که برکت کی نوزید  
 چو از دل بردن آرام را  
 طبع که بس حجت و خیر آورد  
 توجون بکنی چو برودن  
 گمراهی دارد و گمراهی  
 در آرزو کنی چو بگری  
 گزند و گزند بر دمانی  
 ز تو ز و گزند گزند چو  
 سمر و غمزه آگاه نیکو  
 بیات به زودیم ازین بی امان  
 ز دولت تو مشکین گند گند  
 بر آوردن امید سر از کران  
 شریک به راه رختنه ماه  
 جهان در تو گمزه آهین دران  
 جوان گشت گشت به بیان بری  
 ببال اگر گشت زالی زان  
 نهفته گشت نه رن مرگ  
 ببال که دشمن کین آورد

(ج)

چو بفرق دین خود چو بفرق  
 اگر دشمن نه سید نبرد  
 چو بفرق نه با نه زانوش  
 تو گفت که محمود را بدست  
 سپهر به بخت چه بگوش  
 بز و غیمه بالا روشن غرق  
 بیا به میدان و گشتش عفو  
 بعلیه و خون گرم و گداز  
 بشکوف آتش بزنگار خود  
 چو شمشیر از خون آتش  
 نبود ز بزم اگر گشته لال  
 امان به که پیش سر زنده  
 ز بان نش ز بزم تو شادان  
 اگر دشمن نه سیر چاه کند  
 ز شمشیر هر چاه انبساط  
 اصل سوختن جز از ان  
 اگر بر کشته بر سر البرا  
 بهرست چون تیغ خندان  
 بهر مودت خیمه چاکرت  
 زان خوانه شمشیر زان  
 عدو تر قند و غنک شمشیر

(اگران)

مجموعه اشعار و کلام





مرا که گزشت دن بوی در فتنه بر هم نهان بوی  
 در فتنه خواهم زین بخت تری فتنه آمنت در بخت  
 من این فتنه را در دهم کلمه چنان چو که فرعونیا را کلمه  
 تو کمال چاره بلا دیت بچون بگرد و دگر نیست هست  
 چو مرغ برام اندرون چو بیفت نه بر سرش خاک که نیست  
 مشیمه قضا زاد با بر گزشت که در خود نهی رعین بوی  
 که پادشاه ایزد بخت بوی بسوزن توان کند ازین بلا  
 خانه بنیان دوت جز که شود تلخ بر باغ آتش زرش  
 شود درخ بر که و چرخ که چو نشیند با بخت غولان بخت  
 قرار دشمن شاه و الا نشا چنین کرد که در آن بگویند  
 که ناردت زین در خط دگر بزن غوغا بیا بخت خون  
 بگفته خواهر گزشت زبست وزین آهین بند آزاد بخت  
 ز گزشت آشفته شد سها بهر جا که شد منظم حالها  
 خدایان زبند الی شاه ترا خوشه بگردادش  
 اگر چه بخت گشت نید حب جلاول شنا سنده  
 بخوان حکم تقویم تیجم شاه که خواهر شدن در تقسیم شاه

شها میغ تیغ بدار گشت بداند شیرا بر تبار گشت  
 ترا باره هر جا که گزشت چه دریا پیش اند راه گشت  
 چو بازت برادر گزشت که مزلان بصد کردن کند

(چهارم)

نصف

نصف

چو سپهر رخ در پیش او چو کمر کف خواجه برین تده کمر  
 شهاب و شمشیر تبار گزشت بهر دست بخت در قفل آوری  
 از آن پیش که در قفل آوری بر قفلش اثرش در درج خون  
 بر قفلش اثرش در بالا بلند بران که در قفلش در آتش  
 از ویم بر در چو گزشت زمین که کون قطع شطرنج  
 شهر بر تو رسید که بدل شوی تو عاقل شوی و دل شوی  
 شه بادل از شت و عدل است که شکسته تیر و کشته نیست  
 ستم شاه شهر که دل بوی به از عجز جز لایحه عدل بوی

مرا در خردمند زبند روان ز آشفته کلاه بخت  
 چو خوشتر و تلخترش مر بگرد چو خفته شود هر چه بنیش تیر  
 گزشت آنچه دید زبند جز زمانه چو سلسله و شکر  
 بدانت هر کونکو بگویند که بدار از چشم و خواش بخت  
 گزشت که بگشت سلاطین که بخت بهر کجا و پرست بخت  
 چو بگشت این جمله باز و خرام چنان دان که امر در زان  
 سلاطین بگشت این تیر گزشت از میو بگشت و در انوار  
 محق اندرون پیش ایمان که آسوده مان ز بانگ سلان  
 چو شبر و نهان در بختان چو کزانیو گمانه زانر عس  
 اگر چه گزشت بیزاروت با شکسته اندر بنیش دوت  
 شکست شود بخت بخت از گله چه از سرشان مرد و چو گله

(دوم)

نصف



دگر چشم امید کس نه  
 تماشا که دیده تیز بین  
 خنده منش دان و بالند  
 مرا جهان بر چهارم بقو  
 چهارم که سالار این عالم است  
 بر و مغرب این دانه دانند

چو قیصر که از راه دانند  
 مگر دایه اش زان هنر دانی  
 دگر با به کرد جهان بر عهد  
 فرمودن ز تو کارش گشتی  
 بشناس که بود در شکست  
 تو گشتی چه ز که از عهد  
 به آینه مانده هر شعر من  
 بدینی در آن یکدشت را  
 بین این نظر به بین آینه  
 جمال قیصر نه خیال کمان

ز تار یک طبعان و ابرو رسک  
 دماغ سپید دان و بادی  
 گر انبساط و او این چنین  
 که نازد این قرم غافل ازین  
 (نخواهم)

نخواهم که نامم بر این چنین  
 اگر پا گیرم دگر که شرم  
 نگیرم از زندان و چاهت خور  
 ادب بجز در دکن نشخو  
 یک زلف نیکو که جهان  
 من از کوه که دارم این شعر  
 چو دقت از به آموختنش  
 بیا موز تا بدین شدت روز  
 ز دانه با به است آفتون  
 که کم کرده چون لیلی

شده باشند از پیر گو نوا  
 بلند گر این به با و ج  
 شبی چون از این به خواه  
 از این شکست به عهد  
 سده از این زینت  
 ز حصان دل آینه چشم  
 کج بود تو دعد چون جدیت  
 ز جیش ز کیت پر از تربت  
 ز تو دور کیت مطرا شده  
 چرا آه سحر که هر من خند





(۱۶۲) که بزرگه امین میمست  
 خیران چای بچشم دهم  
 دهم نگرین و بگره لایطی  
 چای به پنهان نگه داشتن  
 منکر که ده زدی در خدمت  
 مه تر ازین جعفر بیرون پام  
 مردوشتم زنگ رخسیدین  
 که تال نوشتم بر پادشاه  
 پردیم کفر رشید روشن می  
 لزان روز کرمین آتشین  
 حبیب ترسین شده شراب  
 اگر خشم رانی شده بر اثر  
 همه آتشش آب گرد دژش  
 بهجت شده راست آورد  
 برادر تر هر چند در یاسی  
 شنیدم زفرزاد استن  
 که چون روز نشنیدم کوشش  
 شد همچو شب بهمه لایطی  
 چو در مع تو لفظ تگر هر شود  
 قرار سوده سر بر ترا خفت  
 منم با قمار پرند میته

(خوانند)

نظم

بدره

(۱۶۴) خوانند بانا زو با وبری  
 سرانید چای به بایک بلند  
 بدان چای به برش و خوشید  
 ششای تر تاجت ملک سالار  
 کند شهابت در جنگ تو  
 چو از پیش تو خشم گم دلگوش  
 نه از کام ادم توانه جهیه  
 نه روز اندر آنجا که آنجا شوی  
 دلکش بتنها روزین ربه  
 چو مینوی در ستان فرقی  
 چو پنهان غم تو در یادیه  
 بدید آنکه دیدت ز تو کوی  
 سمنوز زبانی پر بریده تیغ  
 چو زنده میقی بیدار کنی  
 همه تیر کانون آتش نکی  
 دم تیغ تو تیغ خورشید وار  
 شب تیغی بانه لیش شه  
 یکی همچو زنگ زده در شد  
 شنیدی سنجش این پیش  
 از آن بار افکن دایود رود  
 چو بستند بر کین ایرج کمر

(شنیدی)

در ایران قیصر بر مشکری  
 همه پیر کینه با دستبند  
 بش در لک ردم مشکدر  
 عدو تر با ناله و داس بار  
 شب زو با بابت شکر کرد  
 بریزدش بر همچو مرغ کمر  
 نه از کام ادم توانه جهیه  
 نه شبانه را آنجا که آنجا بود  
 جهنت آنجا و مردم همه  
 مگر دشمنان را که چون در می  
 زو در یار خجالت کشید  
 سنجش در کانه چو با ناله میغ  
 چو بر تیر تیغی بگردن زنی  
 کلان کوزه در گور آتش نکی  
 نه پرواز شب تابشت و نه تا  
 چو جنبید تیغش زو شد بچه  
 یکی همچو زنگ زده در شده  
 هنوز در ملک چایند پیش  
 که در چالش از دوا دست سحر  
 جهان گشت یکبار زبر و بر

+

شنید ز کامر و مهرش (۱۶۵) که چون بست بر تو در برم  
 ز گیتیر آه بگردان تو خوش بخت نه زبون سیدش بکوش  
 چه گیتیر گیتیر و لزان بهی نه بدید ایران و تو را نهی  
 و زان نیز چنگال پولاد تو پرست و تیران و اهرن گنگ  
 نیرده و لغوز گشتا سبی گمر بسته بر کین ارجا سبی  
 شنید از زبان ز قیصر شد کین گشته گیتیر بر و گشت تو  
 اگر چشمه خضر نوشد عدد که مریال و دیو پر شد عدد  
 سز آب داده دم تنع شده کند برش ز نه کافی تنه  
 کمی دید خواه عدیت خوشی عدد تر سیاب و تو آتشی  
 عدد ترا آسان نوشد و ار بر و در بالا ندوشد و ایدار  
 که تا تو غشیتن بدانش دیو چو بدوده شد زیر آتش نهی  
 بهر کمان بخش چو بخش چو بتا ز تنه خیل تو با خیل  
 نیار و عدد با خدنگ تو تاب گرنید دلی با مرز از شرب  
 عدد تو و من در زرم گاه یکی همو غشیتن دگر همو باه  
 پر بر رخ خواهر پنین مرست که در تنه گشتن نیار و شکست  
 تراشید و مرز لایق است خضر گرجه عدد ترا و امتی  
 دراز او نه تنیت بعد ده کیمت نرایک لک لایه  
 گور نه باوت ظفر بر به زبیس تر با داخل بر به  
 و دیش تر با شیر نگاشته چرا بر میدان سرازر انشته  
 بر خفت بران پر چاه دید ز شیران یکی پیش پر شودید  
 (۱۶۶)

از انور تر شد زمین بس (۱۶۶) که باشد بر برتا به کین  
 ابر نام نه گره مهر آردت چه مهر آتش کین بر دست  
 تو در خضر نه شکستنی ز کین چو در شکستنی ز کین یخسین  
 مکش خورشید از خیره ز چشم مکش سر مرز در آتش چشم  
 گریه دیت دوشی آینه ز غشیتن دست چو کین بر کند  
 خورشید بر آید بر کوش بند زن چل زیر کلمه از شد  
 بر و بد بر جاده خورید شد بدید دیش غبت و شهر دشت  
 چو نه نور میدان هر خور شد فلک ابر دیش خم راست شد  
 فتنه جهان از شد و من است جهان دشت و دشت و دشت  
 بر آتش که دوشه شد بگرید بجای و درون شیر و شیر و دیر  
 کفزه دانش گزین کارم کفزه ز گیتیر بن خارم  
 ز بهر لم چو بن و بهر لم گور شکله نه گرجه کوفه کوفه  
 فلکشان و بهر با شیاره زان خواب جا وید بیدری  
 بهر با قیصر نیار و آ و رند کین کرده دستان نه از دیر  
 اگر تر تر فرا به چو می که رقصه نه نشد و نه دینی  
 بود شوآن سرد سحر آفرین که برش و خواند شعر آفرین  
 کانیگیش هر که در دایه کیر ز برین ده کرد از شدت تیر  
 بهر دشت و خست فرط مل بهر اندرون بست و غشیتن  
 یزگش بهر غشیتن نه دوش نه دیش بلکام غشیتن اندرون  
 قضا بهر غشیتن بخت بهر قضا بهر غشیتن بخت بهر  
 (۱۶۷)



مرا مع شربت تندرستی (۱۶۱) که خورشید شربت تندرستی  
 بنزدن لب در شربت نغمه بزرگ  
 اگر دل من در شهر داد  
 و اگر غم من دل هر نفس شد  
 ز عیان نشد یک در شربت نیست  
 نه در کعبه و نه در خانه تو  
 چه کنم که نغمه از گمان است  
 جهان با شربت را بزرگ بین  
 میاد و در هر کس خوش  
 میاد و اندک اندک در شربت  
 محسوس و شیش شربت در نیام  
 تماشای گشت شربت از باد  
 یکس اندر آورده از بیم یاس  
 که از نیت من فرستاده بود  
 در آن بهر سر آمد بهر  
 ز خرطوم پیلان روغن پر  
 بر آتش تیرا نمکند بار  
 مانده در صفت خشم زبون  
 نبیند به نیتش شربت را نه  
 بجز آتش فتنه افروختن  
 ز هر سر جرأت انگیزمتن

چرخ هفت کج خورشید

بهر سر جرأت

(ج)

چه بنویسد با نیرنگ (۱۶۲) که نیرنگ  
 کس که نیرنگان کس نیرنگ نیست  
 چه بر روز باد افروز نیرنگ  
 زانکه جل انداختن شربت  
 که تا بر کعبه بی هر بوم درست  
 سر و شیشه بوی نیرنگ بر  
 که ام الکین ترستن جود  
 چه نیرنگ برست را بر نیرنگ  
 شبنام نیرنگان را بر نیرنگ  
 نه مانند این شیره را با نیرنگ  
 زده اندر آمد کی بر نیرنگ  
 هر اسید چون تیره کعبه کعبه  
 چنین است بهی رنج غم  
 بترس از در راه به نیرنگ  
 بلیتر درون به نیرنگ  
 اسیدم چنین است از نیرنگ  
 زانکه نیرنگ بر نیرنگ  
 ز حلقه کعبه شربت نیرنگ  
 سبک بود به نیرنگ نیرنگ  
 زده بر نیرنگ نیرنگ

(ب)





که این زهر بکشد نام برآید  
 ز راه قرص خورشید شسته  
 شکر شکر از جبهه بال هیچ  
 پیر شکر جبهه زهر خورشید  
 یکی آتشین سحر بر آید  
 زهر است شکر بر دست  
 عید پیش از زهر آید  
 سحر است بر دین کشتن  
 یکی بر جبهه که بنامش  
 زهر است بر کمال انداز  
 عید تر که از افق است  
 زهر ترش زمین بختی آید  
 شهاب برین طر ازین  
 ازین پس ازین فصل  
 سحر تر ازین فصل  
 زهر است در این فصل  
 زهر از راه عید رونق  
 نه با قدرت جبهه و در  
 میریت رونق در راه  
 چو آواز خفا در راه  
 دوزخ بر این زهر آید

(سکندر)

سکندر و دیان که در راه  
 زهر نمرود با گیتی درون  
 شهاب جبهه چشم بر جبهه  
 میان می گیدم ز کربدش  
 چو زهر آید این حسن راه  
 بختی گیتی ز خراب گران  
 بر خفته که از زهر درون  
 ندرت لوتان درین چرخ  
 امش سحر با بل بختی  
 بر خفته است عید بر جبهه  
 پیر در از این کمال زهر  
 تن شکر و از راه  
 که این گونه غم و بختی  
 تن شکر است آید  
 خدا که این چرخ را در  
 چو کوفه بر زهر است  
 شهاب تر ازین در جبهه  
 دوزخ زهر است در جبهه  
 گاه با زهر و گاه با نیت  
 جهانت نالان چرخ درون  
 نیک در این و گران دار

(از سحر)

کاه  
 چرخ







هر کس زانکه آمد خود  
 در کوزه بشمار و گشت و نشود  
 چو بپوشد پیراهن بر تن  
 دگر با چون جگر باز نشود  
 بداند روزگار را  
 محبت اندرون جگر با  
 هر چه که مرد فتنه گشت  
 بزرگ و خرد و سن و گشت و پیر  
 چو زین ملک از خفته گشت  
 و غنچه پشته را که با گشت  
 پیروز و بر پای پای دگر  
 بیا در آینه خفته دگر  
 بجز آنکه ببال عتاب خفته  
 بقیه اندرون فتنه بر عتاب  
 بی بر نیاید که سر خفته  
 همان قافم نرم هر ارادت  
 دلخیزد مرد در خفته  
 اگر آزاده طبعی میرد  
 دگر در طریق خفته  
 که از حسرت و حشت خفته  
 بجز در آن هیولان گشت  
 چو از آن پیر مردن گشت  
 شکست آنکه بر سر گشت  
 ازین گشت فرخ خفته  
 بد و بگری ملک گشت  
 دگر در روزت آید بیا  
 بگو خفته او دگر  
 ز آغازین فتنه در ستیز  
 ز آغازین داد و ستیز گشت  
 بگو خفته ازین هر آن بزرگ  
 از آن مرد با تان نیز گشت  
 امید دگر گشت وین جام  
 فرزند بادید دور بین  
 که هر چه که بهید و راندی  
 چو زین گشت چنان هر دیدی  
 (بکرات)

بکرات سرانجام دریافت او  
 عذرا زانور در تافت او  
 بیا سو چون قطره بر رخش  
 نذین سوزن زانکه گشت پیش  
 از آن قلم که پیرو اصحاب  
 که دادند از دست پایا  
 براد نیز مر خوات گشت  
 که پیش آمدی در گشت  
 چنانچه بد بانگ بر دگر خیز  
 فداکن همه رعیت و لشکر  
 فداکن همه رعیت و لشکر  
 بدان سر زانکه پیش ازین خیز  
 بدو رخ سپردند جان برین  
 شهنشاه را به رخ دهمید  
 هر دهل چون مرغ خیز  
 چو صفت دقان بر کشته  
 که از پرباب زانکه یله  
 جزو احوال خندان خیز  
 صدف بر خیمه گشت  
 چو از آن پیر مردن گشت  
 جهانست عمان و مردم گشت  
 صدف زانکه بر سر گشت  
 ز کام صدف شود لاله گشت  
 چو زانکه بر سر گشت  
 شهادت گشت و گشت  
 چو زانکه بر سر گشت  
 همه جان را به من بدو خفته  
 همه تن فرود بین و ناخفته  
 خزانید بر شهنشاه گشت  
 سوزم بگو که من رسته از گشت  
 چنین گشت فرزان بر گشت  
 مینماید هر گشت و گشت  
 چو زانکه بر سر گشت  
 دین خیره مردم بکشتن دهم  
 بجز تو در گشت و گشت  
 ترا سو در دغا بکشتن دهم  
 بجز بر خون دل پرا غم مرا  
 نیامد نه ایمن تر سینه نای  
 ز خون جگر بر سر سینه نای  
 بجز این که گشت و گشت  
 بجز این که گشت و گشت  
 از آن بل گشته بر غم و گشت  
 که زانکه بر سر گشت

خیمه

شهادت

مطلب



بهیم بدین چشم زنده نم  
 هر دای اندر کشتنم  
 ز تو ز بهانان تو در کین  
 بهین شمر خنده شمر برین  
 کزین ازین این ازین ازین  
 که تا زیت جان نثارم  
 نه یزدان سپند و نه یزدان  
 تن یکنایان بکشتن دم  
 جو از دم جو برین از شرم هر  
 نشد آتش خیره رویان خوش  
 که از قوم آکنده با کینه هر دم  
 مرا تیغ زار خود دست من است  
 نه باز زد با تیغ من کارگر  
 نه چون کوه دکان از شکستی  
 نشد در دکان از دایت تفت  
 برین دعوت بهت برین  
 تو برین می کین بکین  
 نه جنبه با بار تو تیغ من  
 گدشم ز تو زنگ و گدازم  
 بدان تا بر تیغ سپارم جهان  
 چو درش میم کرد با بهر ستم  
 (سنگ)

سنگ بودم لکستانم درم  
 دهم خانه خویشین هم بیاد  
 لکستان بی خود تماش کنی  
 به بیم سر انجام بدخواه را  
 به بیم سر انجام آن بدبخت  
 که چون چرخ یازد بهر خوا  
 کنون از سنگ بدین ز کشتن  
 که این انی ز مردین ز کشتن  
 بدو ز مردت که از کشتن  
 و لک لک زدم که در دیم  
 متن برین من تو خیزد  
 عنایت شاه است دینار  
 چرا آواز کوشش در آید بگو  
 قیام در برت هر گز نه  
 ظفر بر کشتن نهاده بر کشت  
 چو بند زدن کوش آواز کوش  
 شد بد بدان کوش سرخ دار  
 کند جابر بریم بر کشت  
 سپاس که قدرها داشته  
 چو بند زدن آن بود تیغ  
 کس یک یک یزدان از هر پنه  
 (پی)

حیدر اسماعیل  
 در کمال  
 در کمال

در کمال  
 در کمال  
 در کمال

کینه کینه  
 کینه کینه  
 کینه کینه

فی صبح پرویزیت آسمان  
 که تا صبح فتح تو از باختر  
 سلاطین گشته میدان کین  
 اجل میزان است بر خوار  
 مهیا کن نزل این سرور  
 نه بنده میزان نه هر که کار  
 بگفتار نه هر که ناله فرود  
 تو ز نام بدخواه نه تاثیر  
 امیرش چنان آذرانه زده  
 چو در دوزخین بخت بگشاید  
 پی بر جیش شب دامان خویش  
 بداند که خورشید گیتی فروز  
 ز دم سرور دشمنان نه  
 که نبود بجا طبیعت تلخ  
 وزین سوهر استیلا بفرست  
 نه اندوه بر گردد شرار  
 شد اگر چه بی ملکه آتش آید  
 به دوزخ در آن روز باده کند  
 قصه خوار گشته زخم تو پی  
 دهم طبع از دشمنی کرد  
 بر آرد از ستیزان او یک جا  
 (جهان)

نوعه جوی از کج

میر

صدور با جاک

جهان از عورت که پر کین است  
 ز دانه زلفش شیرین است  
 بهر آنکه زلفش بر دین افکنه  
 شه آفتاب فروزیدم  
 بهر جا که روشن چراغی دیدم  
 به زرد و بگردون بی درون  
 می دیدم که آرد و بگردون  
 مگر خضر شه راه بنام  
 که آن باستان زبانه ام  
 نیر از حلق قیصر وزید  
 ز مغربش بدین شهر رسید  
 بر رخ بر جان برده شمع  
 کی بر پر زاده این زنت رای  
 به زمین برد آیین او  
 زبانی چو جلاب درخ زده  
 شه کندن این زبانه تیغ  
 بهر جا که زبون کمان پاک  
 که تا هر چه روغن از آن کشید  
 بهر نام میوه دار که شد  
 کی دیو پایا دوزخ گشت  
 تو خاور زمین دشت بر بهر  
 (نه زمین)

بزرگ اندرون ناله است  
 بنمیر گستر همه بر تخت  
 که خورشید برکت بخون زده  
 بگین دوزخ و دشت برین  
 فتنه بیغیر و دروغ کشید  
 ز نامه دف فقر از شتری  
 نیاروی دل مگر جز که خار  
 که نطق و لکر از دوزخ نایم  
 چو عورت اینی بروز دمه  
 شیمی بجز جان در فقر  
 هر غریب عطف آید بروی  
 زبانی باندان بر نرم  
 که رخ از حشمت و دل از  
 که اندان مگر از کین او  
 معنی بجز از آب ناخج زده  
 بجز عصمت خانه نایب تیغ  
 کی دیه است و در هم نشد  
 چو کمره که از دیر افش کشید  
 بر پیچید بر دوزخ غم نیست  
 لعاب هر تیغ نافی تنست  
 بگوش از کمان کی بره گیر

نوعه با جاک

نوعه



نه زین پره جستی ترانه کی  
چو بوز اندر آمد بدشت اندر  
گلوه گلوزین بدآموز پرز  
ز گیتی بهر گونه کوه است کام  
سره آورد گیتی کزین کام او  
چو من صد هزاران پر از دلم  
هر آن نقش کمال گیتی بدید  
نگاه داشت آن نقش را در کار  
نگاهیم گلوه گلوزین  
دلکین زمانه که بعد آوریست  
کزین چنین نقش در دخت  
نه بینی که آمد کج مار گز  
به بهی نه زانگونه گشت نهی  
دو چو کله بشو از دهر بگلان  
شکم پر از آتش دهر پر زرد  
یکی چون فروز آتش که  
یکی فرغ سر از پهل سحر  
گلوه گلوزین زه نیستان  
چو کوه گشت شکر گشته کی  
بیا و نیخه حبه مغفول وار  
بدکم آری هر زخف نهی  
(چو ای)

هر مصلح

نارنگ

چو او بر غریب بر بر کلیم  
درازی قهرین نقش چندین  
زای منش اندر دهن در ده  
چو بر صفت دشمن نظر افکنده  
بداند از کمر گاه که شکسته  
به بنید لکرم من قاف این صو  
الکرم ملک بنید چنین حول را  
همین است اوصاف بر شکسته  
بدو گشت تمام قیامت ترا  
و گز زانکه اندر شب قهرگون  
ابا نادران آن انجمن  
شود با بزران سپاه گزین  
بهر قفسی بر که او شده گوار  
ستوار که بر پشت اوزین نه  
بکند اندر دهن تیغ نادرین  
فر ازین تخت برین راجع  
چه زاجر آتش بر سر سفته  
که تا بد که آمد با آتش نیاز  
در خن بر برین آتش گشت  
از آن لکرم بی ده آورد  
همین دهن زین نام داران  
زند طبع تند ز شرم و ز بیم  
چو بنید تر گشتی دهن گشت تیر  
گداز اس و دهر بر آ زده  
شهاب و شکر ملک و شکر افکنده  
اگر زانکه بر کوه دهن زنده  
بجواب اندرون افکنده از کمر  
فراموش کند چو که لاجول ما  
که آمد سر بر تن بر نیز از گاه  
نه بنید و لکرم سلامت ترا  
بر اند سوی شکر خود میرین  
فشیته بجا اندرون رای نک  
بر و ماه و پیروین بر شکر چین  
دلارام و دلام آند و راهار  
شبه نیز بر نیز فرزین دهر  
نگهدار شرمین از خنده و شکر  
نقش نند تخت دشمن زنج  
پی ترمان راه پرداخته  
هم از شاه تو دهن بجا چو زنده  
که شخس بگره برین با فرشت  
که آتش بد از خون و تیغ آبیار  
وزن بهی دهن بچو بک  
(که در)

نارنگ

نارنگ

که در جیشش هند فرمان  
میزان شربت به جباران  
چو بر تن تیغ در دست  
چو بر تن تیغ در دست  
نخا به نام تیر آتش را  
لیکنی در آتشش شهره  
بگویند چنین گشت بهرام دوش  
چو در این مصاف نشینایی  
که این نیز در بر کشیده  
بدینگونه سالار در زنگ  
چو بگفت نه تا حق آورده  
بر دوشش تا حق آورده  
فلک چو زین شد لکود  
زین چو فلک ز در دوش  
سپه چون جرات در آتش  
عدوش چو حلق در آتش  
ز شراق خورشید در بلور  
چو حلق کوز بدوش  
زبان آورده لکود قدیم  
بهر روز لکود بطبع سیم  
الکرچ که لک در پیش  
که در خوردش ز کشتن باغ  
چو در لکود دست بر آورده  
رود از زانه ز لکود کام  
بیک دختر اندر یکی گشته  
سپه آگاه در دوش گشته  
بگویند هر آنکه بحق بگردد  
که در ترغاب الهام بود  
تو از دشمن نه درستی خواه  
ز مردکی که درستی خواه  
نه با بد گفتن ترافی موز  
نه با بد گفتن ترافی موز  
چراغ از سر راه آن چو دار  
فراموش این فیه انگشت مار  
برین که در حق تو بر دوش  
مزدگر ز جرم فلک گذرم  
ز لکود دانش که آموختم  
قیاس حق که اندر دوشتم  
ستردن ضحاک از لکود  
دل من به جگر بند گشته  
ز بر صفتی قصه که دارم بهار  
دل من به جگر بند گشته  
ز بر صفتی قصه که دارم بهار

که تا من متاثر گزدم ترا  
سپه لکود رون پس دارم ترا  
از آتش پرورد این چرخ پر  
عین خدای پر دوشه ز تیر  
که خورشید نبود بدان بالا  
که به بد هر فردایه راه  
درش این نیز بود از اندر دوش  
کی از لکودش پارسندگی  
الکرچ که لکودش خدای  
براف آن که در دوشش فرخ  
برخش و عینش گشت در  
ز لکود که در زشت تا دشت  
فشان ز تو اندر آن لکود  
تو شوی آن لکود دوش  
براد لکود که در دوشش  
ز میدان به جگر بند گشته  
مع تو را به جگر بند گشته  
که در است به جگر بند گشته  
چو ستم هر روز در دوش تو را  
جگر بند گشته به جگر بند گشته  
بخش خضر گشته به جگر بند گشته  
چو در جگر بند گشته به جگر بند گشته  
زین لکود برین گشته به جگر بند گشته  
چو بر لکود آن گشته به جگر بند گشته  
عدوش که درش تو را به جگر بند گشته  
بجز با آتش مبارکش به جگر بند گشته  
بر خشته ز دوشش به جگر بند گشته  
خود به جگر بند گشته به جگر بند گشته  
سپه تو را بگفته به جگر بند گشته  
همراه سپه به جگر بند گشته به جگر بند گشته



و کرد شمشیر بر نیان گزند  
همه خار در زیر چرخ سپرد  
همه راه بر تنج و ناخج رود  
همه در نهان که تا سر دوزخ رود

دلگداز نه امید بخت و خج  
ز خورشید و ف که در راه چرخ  
طرب را در خورشید ز کرد  
یک نریم با اختران ساز کرد

خبر نیاورد نه امید شمشیر رود  
نماز عمو عود و نه از ناله رود  
بخت نماند نه با اختران  
یک کلام شب که در راه چرخ

بخت در خورشید و ف زینم  
بهر پیرزی شکسته شی زینم  
چنان بر خورشید در آسمان  
که گیتی بر قصد بر آرد زان

مهر اینم در لاله آینه رسی  
که کشتی در لاله آینه رسی  
ز گیتی مگر بهر به خواهش  
به تیار بر بخت به است راه

در آینه عطا رو به بر نه اندر  
بخت چرخ و ف و نه از ناله رود  
همه شورش در سرودن گرفت  
غم گشته از دل درودن گرفت

همی گفت چون جام صبا گرفت  
چرا در این راه زینم گرفت  
خنده به بهار به فرتابی  
ز دلگداز شکیان کرد در گیتی

در آینه بزم اندرون ختری  
نگین سعادت در انگشت ختری  
چنین گفت در بزم آن فیض  
همه آینه در وقت به بخت گرفت

دلگداز نه عندی بی گتم  
ازین پس نه این خطی گتم  
چون گریان در میان فرخ نیده  
در آن بزم انجم چرخ نیده

همی گفت باشه اتمیم گیر  
که جادو بهمانه ارشیه تیر ویر  
ز شیر فلک تا بک و زمین  
آبر تنج شه گزند آفرین

(چو)

همه در نیان

چو بهرام با خنجر آفته  
در آینه در آن مجلس سفته  
سر بر نه و گاو قربان شه  
هیوات کردن در آینه شه

همه زشت و دو پیکر بکند  
ابر گشت سلاار شرب بکند  
جانی ز جز را زیر دین کرد  
بخت نماند نه با اختران

یکی گفت من را ز دار شه  
چنین گفت تیر که به از شه  
در آن مجلس روشن بکند  
بهر اختر گفت باز از شه

چرا در گشت بهت تا بهرام  
چرا در گشت بهت تا بهرام  
سپندار شد از زین گرفت  
چرا در گشت بهت تا بهرام

چرا در گشت بهت تا بهرام  
چرا در گشت بهت تا بهرام  
چرا در گشت بهت تا بهرام  
چرا در گشت بهت تا بهرام

همه سرور و سر کشته تو ز آمد  
همه خم آتش به پیش اندرون  
باقیال ش ه منظر شه  
همه خشتن میر شگردید

چرا در گشت بهت تا بهرام  
چرا در گشت بهت تا بهرام  
چرا در گشت بهت تا بهرام  
چرا در گشت بهت تا بهرام

گروه هر کشته نماند درون  
گروه هر کشته نماند درون  
گروه هر کشته نماند درون  
گروه هر کشته نماند درون

از آن دیر بهت دشمن غنچه  
وز آن فرودانه تاب کبوتر  
که چشم جهان را بیدار بده  
عدوت که من تو آگاه بود

(کسی)

کسی را خفیت نگزشت  
که خفیت زنده شد اندام  
منم که هر چند چال و خست  
بهرج تو گردونمها گشت  
فروخت زانکه از او خست  
که دانه شمش که در دلا  
ستایش گزشت و واقتر شمش  
تو این هر چه را در کج خست  
نه آن در شمش رسیده بی  
پایه زهر ج که آرد گزشت  
چو منظر ظفر بال و پر گزشت  
که مرستی ز لیا بقتل شمش  
رخ نه زشت در چو گل شکفته  
دستش دل از بهر دیدار شمش  
بهر جا که شمش آید فرو  
زین را ز رفتارش آراش گشت  
سپهر اشیا که دست گشت  
چو در زمین می نایب گشت  
زیتن این دایه گشت در نام  
نوشته است بر این نه زشت  
تر هر چه خفتن بر دانه در  
نگهبان از دشت امر گشت  
هر که در دشت بهمن ترا  
چو بخیر آمد بشهر اندرون  
زین مشکبدر و صفت گشت

نبرد

کی بپراز زیر و گزشت  
برطل و دایم ز دل شسته غم  
سپه چیره و مردمان شاد  
نبردش ناکت از آوازه  
رگشته مردم ز تنگی سال  
خردش این از دل اهل گزشت  
زندان لرزان بر گشته شمش  
همه چشمه و مرغ خرم به پیش  
چو خزند و لبند بگزیدش  
چو بجز بگریم بر سیدش  
تو گفتی بکوان فرار آید  
بدین لطف شد در نماز آید  
شنیدم که نروان بر گشته  
تو گفتی بگرفت از سر لاله  
دختر چو بگریم از صبا باز کرد  
سپه خزانده آغاز کرد  
که برفت نروان و عسرا  
شنید از سر لاله خور زایم  
بر این عید از جهان نروان  
بر این دیو بکوان زور گاه  
چو من درین شهر بی راستم  
من دایه آینه که من خاتم  
شمال است از حق بر آورده  
لطفتش امید تر پرورده  
بودن به زوایع رواج  
الکر بر بنام تر گزشت  
هوان تیر ویرانکن آسان  
عده تر اید در پی دانه  
ز آغاز زل زجهان تا کنون  
بند بر گزشت درون  
ز خفتم تو بر کردایه دانه گم  
بجز و سیر و شمش از کم  
زیم خد گشت و ز خط  
خرام کند کس جرج پر  
بر این که در راه آذر گزشت  
بر این که در راه دشمن سقر  
ز خفتم تو را شمش دلا گزشت

رستم



بجائی که خست فروز فروز  
 بیفتد آتش هر طاق و  
 اگر خست با خانه باقی خست  
 ز آتش اگر دود زاید می  
 فلک صریحه است این دریا  
 وز آتشی فروز و روش هرگز  
 چنان باد ویران که جز بزم پر  
 چو در برف و باران نشان  
 تا هر که درون رفت خست از خط  
 نهفتند از هیبت جرمی  
 نه خست ترش و بدان سان بود  
 عدوت هر که خواهد خست  
 اگر از بی چشم بر آب را  
 نهیب تر که خطه لکه آتش  
 نه در دست کنیز آن خجرات  
 توفی تو آهین خست نرغیز خفا  
 عدوت که دارد و هر که تائب  
 اگر دشتی دشمنش دشمن  
 فروخته بود و اگر آب جز  
 کسی که در اطوارش فلک  
 چون خور و خواهد بزدان بین  
 (سرشت)

شربت است به طبع پاکش هنر  
 زشته زاده غم و شجاعت همه  
 اگر چه بکشتن نشسته داشتی  
 نشود بیشتر در پیش قهر شگال  
 نه مملکت خستش و نه کوه باز  
 مبادا بر آزارش از دیدم چه  
 طعم اندرش آذری میخ به  
 زمانه که دستر بادا فریبت  
 اگر لید ذک که راسطفا کند  
 نباید که مانده این دودمان  
 نری جز که در کوه دود و دم  
 همانا درین قوم مردم خریب  
 بهیچ برین درستم گرم تاز  
 بهیچ خورنده بر بغیر از دست  
 میاس ز خون خود نش میخ دم  
 نه یعنی تم ویم در زمین  
 سر جان تلک انش و خود  
 نه یعنی تمکاره مردم چنین  
 تهر که دگیتی زهر خواسته  
 بر آگند از رنج و غم سینه  
 (تقریر)

بیت

تو بردار این زخمت گنج را  
 من از چنین قلم چینه و تیغ  
 فریدین نه سر به این رخسار  
 خودت که خیره انداختی  
 نگاهت فتح و کلام تر  
 اصبر رخ و تیغ و قلم و دست  
 حکیم و خیرات در دوزخ  
 گوی زبرد یابی بی سر نه  
 سواران قیصر میدان جنگ  
 شکر که از کتبش بر جبهه  
 عدوت رسم جادو در قلم  
 تر حکم بدست انداختن خفا  
 نر زاید مگر فتنه زین لکرت  
 بداندیش مردانچه در دل  
 نهفته دل نیست جز قصه  
 رها با مرغ که در دام اوست  
 اگر گویند به بی سر گمان  
 جهانیه خشم بران انداخت  
 که بچه نه جز درشت در هوا  
 بدخواه بر دین بگماشته  
 بدو اندرون آتش گویا  
 سینه زدن بر تن رنج را  
 تا پیش اندر پس آنگاه بیع  
 بداند که از او بود و طلب  
 که بر دوز ترکان بی باکی  
 ظفر کشیده است و گمان تو  
 و تاتش خند گشت زبانه دست  
 سپاه تو را خون بید رنگ  
 گوی بر شیراز هوا بگذرد  
 چو قاراب نیند باغش خنک  
 نه چو فراز زیب افتاده  
 که بر آب صورت کند باطم  
 نه خانه که انگشت فردا مایه  
 گدازید بادش بر دل  
 بجز باد آتش مبادش خنک  
 مباد از زبان که عقده رسد  
 سر و پا آبی که در دام اوست  
 بدست یقینش بکن خانه  
 هر لاله آتش هم از خون  
 جگر آتش افشان درم از او  
 بدم خانه با دره ای نماند  
 نمانم که آهمن و گمرو یها

(من)

بن خانه کن با م افکن باد  
 سپاه تو در عرصه کارزار  
 چو تیغ نهنگ بر تنم گداز  
 زماران حیرت گزیند تر  
 سپاه تو پرده بر دوزخ را  
 سر بر آبی ندیدم سر  
 چو که در نفیسی چو دانش تر  
 عدوت چو در عرصه بی انگشت  
 بزمان قضا می بهت قدر  
 لطیفی چو روشن قلاطین  
 شما اسرار و انوار  
 بهت هم سر بر سر حریف  
 که گیتی بود ز اهریمن  
 بهر ضربه بر حجر ز فتح و ظفر  
 که خنجر فراوان منقش بر ده  
 دم قدسین حر ز خنجر تو به  
 دلیر و مرد و عهد و وفا  
 بعد تو با پیر یافتند  
 ستون سر زال در زانو  
 بی تنه رو تر غریت  
 بهنگام که کوشش پاده و کار  
 چو شیر نهنگام در تنم گداز  
 ز باران آذر خزانید تر  
 بدان نه که پرده سواد باز  
 سورتیغ نه روز بهی انگشت  
 بطریق بی غش حریف  
 پیاده قلم سواران کند  
 بهت سر و سر بصورت بر  
 سزای چو نطق از کلام  
 ز ادب حق نان سرت و دهان  
 بخنجر بر سر حر زلفت دیده  
 که خاک در دیدن  
 بخواهد بهنگام است و کمر  
 ز چشم بدان سحر هر ربه  
 عدو ترقت که سیر تو به  
 بهر گشته بود زین چرخ  
 تو گشتی که کورای بخت  
 ز تو زاد کجی و کعبه و  
 خواب اندرون دوش نماند  
 که ایوان قیصر و خدی برت  
 (شماره)



تنه و رنج ز مردین گرد غنغ  
 به لاله و به پنهان فراغ  
 تو گشتی چون زیر سبزه دولت  
 همه بزرگ گیتی ز پایه دولت  
 ز هر گونه ز غم بهر رخ فرخ  
 سر و دل گرفته بختی دگر  
 ز همنده ستان طوطان ز خنجر  
 خشتین باز کرده آبی مقرر  
 تندر و این آینه ز خنجر باز  
 کبر و ترس بین من خفت از  
 که هر رخ باد بگریم دست  
 بدل گشتی کین رواق حجت  
 کمال گشتی کی مرید ارادت  
 ز آفتاب مردمان تکبیر  
 کشنده ز ایران نه چینه  
 بگرد و بدارش ز نیربال  
 غم و ترا این چنین دخیال  
 خداوند کاران گیتی همه  
 هر طوق زمان بگردن زده  
 گمراه ز سر زاده چون به  
 چه دیدیم که آن مرد گون را ز  
 که پاک ز آلائش حق تو  
 خدایت کرده بختی تر تن  
 نبود بر آلائش تو کرد  
 که گویم کهن سده یا که نو  
 همه بگریم چون بخود و کین  
 چو بستی یارین بود  
 چو بستی یارین بود  
 ز مهر نام جریح گردان بگر  
 چه سقیت یارین بود  
 همه و این کار افتاده را  
 بپرس از غنغ ز نانی بود  
 کزین باده یکدم سر نیست  
 ببالا کشید و زین نیست  
 پیوسته و در زانهر است  
 رود و هم از سرمان که کوه است  
 چو بستی یارین بود  
 که این باده دارد و کین خار  
 ز قوت یار آفرین ار پهل  
 ره عشق و در زانهر بود  
 (چو)

چو دیدیم که در بنم روح نیم  
 بگنجینه ز غنغ پنهان نیم  
 شمع انداختن جگر آید بیا د  
 شگفتی بیا دوش چو کهر باد  
 ز بنابر بنم بر آسم  
 بی که از او بخت خواست  
 با نراق با من سخن سرود  
 مرا بچو کوش و دل سرزد  
 بگشت از سر و قهر پرست  
 چه دارم ز زهر بخش تو آید ریت  
 بخوان تا که من سرع نه بشوم  
 در من نبرد مع ستم چون تو  
 بزبان خرنده و خود پاک  
 سر و شمش اندام آرام نگر  
 دهم زه شیران به خنجر شاه  
 نه پسر پستان بخرنجر شاه  
 من بایرون بکین تیغ پرست  
 تبصر سپاسم جهان چو عود  
 عروس جهان به نه را کین  
 چو بیشت در بنم نه باده زهر  
 بیهوده نه لک لک تیغ خشم  
 چه کرد بر مردم همان دار چشم  
 اگر دست مردم برید بادت  
 اگر دور زانست اندر بادت  
 سرانجام آید بهریت دهان  
 تو بگریم که خواهر رمان  
 کزین دیدم سود سخن نیست  
 ترا با چنین تند و پارس نیست  
 چنانه رفقا ترک تا آردت  
 همه بگریم ز کینه با آردت  
 میوه ز دست بمان کس  
 که نه جریح بر سر و کین کس  
 چاد و دست بازید و دلوری  
 مجو بگریم از هیچ کس یادگر  
 چو بستی یارین بود  
 دگر گونه ز آسمان بر تو دود  
 خرمی و هنر و پرور دای  
 چو بستی یارین بود  
 بر انگشت این جهان را را  
 که آوند از دار مردار را  
 چون از تو گشت است کین دار  
 لاف و غش و غش چون غصه  
 (چو)

دفعه

چو پیر زندین رونق آید  
ملک زیر آن دبه زنده است  
همان روغین دبه شکست  
مخمل ز رخسار خورشید  
ملک چون که یو بر کردار است  
ز تود جهان تخم بر فاش گشت  
کزن در دودن باز چیت  
چو بدوده شیر گشت دیگر است  
نباید باندیش دل خست گشت  
بجز آنکه کس هیچ گردون نرفت  
بسی فتنه کن خلق انگشت چیت  
سرشت ترانه صفت نرفت چیت  
بر خون که در گردن چرخ خانه  
کست از بیت جابر بن کزانه  
بزد است بهر دلیله شکست  
چو سنج کران آنگه شکست

بیا ساقی امشب بن باده  
تو خمر ره روی می سوده ده  
ترا زنده دم بوده آرام را  
راکن ز کز سوز و جوارا  
مگردان زانده رخ خاکم  
بکام اندرون شیشه خاکم  
بجواب خوش آرام گیرم مگر  
بغیر از بر شیشه شیشه دیگر  
بیا سیم از دین این دیر یاز  
که هم نود سپهر است هم دیر یاز  
هر که تا خوشتر شیشه ختم  
بخور چنین بخور دس ختم  
بجود و باین چراغ ملک چه  
ندرد و دین سر آمد نه طبع هر  
چو میدیدم آشفته اطوار او  
بگو گر ایند رفتار او  
بعزت سورا و صریدی  
ز آشفته فرس نرنجیدی  
بآتش نباید که لگد چرا  
بوزر این خانه زوال را  
که گوید بی دورنده موز  
که گوید با رکنند گمز  
بمن مهر این گمراغ تازه مال  
بر امش غزل خوان بیاز غزال  
(ص)

دل گشته خزانند و خست  
کشتی در سراسر فریب  
سر دشت همدیاریا و فرود  
نزد آتش بادت ویر به  
ز کار جهان چون تو سر گشت  
کسی که چو تو دامن اندر گشت  
هر پیش آراز مدح و دختری  
چو از دست ابر کشتی سغری  
ز دلایت از آینه مهر زنگ  
که چون می برام برادر چنگ  
گمزمین دلاں ما چه تر باقی گیر  
تو مع شهنشاه آفاق گیر  
بیک سر آتش بیک سر آب  
بیشی پرورش آورید شتاب  
کند بر زمان محنتی آشکار  
زمانه بدو بردش آگاه دار  
گهی آتش زاله بار و بار او  
گهی موج دریا که ارد بر او  
ترا پناه بخور آرد آ و سخن  
دور رفته کار بیک سخن  
چون نماند بخش کند سر  
نیازش بر شیشه خازنه  
چون نماند بخش کند سر  
که خشت بر شیشه هرگز گشت  
نخایه کس که ز شیشه و شیشه  
که خشت بر شیشه هرگز گشت  
ز رفته تو سر که نه هیچ دین  
نخایه کس که ز شیشه و شیشه  
نه باز که با آذر آتش دین  
که خشت بر شیشه هرگز گشت  
ز صد هم جیتی چو رود و دیر  
بر دبه باز شد بر ملک گیر  
که از نیناج از آتش را  
بیاور در المکنهت ایدون قضا  
بهره ترا کار با لگرفت  
بنا بر جهم رفت بقیاس هم  
که بر کشتی نه شد برین خانه  
ش بن چون مرغ رسته ز رخ  
ش بن چون مرغ رسته ز رخ  
ش بن چون مرغ رسته ز رخ  
ش بن چون مرغ رسته ز رخ



که از تشنگی می جگر سوختش / در آن گریه تن بیخود خستش  
 چه آمد بنزدیکی چشمه سر / خمر دید چنان در آن مرغزار  
 یکی پیل معصوم و شکر بدید / که از دل او خواست ز آفتاب  
 و در تشنگی دل نداردش بر دم / عیب و برجا فردمانه دهم  
 بپرسید از آن فرکه نام تو چیست / که با یک توشت ز بهیمیت  
 گفت که نام ابر القیس دان / پی آب جو روز تابستان دوان  
 گفت از چه دارم در دشت و در / کنج هیچ نهان و لکن راز  
 گفت اگر تشنه در گلس / نشسته بودم بر افش پس  
 گفت از چه دارم در چنین بزم / سوار از نه و چو در غنچه شدم  
 گفت در آن دشت چو در غنچه / چو افتاد که زانم چو برکه دلم  
 که این شمع حکم نبود مرا / ز شمع تا زانو بود مرا  
 اگر با به گفت بدان رستخیز / چو دارم چنین بهین دندان تیز  
 چو پیوسته و شیرین تیز و دلم / به برتش چو پیلان به خنجر چو دلم  
 گفت بیایم که از دشت بخت جو / گیاره کن خنجر یا تروند  
 بدین کار دیش بزم غنچه / آب عیش خوش تا شود دزم  
 که تا من تو افش بدون فرد / خنجره مرا راه ناس و دلم  
 و اگر ناجویم بهو به دسر / زرد و شکم زرد و لب زاری  
 و اگر به گفتش که از به دشت / بزرانه دشت چیست این چنگ  
 چو کند در دشتن عرق دواز / ازین خنجر گفت و منقش از  
 چنین گفت زینم پرس از غریز / که با دشت در گریه دگر  
 اگر چه دوان نیست چیز را بر / بجز رنگ اندام و تصدیع سر  
 (بسم)

۱  
 ۲  
 ۳

همه چو کرامت و سلا را دوست / همه بند و ارم و بندار دوست  
 شمع روزگار بهر دور تکیم / ازین خنجره نیت و گسسته دلم  
 چو خزان این دشت را نشنود / سوز برست از مغز آن گلدرد  
 ز به دلم در پشته نخواهند پست / که زین دور تر از مغز آن زرد  
 دیگر به به یازم سوز موعده / فرازم در ایران به بهارگاه  
 که نام او یکباره خرمیت / که بیادش در بهیمیت  
 برادر تر حکم سواد کاهست / ضرورت تو آمرست را دوست  
 دل نه چو بادت و در غم / سر طاق ز دیکه زان سبب  
 نگاه دهم به بر نه به شکر / ز حریت و حق گشته چون شنبلیله  
 اگر شیرین خواست که در دلم / دگر به به خورشید که در دلم  
 اگر خشم راتن چو زندان به / بجز تر به سرم گیسو نود  
 که بخت بیدار نه هرگز / مرا این بخت پرگار را مری  
 برونش با داجه جان جادان / ب آن خنجر زان چشمه نهان  
 بند در اگر نفع نه محو غنچه / گفتی بهر محو خنجر خنجر  
 اصر است بر خشم را که بر / چو خنجره بخت شمع تیز  
 چو آن تیغ از دشت شربق دار / خود دشت تیز آید و یکبار بخار  
 از آن تیغ و دود که بر فزاید / فروغ از کوکب خورشید زوید  
 چو بر دشتی آتش ز کند / چو رستم که نقشه کش ز کند  
 همان لحظه افش سوار زانم / نه چون رستم سوار سبب بود  
 اگر گشته نهان ازین انگار / کند در دله نه نیت آذر  
 (بسم)

۱  
 ۲  
 ۳







بند ازین دختل خورده  
 بجهان نادر و هرل دوان  
 گریزه با ازین تندر  
 از آن کارم سرور نور  
 بداندین نه بر کجاست  
 بدید درون هرل غرق اند آب

سحر چون زنا قوس لعل برین  
 بودن رفت ترس ز لعلین  
 چو بر برگرفت اوز با لعلین  
 سحر چو شسته روغن آینه تخت  
 بودن آمد از آب با لعلین  
 تنش چون غلغلان آن آبچین  
 بر سرید بر فویش جگر کرد  
 کی عطش تا نه بر سر زده  
 صلیب در آینه کردار با  
 بدست اند را بخیر لعل گرفت  
 گشت دین در لب هر تندر  
 به تندرین که روح لاسین  
 بدان لعل که سرور از صبر  
 به پیش ازین رشت آن لعل  
 چید و دید اندازان پاک حجب  
 (تذکره)

تصویر این بیت در دیوانه

ندانم چو گشت آن دای  
 بر خنجره آن پاک فرزند  
 صلیب بر آینه گشتان  
 بزودت و دیر انداخته  
 چنان فرزند بر سر خور  
 وزان سر و لارامین افکند  
 بهن بایک بر زود تندر  
 ب طرب تیره کردن تو  
 شب آن سرور که بر کین  
 بهر هره از زمین و آب  
 غلغلان برین رفته اند  
 بیا تا لعل برین گزاف  
 از آن برین گزاف کرد  
 سرشک بر انداز لعلان بر جبهه  
 صبر را سرور گزاف دم از بی  
 ب در نشینم گیدم بهم  
 دل ازین دانه بر سر زنی  
 می ویر ساد دخت از جوی  
 به چیدم آب که سر زنی  
 نازم در آینه سر و سب  
 لعل بر سر تا که جای زنی  
 صبا آمده تا نه لعل بر گشت  
 که خنجره آن سرور صید را  
 با فویش صلیب درین  
 بهر انداخته سرور  
 که گفت صید ازین دشت بود  
 ز با لعل و دیر سرور گرفت  
 صبا انداخته بدست صلیب  
 به چرخش که دقت صبر گرفت  
 بدست سحر چید و باز آگید  
 بجهت درون مشت لعل  
 لعل برین دو لعل با برین  
 بهر شمشیر مالک دو جام شرب  
 بدین تیره دم از سر در صفا  
 دگر بار و سرور بالا هند  
 زود آمد آینه لعل ز کار  
 نازم از پیش گزاف صبح غم  
 دو چشم دور گشت از لعل با لعل  
 چو زاده لعل در جلاله برین  
 چو سرور خورده سر و صبر گزاف  
 دیر چرخان دانه با فری  
 ضایع در باغ و لعل سر زنی  
 (تذکره)









و روزی که تیغ تو در جبهه ما برود  
 هر که با تیغ تو برآید بر آید  
 اگر بکشد خنجر سبب پنداره دی  
 بهرام اگر از خنجر من معجب بود  
 دست زده است بر طایفه پیر و جوان  
 جان بسا در جهان که حکم تو باشد بران  
 زار که دشمن تو باشد با صحرای خفته  
 ملک آنکه در چرخ گردیده است پیر  
 است چه گردان او در یک پیر است اندر  
 مدتها که گشتی خواجه که بهر عهد  
 اگر سر و آرایه دران گردان بران  
 دشمن بدو دریا تر نو باره خواهد بخش  
 و خوشتر سر آید نه از کوه گران  
 در هر دشمنی که باشد باخته گران  
 آتش خود را بر آتش افزونی تر  
 در پیش دشمن هیچ چیز نباشد چه در غر

چو این چه میبرد بر نام نه  
 زشت در جهان بد که گشتی  
 عجب گفت بریده سر کی  
 نخستین بمن یاد ده بیدار  
 زشت در می بود برمه کلاه  
 هر گشت به و کرد کار کلاه  
 نخست در شاد زنی شاد  
 چو بیاده و مشک از بر دانه

(مناد می)

نه دشمن در پیش لاله می  
 چو ز کینه بریادش به بند  
 عجب گفت از آنکه گویند  
 کون زبنت و قریب  
 هر که بران دامن و آستی  
 که با دست و پا که دریم روز  
 که دامن که چون مرغ میگرد  
 در محبت شیم بخور آورده  
 بدو گفتم ای هراسنا راه  
 که فر این بجز بهر آگهی  
 خجسته در این بجز بهر آگهی  
 که درگاه نه زمین را آورده  
 نهاده پیران آن لشکری  
 بدان بر بند آمدن افترش  
 ستر و سواران میدان نه  
 ننگ آتش از پنهان را  
 و گرنه بی تیر سنان کند  
 چون مرگ است که گشت  
 ستر است آنرا که کار  
 نیا به مگر در پرستش  
 یک ملک دارن تخت و کلاه  
 بکشد کوی اندون جفت دی  
 فروخت پایسته با نام چند  
 چو این بنفشه سرافکنده  
 مرغ چه در قاصد بیار  
 بیار بیار ایدار رخا استی  
 منت مرا که آید از غوغا  
 هر چه در چندین بجز کن  
 نسیر نگویس خود آورد  
 بسی خوش گویم بدریاشه  
 بیایان این پهن دریا زخم  
 که آرام گدیده اصوب را  
 بدگاه نه زمین را آورده  
 که هر کس که پندش گوید غری  
 که کویان کند پرچی بر سرش  
 اگر نکلند نعل اندر بر راه  
 کند خفته بر سر هر آرا  
 که بدخواه را بر دل و جان نه  
 بخیالی که نیندیشد  
 زنی را در زانو نامک تر  
 بخود مگر خبر نزن است  
 هم از دهر ستره هر پناه

(فرز اند)

فراسید جان چو مهر آوری  
 لبند است طبع جهانگیر شاه  
 بود پیش طبع ملکوت بلند  
 همه کارش است درین روزگار  
 ندید است گیتی که یک کار  
 ندید است گیتی که در آفرین  
 گشت هیچ با در ندارد  
 چنان کرد در خاک و زمین  
 ندید است گیتی که یک کار  
 ندید است گیتی که در آفرین  
 بیار و از آن آتش که خفته  
 در کون همه چون تو صاحب تران  
 نه بنوش زمین پیش در خفا  
 چنین صعب نه لایه نه لایه  
 تن تیره خاک در روان و دشت  
 تر منزه آن حصان که نه  
 بجز شاه و دامان روشن خیمه  
 هر دو یکسان چه صفت  
 بشنودن زندخت نه بر عهد  
 کسی که ز عینیت نه لایه  
 نباشد سزاوار جان دادی

ربانید جان چو کین گیتی  
 که آرد کس که بپوشد نگاه  
 بپوشد کافیه لایه ناپسند  
 نیز زد بجز مهره تعظیم پاد  
 که آرد از عدد صد هزار  
 کند کشتی کشتی را غراب  
 که گوی هر که با در  
 بزد اندیش بان و زمین  
 کند خنده او ملک به بهر زار  
 شود آتش که با خانی اندام  
 با خ عده آتش شعله  
 ندید است گیتی که نه  
 فرسند مدر سخن گیتی  
 که شد مغر گیتی از آن چو کار  
 شد سروده که استخوان دشت  
 بدان بهر تر نشیند لایه  
 و گران که نه است خزان پیر  
 ز کما در جان کیمه غافلند  
 اگر شاه و در زنده در براد  
 و گریه دار و دین خوار  
 زمین بشود و زمین آوری

نور

چو آب اندر آید ز بالابند  
 تر چون سرفه بر لایه لایه  
 نخستین ز زمین به پیرایه  
 چو خنجر که در دهان بگذشت  
 فرادان بر سر سوزان و زخم

دگر کس را ناله از لب  
 کی دوشی خنجر است سمع باز  
 پس آید چو گنج به بار ملک  
 به طبع بالا چو سمع بهشت  
 چو باد کس فرخ گیتی مرز خویش

ستاره گریه زانان زمین  
 که ام که ام از کجی آید  
 مرز آید راه گشت و پیر  
 چه دارم خزانان این روزگار  
 نشیند ز تو جز در کجی  
 دماغ خود پرور قیصری  
 اگر خنده بر تو گران ز ماه  
 چه در بزم آید هر چه خوار  
 تر از آن که است و دایم زار  
 شه که جفتش بیز و پیر  
 خراسان بیز و پیر چرخ بلند  
 چون هر چه بهشت در پیر  
 ز پیلان تو آتش بر جود  
 نه بهرام تر از لایه شلیب  
 خرد گریه نه مرج و دایه زبانه

ز گشت غمی و سر غمی طبع خویش  
 بدین سرخ خنجر چو آید  
 زمین را بپوشد و آید لایه  
 که در شاه را بهشتی آید لایه  
 دماغ سرش و دایه  
 تر از شاه ز تو جز در کجی  
 ادب را نگاه دار در پیش  
 زمینی بهشت بیز و پیر  
 طواف عطار در دبر و کجی  
 مهر آید از جنت بهشت  
 بر امش ز مهر ترانه و زبانه  
 به پیش تو به آن در لایه  
 که گران آن کینه خشم به  
 تر اید اندر عنان و کعب  
 طاعت کن ملک فرج تو به

سب



سپید گزاندند و از آن  
چو بنفشه افکار نغمه ترا  
بدان گفته بفرستم در گشته  
کنش بسیار است اخلاق  
شهر گزین کتب که گرد دست  
به اکثر الکس چو ترش است  
جز از بهر برضایت است  
لکان بر دوشین که با زرق و  
نه اند که چون فراو بر گشت  
بگردید چون زیر لاله درون  
فرعیند سر زینتی نهی  
چو خرد غره خویش گشته  
بس بهر دل کس بر در زاده  
ز دیویت آمد جهان در کوه  
حدود تر ابرام حمد کرد زار  
الگو تیغ لای زبان داشت  
که باز در شعله دلاور هنر  
غنیست ز دست ترفند هنر  
لگن تیغ نه بر تو را را داشت  
عکس از خج که کمر گشت  
اگرش رسن لکان کین

خط به خط

خط به خط

نزد آن به نند خیمه است  
تو هر جا که چشم و کین بگذری  
لکن خرد و آیت اند ز قرا  
لکش هر چه به یاد زین قلم  
چو به خواه تو در بهر چهره بود  
شعنه که این مکه از خند تو  
دو گونه است دشمن بهی درون  
کیا حبه که تیر به زبان زنی  
تا کار و است نهان نیست  
جهانیت نه از نهان جهان  
در آن جا که نغمه منی نه است  
نیست رده سر ز الگو تا که  
هر کس که فرو گزیند دهنه  
تراز دوش آن بهر است آمدی  
بگردد سن به دپایس را  
نهان بهر رنج مهرود را  
چنانکه آواز به خیر سر  
گلانق همیشه حشر نه دون  
بزرگ سن و شمیر تیز  
نه زخمش به الگو نه در هم بود  
چون نه موی بر آن کین با رخت

بکی

(چوب)

چو بر در گزینش چو بدر گشت  
شهر گزین کتب که گرد دست  
جز از بهر برضایت است  
لکش هر چه به یاد زین قلم  
چو به خواه تو در بهر چهره بود  
شعنه که این مکه از خند تو  
دو گونه است دشمن بهی درون  
کیا حبه که تیر به زبان زنی  
تا کار و است نهان نیست  
جهانیت نه از نهان جهان  
در آن جا که نغمه منی نه است  
نیست رده سر ز الگو تا که  
هر کس که فرو گزیند دهنه  
تراز دوش آن بهر است آمدی  
بگردد سن به دپایس را  
نهان بهر رنج مهرود را  
چنانکه آواز به خیر سر  
گلانق همیشه حشر نه دون  
بزرگ سن و شمیر تیز  
نه زخمش به الگو نه در هم بود  
چون نه موی بر آن کین با رخت

بکی

خط به خط

اکتاف این اکس

چو بر پشت شیر شریانی زین نهد  
 چه اندازد شیر را و دیر نکند  
 سرانجام را غل خوار آید  
 سه فرقه تو سبکش ننگه  
 کسی کش بوجا بر ترازه  
 کسی ماله خورشید اندر کند  
 اگر دمنش نه بس زش خور  
 پیرو در بنانه آتش  
 گنجی درون کار عشق داد  
 بر آفت بویور بیکد را  
 تو ارسه دهر سینه بند  
 غم دار دهر به بدخواه بر  
 تو خسته با داد و با فرست  
 غنچه کین به از این نرم  
 نگر حیدر فکر روز سبک  
 نه ز دمن که تو خون ز دخی  
 کسی رست خواه ز غم عتاب  
 دم تیغ نه را کوه آسمان  
 (مرا بزم آفت و آغزانی) هدایت از آن و نهایت ازین  
 تر این خورشده و رونق کمر  
 لکران رخ دل صرخ و خورشید  
 (کشت دهن)

(۲۱۸)

گشت نه بر تو در آسمان  
بتر گشته مرا خسته سرش دران  
هر افراتر را یا دیو و دژش  
بید خواه بر سج و خضر شد  
مکی گشته من بنده و چاکرم  
دلگر گشته من از تو چاکر تر  
خداوند دانه که ما چاکران  
بر این زمرین خیمه بیکران  
بده فرما بر آخه خضریم  
در حجب قران زبانی یادیم  
و زید من طایله همچون ~~کلمه~~ کلمه  
که سوزیم بال و پر من گشودم  
بدان رخ که تا عرصه ز ستم  
برون تاورد بال و پر ستم  
همن داغ چون اختر فاجین  
نهیمن کی برکتی به سرین  
ببر بر پیشین کله که خود  
عدو را چه کرد تا آید فرد  
چه جو خوشن بین بخت بیار  
چو تر تو را گشته آماج او است  
سود راه و دشمن که پاشین  
پایان به تیغ سوداگر و دار  
ز صفت سودا جرف چون خوش  
چو دشت که چشمان سوداگر است  
چو چند رخ جرف بگفته دید  
عدو تر از آن دشمن گشت  
مگر که فغان هر آن دارد  
و دیگر که این گریه جوام پر  
کسی را ازاد چشم از زمین  
فکد سوخ چشم از این سرخ

(مکن)



(۲۱۶)

مکن بر فراز سر افکنده باش  
دین نهادن هر مانندت  
نیارد فلک هیچ پهن بکار  
نه بر کبر بن خیره نه افشای  
اللاتاره مهر او تپیری  
که دیو لیت بنجوده خود چون  
همه دن کی که بنی راو  
لگفته روز قرار او دل مر  
که از دهنه دل لگفته راو  
چنین است نهی رید خواه  
شهادت زای نام افراختن  
نه در کوه عذر لبین دمه  
که این لگفته را می نباشد زبان  
چو آشفته نه بر زبان لگفته  
شبان چون که نه از میان برون  
اگر دشتی این لگفته مهر وای  
ند و نبال گرگان هستی تاخت  
لگفته شام و نهار گرگان بوج  
خدا یا تری لگفته و بنش  
بجای شیرین در بهشت  
خداوند نه را دیر راه  
که تابکنده خیل و دندان لگفته  
ازین پس بپندار و در پس  
شهادت هر که تو طرق هر گردنت  
هر جا که خصم ترا هست گاه  
(بدین)

برین هر دو فرماست و همچنین  
 که این گشت آن بود و آن خشت  
 علم برکش از مرد گویند تو  
 بدوچ جهان داور آستین  
 کنون زبنت جنگ ایلادت  
 خدنگ قضا نور در دست است  
 دو گونه سبب بود بر دروا  
 یکی آنکه میان شکر بود  
 سه دیگر که اندر کمر گاه رنگ  
 برین نور آن آورد هر دو  
 چه باک خردسان گند پاک  
 خوشه چه که بله خانه از گشت  
 زبهار هر آنکس گشته بیدار  
 تن برین بود چون دوک بود  
 مهر گلزارت و آبان است  
 گشتند در دشت و کوه را  
 هر سه نیکین جبهه هر چهار  
 هر و آنه فلجم بگفت نه گمان  
 ز آرزو آهستی بر زده  
 کی غرشت گشت و کیشت بدو  
 چه صنعت اگر به است از هر  
 (هر)





شود که با زهر دین زنگ رز  
 چو بخواند زنده زنگ رز  
 سبک است که دیدن بهار  
 منتش و شیشه سر است نگار  
 کند که کوریت از لکیزدی  
 ببینی که از صورت آذری  
 خانه مگر شهر به خواهر را  
 سپرده خلاف اندون راه را  
 خلافت تنها با ربه آورد  
 بنزد آتش میر به آورد  
 کسی که ز راه تو پیچید سر  
 نیاید مگر کور در زنج گداز  
 من این را بی کیم آزمون  
 که در آتش شود ز آتش زدن  
 خلاف تو نافر آخر آورد است  
 خسته کسی که ترا یاد است  
 خلافت تو در شهر بیان کنی  
 ندارد بجز صاعقه لاف کنی  
 بشهر عدل تو از بهرین  
 در آتش گفت دین در دین  
 چو بر کوه تپه گداز آورد  
 بی دشمنی که بر آورد  
 بر آورد و بدال سیرغ وار  
 بی دشمنی که در کار زار  
 همه رنگ خوار از آتش زن  
 بی دشمنی که در آتش زن  
 اگر هیچ دریا زنده خشم سرچ  
 به خوار بیکبار در کمر زانج  
 عدد تو در عرصه زخم و کین  
 بنزد آن دیر بازور کن  
 بخوابد هر فرصت دم زدن  
 ز بچ و دم ختم تر ختم زدن  
 در این وقت بیا دگر گران  
 کز این آید هر یک درخت جان  
 ز ایلان خواست با دستان  
 که آید ز دین سپاه گران  
 ویران زمین چو دود سیاه  
 بنزد آن دانه زانیمور راه  
 گدازند از آن کوه ران کیمین  
 نه پیر دین از جنت کیمین  
 نیرتیه بالار تیغش آ که  
 که اندر دین کرد فیه بیک  
 (نکرده)

آله عتاب

کرده ز دور در آبی دنگ  
 دگر خیزد چو لاله و پرنده گنگ  
 نه هر خط از آن در سروده بی  
 دورش بیت از آن با لکیزدی  
 ازین هرل هر چند ن دل گفت  
 ز سرش بیک به که هر وقت  
 چو در کور کور پیش و بهت  
 هر دل گدازیدن ز ناضطراب  
 اگر دشمنی ز من پیکر است  
 دگر هیچ تپه در هر بلاست  
 همان آتش کیش فروزید بوی  
 بر آورد از مغر به خواهر دود  
 و از آن خورنده تنه و ۲  
 ز بهانه زان هیچ تنه و ۲  
 بر داشت مرد از پی روزگار  
 که میباید از آن روزگار  
 چو موی که بر خیزد از کوروم  
 بی درد و خرب که بچوم  
 مگر بچید ز خیل گدازد هر  
 نیاید روش و در بانوش زهر  
 سپهر بیاد و آراسته  
 چو موی ز دریا چمن خاسته  
 سرادش بر بویان شد  
 بی باور بیست آن بوی کشته  
 فرستاده بود سر و طریق بین  
 بی ترستی در آن روزگاه  
 چو سوارانه سوار اودادری  
 بدانت از خیل کیمین و شرم  
 سپهر هر سر گدازد آوری  
 بیاد همه خنجر و تیغ آخفت  
 چو تان بیاد هر سر و خیل  
 چو تان بیاد هر سر و خیل  
 گدازید هر که یاران و وال  
 قصه گفت از آن خیمه است  
 که ناریه بود ده زدم نگ  
 نیفتد سر از فراز دین یال  
 و اگر هست بر سر دین یال  
 (وزاین)

و زای کورس لاریش و در  
 جزایه ریش کوه تن به یک  
 غلغل گشت به رخسار و در  
 بهیم گشت بخون محو به دگر  
 و کوه باره ساراب بگشت و  
 سرش گشت خورشید و در دوی  
 انگشت به نام داران خوش  
 گوناگون و شمشیر آوری  
 چو بنجر دین پلنگ سر به  
 ز شیران زمین به درگاه  
 چو کوه به درشت و دوزخ کوه  
 چو گشت ساراب گشت و در  
 به نیتان سر چو بگشت و در  
 گره به نیتان سر به نیتان  
 چو خزان و هم حله آید گشت  
 بر این قوم تا من به نیتان  
 گریه بیکه هزاران امیر  
 بر آوار من گشت به نیتان  
 گره به نیتان سر به نیتان  
 بر این ساراب و در نیتان  
 چو خندان به نیتان سر به نیتان

(بدان)

بدان گشت آتش و در نیتان  
 کوه به نیتان سر به نیتان  
 غلغل گشت به رخسار و در  
 بهیم گشت بخون محو به دگر  
 و کوه باره ساراب بگشت و  
 سرش گشت خورشید و در دوی  
 انگشت به نام داران خوش  
 گوناگون و شمشیر آوری  
 چو بنجر دین پلنگ سر به  
 ز شیران زمین به درگاه  
 چو کوه به درشت و دوزخ کوه  
 چو گشت ساراب گشت و در  
 به نیتان سر چو بگشت و در  
 گره به نیتان سر به نیتان  
 چو خزان و هم حله آید گشت  
 بر این قوم تا من به نیتان  
 گریه بیکه هزاران امیر  
 بر آوار من گشت به نیتان  
 گره به نیتان سر به نیتان  
 بر این ساراب و در نیتان  
 چو خندان به نیتان سر به نیتان

(الکر)









خرد آید از قبه بهشتین  
 اندر لاله خضم با چشم و کین  
 لکتره به شرمایه دوان  
 دو کس طعلی طعلی حال  
 اگر دهر بنهد بجز آینه  
 که بنده رخ خوش در آینه  
 تو را بنده رخ به آینه  
 شد قضا خوشتر زین زین  
 بهیم چینه ایض ضربه را  
 مردم بر بارون صبره را  
 که این زمر دین خنده ایتر کرد  
 پی حقیقت شمشیر کرد

منم چون روانها این تیران  
 یک سر از ننگ است سلطان  
 ز علقه بود به عزت کرد  
 به نبال این لکری نه گدرد  
 گلغبه هرگز ز آب رخوار  
 نه از گشتن و به آوری  
 بجز سر نه دانه در آغوش  
 جز از جنب او خرم در آغوش  
 مرا مع خودی تعلیق کند  
 نه فردین خدای کین کند  
 بهر حال سعاد است آمرزگار  
 مراد این آمو چون در آگاه  
 دلستان من نه بهر حال  
 ز خورشید رخ زنده در آگاه  
 جرمیم چه آید بهر حال  
 نه مسموم از جام بهر حال  
 بر بر این دانش نه آگاه دل  
 که از غم نه گشت آگاه دل  
 شهادت نیست بر خرد آورد  
 بهر دست نقش بردن آورد  
 دلگوه خارا بهر آید  
 نه کند ازین بهشتین شاه  
 تو سر کنی دلخیز بهر آید  
 به وزخ ز دشت بهر آید  
 اگر شاه محمود خرقه نهاد  
 نه بتی نه بهر آید  
 شهادت در قضا آید خرد  
 همان این در قضا بهر آید

نرمیم در خاور و باختر  
 کسی که زین قضا پر خور  
 جهان مجر و آواز آذرات  
 فریب و دفع عود این مجرات  
 چه در خواست زین عود جبروت  
 بهر لکه در مغر لکنتی طعنه  
 تو را این بر آید و این کین  
 یک دامن و آستین بر کین  
 جهان را ازین کرد و نه کین  
 تو این کرد و آگاه آستین کین  
 سیه کن بر این قضا خور و زور  
 بلب جامه و دوز و بدل جبروت

رسنیم که گوید مراد ده  
 دلگوه جنبند دم از دم  
 نه بگرفت عورت کنان کین  
 نه بگرفت عورت ز پیشینه روز  
 نه به تیغ و دوشنی سر آمد  
 نه بکند او کمر و دستان بلند  
 لکرت زهر جگر آگهیست  
 که با کمر او ز کز ابلیسیت  
 اگر دانه به بکار دی  
 ره این خطر هیچ نشپردی  
 و اگر نماند به بکار منی  
 قضا راه اندیشه انبیتی  
 و اگر دین است مرید در فراز  
 دلم آستین و دین و ننگان  
 و ز آن سر عمو ایتر کرد  
 بهر کار و خیر بهندان و دوت  
 لکرم بر آید بنگان  
 بقول فریبند ننگان گلده  
 خرنه تیر دلگوه به تن اندک  
 یک لکده دم کفیه بر خرن  
 فردم چه بسا این اندر شکم  
 که نقشه چو در کون افکندیم  
 همان لکرن کز خاک بهر آید  
 ز قضا سبب این گرفت  
 تو را این گشت بهر آید  
 بدین جادو در ننگ و لکرم





چو از جنبش اندک مرغ دنی  
 سخن را نام آنگاه ازین ماجر  
 چو گردد بماندیش با کجاست  
 سخن خواهم آنگاه ازین بگفته  
 چنان خواهد بودی گویی ز طایفه  
 کجا بر گرایم سر سرعش  
 سخن را نهم تا جوی ببرد  
 چه نام قهیر ببار عیش  
 بر آیم آن ز طبع و کلام  
 بهیچ ده و دگر هر آهش  
 بنام چنان دارم گفتار سخن  
 که هم بهیچ روز است و هم بهیچ  
 بوزید بر غیر خود بهیچ را  
 خدای شکر است و خدای دل  
 بکین توری اگر خیزد  
 تران عظیمی تو در روزگار  
 چو بهار دشت فتنه شود  
 کسند ز به طایف بیخ و بار  
 اگرگون شود در هم گیتی همه  
 بفرست کند اگر گیسو پسر  
 بر کید از رویان زبون  
 که آمد ز نیز از نیز از کون  
 دو چشم ز سرخی نه مهر دار  
 اگر کس آرد ز پیروزه بار  
 چو خندانش بینی تو دندان نمی  
 درم تر بود شیر دندان نمی  
 چو دشت ز کوشش همان فرد  
 بگرداند از بهر نادر و درو  
 بگریه و بباویز هر سو گندار  
 قضا چه کرد و عدل هر حشر  
 شهاب بر سر کار بقیع نیست  
 خرد را بهر گشت همی در دست  
 تو فرزند عقیق نه بلبلان  
 تو بهر عتق بر آن فرزان  
 نه زنگ گیتی بدست آرد تو  
 ز نیک بودار دست رتر  
 چه ناز نیز نگار پاک کنی  
 سر مرد جاوید بفرست کن  
 (کسی)

کسی که خود را است نیز کند  
 بدو چه تو بهیچ گوارش کند  
 ترا بینه آن که خود آید  
 بخواهد که بینه در این روزگار  
 تو چو بیکر کعبه این نقش را  
 بتو داد بختند این بخش را  
 فرد بترد زنگ بیدار نشی  
 خرد بهر خدای کند آتش  
 بزخراوانها بفرستد دوست  
 از ناله مدانها بدین بگفت  
 درم ویر گیتی از آن کردار  
 کس بهر دگش گش نیست  
 کس بهر دگش دگش نیست  
 کند در هر دین و دین چه کند  
 که تا کس دین دین نیست  
 چو لیسان ز دین بودن آمد  
 ز بهیچ طایف از خون آمد  
 بکس شود راهش از رویا  
 سر قصان دگر این شکر گریه  
 در دین این بیک لکان غریب  
 کس بهر دین از این بپوشین  
 سپاه تو شد که بهر روز بار  
 لطیف عهد آتش افروز بار  
 چنان است بپایان بپوشین  
 که با تو یارم جز در خطر  
 چو روز خطایک پیش آید  
 نه جان بایر آید از تن تیر  
 گران بود جان گران بود  
 بخت اندون نام بهتر ز ناله  
 چو دریا خرد و نیم و کس نیم  
 بپوشین بر زبان چه به بپوشین  
 کسی که ز خود هر دل بپوشین  
 بپوشین بر زبان چه به بپوشین  
 کسی که ز تن خویش دشت خط  
 بپوشین بر زبان چه به بپوشین  
 تو از بر کوران فرزان لاله  
 بپوشین بر زبان چه به بپوشین  
 ز تو غنم تو در هر دین تافته  
 بپوشین بر زبان چه به بپوشین  
 نقش به لهادون همی هر  
 بپوشین بر زبان چه به بپوشین  
 چو بهر بهر بپوشین بر زبان  
 بپوشین بر زبان چه به بپوشین  
 (بپوشین)





سبب بود که چون نگشته ران  
 اگر کلام نه بداند ز فرام  
 ستایش بدست جهاندار  
 همه اوستا من بر این کار  
 زنده کار که نماند به  
 بخت در دست دو درام به  
 تنها آنگهی که ترا داشت  
 نه بخت و نه درین کار داشت  
 بکشد آنگهی بعد صید او  
 که خشم خدا باد بر کعبه او  
 نه بخت اگر چند بودی بی  
 بر این کار دشمن نه کسی  
 تنها بر جهان سبب که فراف  
 کشی بین در حق و بر باغ  
 سبب و ستان زین پس بر همی  
 بنا تو گستی به بند و من  
 کسی که بگوید ز فرام  
 ز فرام است هر که نه سر زنده  
 همی بگوید بی نیاید ستر  
 چنان شد و من نه به کار  
 بر که هم دهر شد و دینان  
 ز من که دوس چیز نه خواست  
 جهاندار از کار او داشت  
 چو دوس نگردد کار خویش  
 نه زرت که در کار باری  
 بهر رسای در زانی تویی  
 برونی رفته از دست تو چندی  
 ز تنگ از در و حلقه فراف  
 برود رفته از آن که خدا  
 (از آن)

از آن خط در سر پانگشت  
 که به خط پرگار بر نگشت  
 بدانت که هر دو خیم شرم  
 بد بران و خدا آید به  
 چنین گشت با جوی که در در  
 که بر آنگهی که بر سر  
 ز تر من امید که در دستم  
 خط به کز آنجه پنداشتم  
 مسلح و کز نه که جنگ آورم  
 و کار آورم کی در دست آورم  
 که با آتش خشم بر من بهر  
 بر نه بر سر سیه در هر  
 ز هر سو بر آورده در شمن  
 بدانت که نه در زدن از من  
 که بر ترانم چندان داشت  
 بدین بستی بر و کز در شست  
 غلب بر کشیدیم است نه  
 همه در دست و ملک از دست  
 نه به یاری خیم بر خن و کس  
 چه آتش که بر سپهر او کشید  
 ز راهم شمر بر ز بر کشید  
 نه دایم با نه دست و کلاه  
 بر آتش مردم پریشان سپاه  
 که بر لبه مردم گردم کرده  
 که آتش چو در کفن شده  
 همان به که زنده خواهند شد  
 که بگذرد و زنده شده گناه  
 که دنیا به کاران تا خشم  
 به یاری نه داد و نه و ختم  
 ب که بر برین نه گناه  
 ب تن که افتاد بی بی راه  
 که در دل جا بر تا زرم شرم  
 که در حق فرزند و شرم  
 که شرم است آتش شرم در  
 که در است برین زاده جنگ  
 می است با برین زاده جنگ  
 که هر که خواست در آن شست  
 و هر که خواست در آن شست  
 آتش زبانه خشمی بخیر  
 جهان که بر از برین نه گناه  
 (از آن)

اگر زاده و شیرت آید براه  
 یک سرخ و در کمر چو دود سیاه  
 که آینه ز می تو گزانید و  
 تو تنه و بر تو گزانید و  
 چو آبی بر سر غم شاه بروس  
 که بر نام او چرخ زبخت کس  
 بر بزو زنده ان لژ در شرف  
 هم ز بیمه نبرد در شرف  
 شنیدم فرزند دشت اندون  
 چو الکا له وان میگیس سرزن  
 چو الکا له وان در آد نخ  
 بزور سرورن بر انگشتی  
 بزور سرورن گشته گوان هم  
 خوش آنه خضرت رازان بزد  
 بدل آرزو خضرت رخ کرد  
 که گرس چنین شرف الفختی  
 بخرافه نه اند ز کوه نجفی  
 به برجه من در خان برون  
 اگر بدیم همچو گوان برون  
 چنین گشت آید به دروغ  
 که تا پیش گوان شود برون  
 بنا نذر که در سرور برون  
 چو نذر که در سرور برون  
 بهیچون که پیش گوان برون  
 نرفت از میگیس سرورن  
 بهر چرخ زده دیمان گله  
 چو میرفت فرور گوان برون  
 به از چرخ گله تا ز گوان  
 بهیچون چو پان برون گوان  
 که گله دشت تا گله دشت  
 خرس ده چون کوه برون  
 در افکند با پاده در غزلار  
 (بر آورده)

بر آورده آنجا که رستخیز  
 بخروید و خفته و حجت و غیر  
 شبن آنه رجا آن ز جابر  
 بنیان درون دشت که گله  
 بزور بر گزیند فرجه برون  
 چو بر گزیند گشت فرزند  
 گزیند به گزیند و گزیند  
 چنین گشت روی که با فیه  
 استقبال بودت و در برون  
 لهستان در گله دشت  
 نیاید بهر از خاک روم  
 نبرد گشت بزور دشت برون  
 خراشته بدت که دشت  
 خراش بر ما در آشتی  
 ز تیغ برت خور دشت  
 فرعیند و چرخ گشت  
 بمیدان تو آدم بر دوار  
 بهر رخ سده فرزند برون  
 فرستیم کار از مودک  
 ز سرزن چنین زان فرزند  
 ز سرزن که از سرزن دشت  
 بد گله قیصر ناز آوردم  
 بخروج بود غم فراز آوردم  
 (نشان)

















فرار بر سر دبر سپید ار شده  
 صفت آرد از میان بخت  
 فرار بر تن مهر از ار شده  
 بر آن لشکر و لشکر ار شده  
 که چون کاروان آید بخت  
 تیرا در آن سوخت  
 بخت انداخته ز شکله  
 چو از رخ فریادان شکله  
 زهر تن کز آن لشکر سینه  
 بر سر که گوشت او بینه  
 چو شکله بخت گرفت در مرا  
 چو شکله اگر شکله فرود مرا  
 شهاب بر عدد کمال است بد  
 تبه باد یا زینهار است بد  
 زمین گردد آله چو روشن بخت  
 که خفته به انداخته اند زمین  
 اگر نور چو بخت آورد  
 من از رخ شد این گل آورد  
 از بر آتش خوب درون بود  
 که این گل از آن تاز گلین بود  
 چو زین که پیش فراداده زده  
 نهد خنده خسته شکله و ارده  
 من اندر کعبه که آید خسته  
 نهم بر سر خوان نه توده  
 و اگر در دست جاپان ز غارت کرد  
 بگوئید سر دلی ز کردار است  
 که با خلق هندوستان می رود  
 فزان بن که بر برستان می رود  
 ز بیم و ز شکله و عود و غیر  
 روان بر تندن ندین چو غیر  
 به راهی خرم است خوش خوار است  
 زجا تا بخت در دوش خوار است  
 نه زرتاکه لشکر بگرد آورده  
 نه پیر تاکه زمین سوختان سر پرده  
 و اگر کس نهان بخت نه جای  
 بزنجیر جادوید بخت نه جای  
 بر زبان جادوید بخت نه ش  
 لشکر است زانی بر نه ش  
 جوانان سلیح و کمر برستان  
 سپرده به او بخت روان  
 نه یعنی که در دست باری چند  
 به رویه زمین ازین شکله  
 (تواری)

تواری هند و بر پست طبع دنی  
 به جان بر دمی به لشکر  
 به بر سر لند نه اختری  
 به توانی ز سر بلندی  
 زان تان بی بندی بخت زای  
 دین بختان گشته بخت زای  
 و اگر بر خفاش بگیرد بار  
 بی لونیارند خوشه لمار  
 چنان است با یک و شریک  
 که با پیش و با بر سر لمار  
 اگر در دل خواب از غمت نیست  
 چو زنتش و با جان بخت نیست  
 که از دوزخان آخته کار  
 به بار لند نه لمار  
 چنین گفت کین دولت انگلیس  
 که دارد و چه از دوزخ لمار  
 بگفتی درون ناتوان پروت  
 تر گفتی که سیرخ زالی زده است  
 همان مهر آرد بر افتادگان  
 که این زاجان بخت زاده است  
 مرا این گفته است به یک حکم  
 تو بر خیره چون من زانی حکم  
 بگوئید اگر دست گوئی می  
 بر آه که سر در بختی می  
 بگوئید که این همه بخت  
 به لاریت آید سر جادو نیست  
 اگر پیش از تو خدایه کار  
 نه به اندر این بخت و سر زده است  
 اگر نه در دست دانا بهی  
 همان قهرانش تو آه بهی  
 تر که سر بر این بخت باز  
 تو که گشتی پال و گردن خنده  
 هر زرف آب به زنده زنده  
 بودی ز دست بر ناتوان  
 زبیداد تو بر امیران سینه  
 به بی درون دولت باری  
 زینجا به سر در راه بینه  
 چو در کاخ رنجیت آتش شکله  
 (باقی)

چم سفر



باقبال قیصر که پائین بود جهان تاب بود زنده شدند  
 بجای دیگر که پیش مو بود چو کرد و مرا چرخ برآورد  
 و اگر به گفت آن دژیر که من بزمی را به نام نرادران سخن  
 شنیدم چنین گفت آن شهزاد که این دولت بر تداوم کرد  
 چنین دارد و داشت از آن بل که هرگز ایران بهو متعلق  
 مستقلال ایران نخواهد ای چنان کنی ز تن منطاه ای  
 سپاه را زین کار ایران هر دو آتش زدند  
 نه آتش کنی قتل ایران که آتش مرا این سخن را خواند و بهر حجت  
 سرانجام داده هر یک چنین که میزد ایران بر دهنده  
 بعضی پنج پنج بزمی بار که پیش تیار بود بجز فتنه بار  
 که هر یک را که میزد من گشت به در فتنه بر دهن  
 بزمی لب حلقه آنگاه را بطنی که از دست من را  
 چو شد که آتش بر دهن که این گفته را داد و از چنین  
 نشنیدم و باشت دانه خورم هر دو دانه گلبرگ چرم  
 چو این بند و میزد آن بسته دل چرخ از این کار به خسته شد  
 هر گشت آن این گفت کوز نه بر گشت آن که بر خور گوز  
 چنان بر گشت آن مرغ زلیخا که ناید چنگ فرخ چنگ  
 چنان داشت که گویا بر دهن که در گویا ز ایران بید  
 بنزد میازمت چو زنجیر که این گفت که ازمت این نیز دل  
 (چنانست)

خجسته شدم در این سخن هیچ که هرگز نماند آن از تو هیچ  
 به پیشت بر به انگشت که گفت مت آید بر دهن از دهن من  
 قضا را به بال که عقاب چو پیکان به تیرانه رشتاب  
 بر پرواز بر شد ز بر دهن که بر تیر خا و فلک شمشیر  
 بهر جا که مرغ سرانه را کشید سر از تیر چون خفته در پشته  
 دو باز خشن چنین که بر آید چه بد کنی بر اندر آمد بروج  
 چه بودی که نرزد و هر چه بود گر نرزد مت دارد اندر  
 بر اندر دهن بر همین که بدید در آتش بوزن که بدید  
 بدیدند بر آید یک ز دهن چه بدید که رانده و هر که کرد  
 چو بر کار رانده و هر که کرد دل هر چه باز خشن میزینیب  
 که زان که بر تیر چنگال بود خرازمی بال و قور شال بود  
 بر آید از دل بنگد دور در آید مت با تیر چنگ چو کرد  
 غنق بر تیر آن مرغ که در خاز کشیدش به بالا و بنگد باز  
 چو یک چندان کار بر گشته خشن باز بال و پیکر فتنه  
 غرگات چنگل خشن باز را بر تیر میزد پس نهان را  
 در خنده آوینش اندر تیرد چو آتش خرد و دین چرخ خرد  
 خشن باز دگر شده باز کرد نظر بر سرانجام انبار کرد  
 بدل گفت من چنین تیر بال تمام بهر چنین بر دهن بال  
 همان که به چه که گویا که نه با سم تیرم ۲۴ که  
 مرا پیشه خود چو رانده تیرات نه با قورن که دهن ام خشن است  
 (که ب)







(۲۶۱)

نه بنفشه که بهیچانه داد  
در اینم با صید خود گفته گیر  
بدست اندر آیم اگر از آن  
گوزن افکند اگر زهر لطم  
بدانده این که بهر آرد بخن  
به هر که او حجت و قیاد  
که هرگز نمی تواند داشت  
بشمیر خمبند در دست  
دروغی که اندر جهان میزد  
ز کمر راستی که نه پیدا بود  
چو جنبند اسپید تیغ از کنار  
الک و محرمیت او حق  
گردد و خفت آن بر من خانه  
چیزا چنین است خواهد نگاه  
بدا از نهان تر گفت  
نه سرنگ بجایه بار آورد  
بشکر گشت بر اگر در شک  
سعد بهر آنکه درونش نگاه  
سند و به تنه اگر کشید  
چرخ سواران و سوار  
اگر نام آید و نیر پرورد

چنین بگویم ز امید همی  
 سپید چنین شهره در چین  
 ندانند این ز سر سرشان  
 در هر که بر دوش بار بود  
 نشان از پشت فراز نرید  
 با فردا نشسته حرمه دار  
 بستان بر این سایه گسترده  
 ظلمت نشانه فرغ های  
 چنان دستانش در زیند  
 همان آستانش در نوبت  
 بر آن کوه آبله در پشت  
 از آن دامن جاده نیرزد  
 بنیغ اندر خرد بر دسر  
 بدل چون پسته تقیه زد  
 جواز گردد بر خاسته از ملک  
 چو شعله آتش جان نایز  
 هر که در از طاعتش فرد  
 دیگر زانکه گردد بر انداز  
 چو جنب نه بر کش تیغ  
 بهمت زنده هر که گزیند  
 چون با چون آید آید

(مکث ده)









بنال اندر آن دم بخورید که در گریه چشم بترسید  
 اگر دشمن نه از آن میرد کند با گریه ز میدان برون  
 سرانجام پیش تو خواهد رسید سپهرش بر سر خواهد گشاید  
 قصه بته و اردوش بترسید که بر گریه در راه و باز آید  
 کمی بگریه ز کشت اینی است روز نیم سال خورده حرام هم روز  
 که از خنک تن کن تراند کزین دین بدین کن تراند کزین  
 که اندیشه خام سفر اندون فکرت که زنی زمندان برون  
 ترا کرد خرابم به تشنه خدی که تیغ نه آید چه مرگ مخی  
 ترا داد اوست به خط چانه رسوزن چه انداخت  
 چراغ به پلایه بر پیر خشتین ز سپید کن دست سر  
 بونه رسته بر درسته لگن که بچین چه روسی ز غرض خط  
 چه کنگ در بر دو آینه نیا ردید و کرد و خط و نگاره  
 نیا رفت از جگر انگشت سوده سوده نه ز خون سخن  
 الا فرود شد بهار دل همه بهر گشتی به بیمار دل  
 گشت دل ز دوده است از زنگار جوان کن گذارد تا برام نواز  
 میزار کن ماه مار ابرم ز کس نیر ابرم از به پیش و کم  
 چه دوار و کور کن شش بگردد بر آس بد ز پیر به تر بگردد  
 چه دل اندرت و یکا و کلفت تنه در به آزار و دشمن کلفت  
 چه بود دل مرد از آزار که دود و دوش آتش سوزناک  
 کس کن بد اندون آزار که زنده زنده در نه نیافت  
 بهین تا که آزار و پائین می آتش که افروخت اندون  
 (زنده)

زنده زان آتش آزار بر اند اندر زانه ستر  
 به گشت آتش به بل اندون که با دوش فرزند و پادشاه  
 که گشتی همه بهین بادی چه زان که خرد من شید  
 همین دود بر آتش و شتر که گشت و در فقر بل ویر  
 که تیره عکس از آن آزار که زد و سوزان آتش پرست  
 چراغ فکرت آزار رسیده فروزد و بر انگشت زان رسیده  
 نه بنی درین آزار سوزید چه آتش همه بهر گشت و پیر  
 نه بنی کشتی درون کزین که من آتش آتش ز کشت افکری  
 بس خانه نه که سده سوهفته ازین آزار چون آزار فزیده  
 تر از بحر بی بی بر آتش که برون مرج طوفان در آتش  
 با قبال قیصر بر آزار و شتر برون جوش تا گرد و آتش خوش  
 ازین آتش و آتش فرزند با قبال قیصر بر آتش کرد  
 ز آزار خورده که سده اودی ز کس لگن بار برد اودی  
 تو از صحنه آب و شش لاله ز چشمه که در بار و قنار لاله  
 به ان از کشتی زنده آزار به این از کشتی زنده آزار  
 اگر خشم نه نقره و سیم نیست بیزار گمانه بیگانه زار  
 بهر جان که در گنج بود هر جان که در گنج بود  
 چه کبر و بد ز دید آن گنج را که آید چه افش و بیج  
 که آید چه افش و بیج که آید چه افش و بیج  
 و کزین گشت بر کزین و کزین بهر دوش بهر دوش  
 (میدان)

میندازد کانی به نیر گرفت  
 ترا و مراست و در کشت  
 ز آتش و دمان مان نکند  
 به من زوق چند جهان خود  
 که من بود و من نهی نکند  
 بهر زنت ازین زوق چیست  
 بگراند و خون خفته به نکند  
 بیامرزست کی خیمه فرون  
 ز راه که به نایبیت خم زدن  
 تو را گس خود به زان از رخ  
 تر بخش نیارده بهر گزین  
 بجز خود آب نرنگ ز رفت  
 همان تیغ زشت به من یک  
 جز نه زان حال که آفتکش  
 د خنید بر دستش آسید  
 بجای و در لک بر من گرامند  
 ز تیغ تو گیرند پر دانه  
 نبرد و اگر به یک غزل هر  
 نگار همه تیر ناک ز نمان  
 به پرداس چاه خارا  
 در آید لک در لک دست  
 بشم و زانور باز گرفت  
 تر خن و کشت و کشت  
 به من زنگ نیر و هر نکند  
 چنین لک چند بر سر دانه  
 شود که خدا زنده نکند  
 زان تر این زان به هر نکند  
 نه اندر و آتش خنک را  
 به لک که دیرت بود و من  
 چو پیش تو نایبیت کم زدن  
 که چون لاله هر لک در آن رخ  
 خود زده لک ز دندان  
 لک به ازین زنت بهر زنت  
 لک گفتی کلمه است به هر لک  
 بدست به لک بر آفتکش  
 بهر زنده نکند به هر لک  
 زان دیرت اندک ز من  
 به لک که از لک تو دانه  
 لک گفتی چنین ز من به هر لک  
 در آن زان به هر لک  
 بهر زان لک به هر لک  
 بیایید سر کج به هر دست  
 (خود نیک)

خروند ناله نیر زور  
 دوشم لک را دست لک زور  
 بدان به گفت این لک  
 بنشیند مست تا کی به زور  
 بگفت این و پس راه هر لک  
 لک خارا نکند و لک  
 تو را لک بر من بنشیند  
 تو و مهر چنین از لک  
 مینا و چنگ لک و دندان نیر  
 که ز خنک آتش بهی  
 شنید بهی زین لک زور  
 ازین خنک و من زور  
 خراف و صحرای زور  
 خودم سروش هر لک  
 زان دست ظلم تو که به  
 چو تیغ بهی لک آورد  
 لک زان به هر لک  
 اگر چند خنک از هر لک  
 کزن آتش را کبر شمع  
 که پر در آید و نیر  
 نه به هر لک  
 لک بهی به هر لک  
 (تر)



تو که شکوه دین نه  
 ز در سر برین بازورد  
 نه است کرد آینه ز در سر  
 بگرداند ریش رسته نزار  
 دفع روز را چون من آب برون  
 جو آرد بر من و من بیج  
 دفع مرگ از زیر تو غبار  
 چو پیلان آتش شود هر شهر  
 همان آتشین نقطه جگر زن  
 پس و ایم با هم و بر زن درون  
 چو آید بداندیش نه در جگر  
 اصل بر بداندیش آید درون شود  
 بگردش اصل آتشین شمع دار  
 ترکش برافروخته هر شمع  
 که آتش تیر پیلان شود  
 بدست اندر آمد مثل انگلی  
 تو از خویش بفرود باخته شد  
 گوی ز دریا نعل شوی  
 گوی رخ را چون چو ترش  
 بی آتش تیر و دوشه باز  
 مراد چو آتش در بر  
 (الکذا)

که از نعل من نه ناگزیر  
 و اگر طبع جا هر طراز آید  
 نبار که از نعل دست کند  
 بی دامن من آمد فراخ  
 هم از نعل پیشین نعل است  
 بنامه اگر چه در تو خود خوش  
 چو ابر بهاران که شود زمین  
 که تا و خورشید داد ستی  
 کند ستمه ز در روز گره من  
 و آیم به ایران شده اندون  
 بیدار میشم خرق چون خردی  
 عدد من که نعل من نه  
 بیدار میشم چو ز گس بهیج  
 اگر ما هر کجا و یانه حکم  
 چو قیصر بمیدان درون آمدی  
 گمان بر در کلا وینه درش  
 بچرخهای شب افروز پر  
 ستار تو در غول عدد در  
 چو من روز مردار تو میر  
 دیگر بار بر نه که آفرین  
 همه من او را از چو یکدگر  
 (الکر)

اگر خجسته بود جهان ز بهشت  
 گزاید که نماند مار در شش  
 چه از کینه تو ریاده آوری  
 نو از غم گویا آوی رود  
 دولت شد و بدو آوازش  
 از آن پیش کاین بجز نیست  
 تو بر خیز و بفرز لا مرا  
 صفین که بر باد تفرگش  
 صبا هم از بخت کاسته  
 خزان شود گلستان میرو  
 مهر سوزن از ارم تا فته  
 از آن مثل یک کیمه ابرام  
 گشتن لاله آنت گنغذی  
 به در آن سبزه علی آگند  
 تو کردار این جعفر بیستین  
 از آن پیش کس نرسد به زند  
 همان که دست غریبانه زخم  
 فرو دریم از دل بی کوز و تاب  
 که از جعفر بنید زمان تا کن  
 کیمه تن پیر من چاک چاک  
 که این کس کوش مرا چون کمن

چنانم تو باز هر دو دست  
 بود نام خرقه فرو خنوش  
 دولت به منو چهرش و آوری  
 نزارد بدین شورش را رود  
 این تا چه نبرد اندر حسن  
 که این سرخ و دهن طرب آورد  
 بیا و رسد این پیاله مرا  
 چه نبرد و نرسد سر گشتم  
 ز لیر نرسد تا نبرد فته  
 تا بر آن گلستان میرو  
 که بر نرسد آن مثل سرافته  
 بیفت نه بر سر او لادنم  
 که میخواندش غایب چو  
 بریده و سر این دم خنده  
 بهر دو وین یافته و دین  
 خفت آنکه در هم بر خفت  
 کبک جام گریم بلب زخم  
 ز زلف چانه کیمه باز تاب  
 که بگرفت از در آن پارس  
 نیارود بر دهن کج سر خاک  
 دهن را نشستن رخان بین

(له)





و اگر خشم آید و ناله گشاید برو  
 چو لاله و آن بگردن بنددش دروغ  
 بر تنه در نه مهین پادشاهیت  
 بدان بزرگواران گزارد و گشاید  
 صبا چون سبک در باغ و در  
 یک گشته چون باغ و کاشی خوش  
 به یاد آید با و آید و ناله  
 به یاد آید خرم و خوش و بهار  
 ترا از دوستی گزاردند کین  
 که چون کیم سر بریت بلند آید  
 خوار از پرده تیغ آید برون  
 از آن کوه راهمت جلد می کشد  
 شکست آید که از روزگار کشن  
 چو تازک و ز باغ کند  
 چو تخته تیغ محروم کند  
 چو آید که نه میزد و تیغ  
 به تیغ چو آید به کلاه  
 به بعد شکستش کارگر  
 بر آغوش سردیست نهفته  
 فلک بر خاک غم بنیخته  
 چو هر دو آتش را بگریخته نه

(میان)

(۲۷۸)

میان اندر آید که خدای	کنده که از یک گشتن جلال
بیاورد آن رسته که سر دانه	بیاورد آن آسمان پر دانه
ز در اندر آید میهنی دلیر	چو بر میده افکنده غرق میهن
میان درین فتنه انگیز مرد	چو رسته آتش دهنه بیاورد
کنده آید خرد و پیکنه آیدش	چو کام خود سودمند آیدش
بر دهنه انگیزش مهر آن	که او برد دهنه زین میان
چون کرم دانه اندر آن عفت	که خرسنگ بد کام بپوشد
سلج و کشتن زین باز کرد	قصص مرغ را جبار بر دزد کرد
که آید رسته آهمن تنگها	آه مانده ز بر قفا میغها
بطرح و راسته آفروده رسته	بیک زخم ده نغمه بر دهنه
هرج که بد برد شمشیر گز	و یاز آنکه گز در سلج و گز
هنر و بد میهنی در دزد گز	همین میهنی از پیر و گز
هر دو آفرین که دگر بیج	نباید که آفرین میهنی گز
لحون در بندش گردن برده	کس را که بپایان کنده گز زده
دگر دست در گشت آهمن گز	بیا دفرین سایدت بنیاد
بق اندر است آهمن اردو	به پیچ و چرخ گز گز
نه از تیغ بندش بر میهنه	ازین آتش غرضش گز
بزم و آهمن گز	بکند نه از آن مرغیان بالا
بخشک و دهنه آن گز در به	ز نیز از خود بچه آورده
بزم و دهنه و نیز از خنک	چو بوبه و دشت چو کهن ملک
چون است رسم خدای زین	اینست تخم گز از زین

(نه)



نه از چنین هیچ دریا گس  
نه از این مار نه ناگفته ده  
همی گشت و رسم بدید و درون  
ره چاره خود بر قضا نیست  
قضا بهر این بهر تندر  
به دریا درون آتین بهر تندر  
صواعق ز بالا بر آید  
چو پر در که از برق آتش زده  
نفت بهت این عیان نور گز  
اگر کشید این آتش را  
کشت این بهر برق فراوان  
ز درون در گندم و جو گشته  
رنگ ناله بهر چرخ در دانه مهر  
کیه چو درش شکسته از اداست  
بدنه بر آید نه سر بهم  
مدح تر زین طبع واسطه فراغ  
بدانکه که من نام قیصر برم  
بگر چون شید بهر نام از دوا  
در آنه کیه هرگز از اوست  
ز مهر و وفا رسته فرخ نهال  
مرا از مدح نه وید نیست  
(بهین)

بپوش اندرون باغ پر است  
عین گشت ارشاد و درین تندی  
نوازا که از لعل آید چون  
لحن زین زاریت بر دافت  
تو ازین خوشه بهر نیست روی  
که برش و والاگ مردی  
چو نه هرگز نه زانکه گس  
بمن گشت در سینه بر یوشه  
چو منم ز من اندک لکرم  
هم از نوازش رود آتش  
رفتم چون زل لاله لاله  
فروز بهر نه چون چرخ نیست  
اگر خندش آید و پند نیست  
چرا ز نامش فروزین لب  
که نه در این نامه فرخش  
کن از این دفتر مدح و درج  
در این طاق زین گزین گشت خسته  
سر اسفید را بر بکویان رسد  
چو دیدم ستر دم چنین ماه را  
زیر و از مدح اندر آید بزرگ  
چو من بهر لعل بیاراست  
هر سینه عین گشت ارشاد  
دل ای که تر آید از غزل  
هر جان که نه بهر تندر  
چنین بهر لاله رود و دخی  
بگر و بکین و همان گس  
لکرم کیه جام زین چو ماه  
ز درون زارم آرم نه  
هم از نوازش رود آتش  
دل بهر بهر بانگ عین گشت  
سرودم بهر از نوازش نیست  
چو من ز اوارا که نیست  
همین بهر پیش تو بر سر لب  
بگر کیه نامه خلعتش  
نخ کیه لاله نه مدح  
فزوده شود من قوم سرجه  
اگر این عین خشت در این رسد  
که سبزه درون زار  
چرا که بهر لب بیاراست

گویند از آن نواح خوش زند  
 یک نژاد را من جان آور  
 غرض بدخواه نه را هریش  
 خود فردا نه سخن خواهند  
 نه فریاد است و گریه و گداز  
 دان بدین جان بدین شکسته  
 میفرود آرد به پیش آفتاب  
 نه بهر طبع را در می کنند  
 که سکنه باز نگردد در حق  
 در دسل گرفت بدخواه ترا  
 ره ببرد از آن زن جا که  
 با در آینه نه و گریه و گداز  
 آن کی را فصل در آتش نه

یک غری در برده سرکش زند  
 یک نژاد را من جان آور  
 ترک آتش خورشید آتش  
 بر در حق جان که گریه و گداز  
 بر سر حق که در درفش زند  
 که گریه و گداز بر سرش زند  
 که بر سرش سر زده است  
 تیر از آمل لاله آتش زند  
 پیش نه دود که خود گریه  
 باش روز حیدت آتش زند  
 چون زند شمشیر رستم و شش زند  
 آسمان ساز خوش و ناخوش زند  
 وین کی را فصل بر آتش زند

کفین باز گردم لعل از رخسار  
که بنوشته شد آنچه بهار پیش  
بمن آنچه فرمود بتلاسم  
بجای بر سپاسی از او داشتم  
که لست و در سر از از را  
یکسر رنگی از این اندام را  
بدانکه که باز نشسته بود  
جلوه بدست از بندش نشسته  
بدانکه که خواهر که چو گلان  
سردنمکن گرد چو گلان گشته  
شود که بران زین تاج است  
بماند هر اندرون همچو صبح  
(بدانکه)

بداند که آن آهسته رود  
 بنام بزرگ تو درستی  
 از کوه دریا به خوش بود  
 نوید از کوه به بیلو  
 به آنکه در دست قصر رود  
 چه در خیمه ای که در آتش  
 بنی خود کف تو بر نه  
 بزم تمه بسمه ار پادشاهی  
 لادان در نزد آن شاه  
 بوم افشان به بوسن گاه  
 بر دریا به درم زخم  
 به کوهان درین شهر  
 که او را از کوه به چون سر  
 حش نند بخیر زمین ترستی  
 و آینه چشمه افکنده کور  
 که لایه اش نه آتش کیم  
 سوختم می چشم بدر آینه  
 بر آن شهر ده باغ نهاده زده

تو که در چشم من خنجر را      را که در جگر خواب است را









کلی بچان هیچ گرامیدی  
 دگر بچو خورسته والا بهی  
 نامش از آفرین آورم  
 صفا رضای حق آورم  
 نیای تو چن بر زبان بگذرد  
 صبا کز گنجشک بگذرد

ز برفی چه در هر کجاست  
 ز برفی که در هر کجاست  
 چو خمار از لب بگذرد  
 چو خمار از لب بگذرد  
 بدین تند خن که در لب  
 بدین تند خن که در لب  
 اگر بخواهی قند اندازی  
 اگر بخواهی قند اندازی  
 اگر بخواهی قند آورم  
 اگر بخواهی قند آورم  
 هر اندرون خن بداند  
 هر اندرون خن بداند  
 زلفی تر سبب ازین خن  
 زلفی تر سبب ازین خن  
 چو بر دین که در آتش کور  
 چو بر دین که در آتش کور  
 نماند ازین بر آتش حال  
 نماند ازین بر آتش حال  
 بچای هم که در سبب  
 بچای هم که در سبب  
 محو در این زلف خن  
 محو در این زلف خن  
 اهل خن است و شنیده  
 اهل خن است و شنیده  
 بدین نام که خن باشد  
 بدین نام که خن باشد  
 بنام که در کز خن  
 بنام که در کز خن  
 کزین خن ناپاک طبع  
 کزین خن ناپاک طبع

کلی بچان هیچ گرامیدی  
 دگر بچو خورسته والا بهی  
 نامش از آفرین آورم  
 صفا رضای حق آورم  
 نیای تو چن بر زبان بگذرد  
 صبا کز گنجشک بگذرد

ز برفی چه در هر کجاست  
 ز برفی که در هر کجاست  
 چو خمار از لب بگذرد  
 چو خمار از لب بگذرد  
 بدین تند خن که در لب  
 بدین تند خن که در لب  
 اگر بخواهی قند اندازی  
 اگر بخواهی قند اندازی  
 اگر بخواهی قند آورم  
 اگر بخواهی قند آورم  
 هر اندرون خن بداند  
 هر اندرون خن بداند  
 زلفی تر سبب ازین خن  
 زلفی تر سبب ازین خن  
 چو بر دین که در آتش کور  
 چو بر دین که در آتش کور  
 نماند ازین بر آتش حال  
 نماند ازین بر آتش حال  
 بچای هم که در سبب  
 بچای هم که در سبب  
 محو در این زلف خن  
 محو در این زلف خن  
 اهل خن است و شنیده  
 اهل خن است و شنیده  
 بدین نام که خن باشد  
 بدین نام که خن باشد  
 بنام که در کز خن  
 بنام که در کز خن  
 کزین خن ناپاک طبع  
 کزین خن ناپاک طبع











مرگشین بخیر چو خورشید شفت  
 ز تو بختی شوی باب  
 لگزش از گنجه بود غوغا پیش  
 بخوریم تا به از آن چرخ گنجه  
 زرقان او کن میان کمر  
 ز آتش ز دیو بر تاب روی  
 بنا بود و بنا بود بر آتش  
 حتی دیو دور از آتش بر گشت  
 تو مردم زادی نه دیو زادی  
 لگزش در نهان داشتی  
 لگزش بر روی از گنجه سر دشت  
 تباران شکار و بنال دیو  
 بر این دیو دندان چو انگس داد  
 کتی لگزش چو کوزه از گنجه سر  
 ز مردم مردم سر ز گنجه سر  
 تران دشت شاه را دیو دوان  
 همان دارد دشت زنده با  
 بر این دشت با قتل دشت  
 هر جا دارد که سر بر گنجه  
 تا از آن گنجه سر بر گنجه

قوی شد از زشت طوطی  
 از این جبهه دگر در گنجه سر  
 نه از گنجه سر گنجه سر  
 میله غلط اندازان خط زاده  
 هر دو است خا و در این با گنجه  
 گنجه سر آن به گنجه سر  
 بداندیش ز گنجه سر  
 هر جا گنجه سر زنده دیو  
 باید عهد گنجه سر  
 بداندیش از آن جایی شمع چکل  
 ز گنجه سر دشت بدو شمشیر  
 نه آید شهر بخیر و نه دیو  
 ز گنجه سر دشت که او بر روی  
 گنجه سر آن ز گنجه سر  
 هر جا که دشت دشت ز گنجه  
 دشت ز گنجه سر دشت  
 ز گنجه سر دشت ز گنجه سر  
 دشت ز گنجه سر دشت  
 دشت ز گنجه سر دشت  
 دشت ز گنجه سر دشت













بر آتش چو کدو کد و طارن  
 سخن چو ازین دیو سرش رود  
 چنان در آتش بیادم خرم  
 ز شکر شکر سخن دانم  
 چون آتش به من که حرم می  
 چو کدو کدو سیاه زده  
 خام ازین سرش کاف  
 زنده دل آگاه از زبان  
 در آتش کدو کد و طارن  
 چنان در آتش کدو کد و طارن  
 سخن چو ازین دیو سرش رود  
 چنان در آتش بیادم خرم  
 ز شکر شکر سخن دانم  
 چون آتش به من که حرم می  
 چو کدو کدو سیاه زده  
 خام ازین سرش کاف  
 زنده دل آگاه از زبان  
 در آتش کدو کد و طارن  
 چنان در آتش کدو کد و طارن



چو از تن رو سر بر آهست شه  
 چو بر کتیج دین از رخ بکشد  
 اگر کان بدوده و بر نه رشت  
 تر مند رنگ که سیم رخ فاخت  
 نه بالی پیش که گشت غمز  
 یک سایه افکنده در باختر  
 نه قمری بر آن خواند نه فاخت  
 اگر آنکه سیم بالی دی  
 و در روی چون روی و شمع را  
 ببردی شه کنده شد از بند  
 هر جا که بدتج بر تیغ شاد  
 چو در غازی مجواب در  
 که همواره بر نه باور شد  
 روی تا در جنبه در روزگار  
 هم از آخر نیک شاد پردی  
 کشیدش ز بالی گشت بند  
 غلبه چشم بخت بر زنده میر  
 زمانه بدان تلخ تر گشت نه  
 سپهر شمع اندرون نه رشت

بر زخم فرسید بگذرد راه  
 بصدی که زمان بیاید چنگ  
 چنگ کرده بداند گشت  
 خود مانده از در بر در مصاحف  
 در خنجر بر رسته از زیر تن  
 بخت و در درون چنگشته دیگر  
 نه زانوی بر آن بختی نه  
 گذر آ و در روی صحرای دی  
 بد و شمع آن بالی گشت رخ  
 نه شمع در آن بسته شد نه  
 ستایشی که در بیکاد و گاه  
 بیار است بر زخم بر تیغ  
 خنجر برستی گشت نه زخم  
 خنجر و دندان هر روزگار  
 زمانه بر گشت بر شاد روی  
 بر دوش گشت تا بر نهانی بند  
 خرد گشت و اند و در خنجر بر  
 که بر نه گشت را در آن نه  
 که همواره خنجر زخم گشت

زمانه نیاید از کار خوش  
 پراکنده آن سال پشای که شمع  
 پراکنده که کسی از پی بگین  
 بیازید بر چیده دامن زده  
 زشت زانوی صحرای جزیره  
 شد آن ملک و گنج فراهم شد  
 بخون در افکنده شاد کشتب  
 ز کار خودی چرخ بند  
 زمانه نه یک از دوا و شمع  
 اگر امروز زاده و اگر دینه روز  
 زهرتن چو گمان زخم شمع  
 یک خوی را که بید گر خرد  
 یک سینه شمع در صحرای نظر  
 همه روی همی شاد باغ ز کار  
 که هر روز یک گشت بکشد  
 اگر بختی مرغ صدمه گشت  
 که در جرم زری می صحرای  
 اگر شمع زری به یک در دی  
 چنان دال که آن باز گشتی بو  
 ز با بر ازین رنگها گشتی

بچنگ سپهر بر زخم شمع  
 پراکنده که در زخم شمع  
 شاد ببردی کس از کین  
 بدریا درون خنجر گشت  
 که شد تیره پردی در خنجر  
 پراکنده چو کاروان زده  
 غلبه گشتی باید از پی  
 و کار بار از در آمد به بند  
 یک خنجر و دیگر پردی شمع  
 ز صحنی بغیر و صورت پردی  
 یک زرد و دیگر چرخ شمع  
 چو روی چرخ گشت بخت  
 صحنه گشت نه صورت گشت  
 که مانده در خنجر اندر شاد  
 شاد و پیش چشم چو پردی  
 بر صحن که سال شاد گشت  
 همان است گماند زانوی  
 خرد از شمع گشت بخت  
 بخوناکس ار چه بود کس  
 همه رنگ چو در شمع





همه بر تنها روی گویش را  
 در حق است گفتن سپهر گشتن  
 همه بر که به بارش بدین دنیا  
 چراغ نادری روز پیشینه یاد  
 یک خیره باز آگاه است او  
 فریبنده باز آگاهان خود  
 دنیا کار مردن کرد و خود است  
 بخوبی که در این دنیا  
 عمر آید بختی با قندوی  
 خود را که ترا از درختی نیست  
 جوشه روز روی سپهر تر تا  
 فریسی با آتش خود را  
 زهره که شد آورد تا حق  
 پدای هر گرد آورده سپهر  
 شتابید قهر بفرخنده خاک  
 چو این هر چه لشکر بیاستند  
 ترا بد آورده به بار  
 بکشتی در افکنده به تر سپهر  
 گر آنتر سپهر بیاورد مرد  
 زهره سپهر بگردان گرد

چو روی

چو روی پند در ست و به  
 چو روشن در آن همیشه نظار  
 که هر چه به چک اندر رخ چو خاک  
 شب تیره چون از دکانی  
 به آتش این سرستوده را  
 چو تیری که باز و آگاه  
 چو آتش که باز روی کرد  
 چو رفت ایون سه ناچرخ  
 از آن که پیشه طنین بر کشید  
 بگشت است بگردان و  
 که از سرودن فرمانه دل  
 بر زخم به اندیش پران شش فر  
 شده است باز و باز در دل  
 به است اندر شش تیغ زان گشت  
 دو پیکر اگر بنگرند آن کند  
 بر آینه رخ چو چهره که  
 ز این را اگر دور زان  
 گشتش به چینی بود بسیار  
 ز این فریسی شد چو سپهر  
 پر از مهر و مهره به خاک و

شمر و ارشد آن سپهر  
 شده چک چو نیش جوار  
 بهر شرف خود به که سوار  
 بود صحرای ز پشت به  
 بجوید چو یاد قهر و  
 به این میان و اندکی  
 به این میان و اندکی  
 که به چرخ گفتن که به این  
 چنانچه چو به آتش  
 ز یک زیند و مقار  
 که باز شکار سپهر و  
 و گرد به شتابت  
 طاف که به خانه و در و  
 بر آینه شش تیغ بر جای  
 ز آتش هم دست بیرون  
 ز دور گردانیده اندک  
 شب و روز به چندان  
 قهر و آتش ز این چاره  
 بر شش زهره سپهر  
 ز قهر و چندان

بر دوزی که گر غالی خیر بود  
 در اختر همه اندرون روز بود  
 همه گله که بر بخت به نظر  
 بهی در شسته اند به پاش  
 جان خاطر شا روخته شد  
 که بر جیس با باد پرینه داشت  
 بر قی کن از وقت خفق زنی  
 نیاید بزیج اندر اختر گری  
 جاندار آ که در آن زده شد  
 زین آسمان دید و خمر بیا  
 بران رای روشن که گر آفتاب  
 از آن روشن یافتی خرد بود  
 نه بر خاک شب را برین بنگاه  
 بزمی که کوشش بیک کند  
 نه از روح کش برود بیک زنده  
 بخش که گر آید اندر شتاب  
 نه از روح کش برود بیک زنده  
 کزین آتش نه بیکه از او  
 که تا بیکه خفق بر آرد خورش  
 زمانه چو من چینی نهاده  
 که آید و طبعش دی زنده  
 قضا بر فلک برین دی کند  
 که آید و بیضم از هر گاه  
 که نگشت نه آن بهی گرا  
 که آید و درخت سرهای دی  
 که آید و درخت سرهای دی

ز دبال

ز دبال آن سیر آن خشن  
 خرد و خشت آن ز کاله شده  
 ز رسته کس جز که در بندخت  
 ز رسته کس جز که در بندخت  
 جاندار به لشکر سخت کوشش  
 پر آکنده که در آن رسیده  
 سواره بر دبال در آن شمشیر  
 زهر جاکه شمشیر کند شد  
 بهش بخت میز است از پیش  
 سر خاورد و با خمر کرد  
 دبال نه دستا کرده باز  
 بهان دبال قیصر شد  
 سفرانه رون است دبال  
 که هر که یازم به انوی  
 گهی بخت شد بر دال نصیب  
 از آنست کوشه را کتری  
 سودش نه که هر که زربو  
 چو خشت نه زهره و شتری  
 که تا از به جود و خربو  
 ز غالی حصیری شکر آورد  
 بفرجه اندر شکر بر نه  
 ز دبال آن سیر آن خشن  
 خرد و خشت آن ز کاله شده  
 ز رسته کس جز که در بندخت  
 ز رسته کس جز که در بندخت  
 جاندار به لشکر سخت کوشش  
 پر آکنده که در آن رسیده  
 سواره بر دبال در آن شمشیر  
 زهر جاکه شمشیر کند شد  
 بهش بخت میز است از پیش  
 سر خاورد و با خمر کرد  
 دبال نه دستا کرده باز  
 بهان دبال قیصر شد  
 سفرانه رون است دبال  
 که هر که یازم به انوی  
 گهی بخت شد بر دال نصیب  
 از آنست کوشه را کتری  
 سودش نه که هر که زربو  
 چو خشت نه زهره و شتری  
 که تا از به جود و خربو  
 ز غالی حصیری شکر آورد  
 بفرجه اندر شکر بر نه



اگر تیر ماه است و در بهمن است  
 کس کش بهمت غلک زیر پا  
 شود غار خلقت در این تر  
 از آن خار و در شتره عقد کند  
 سپیدار و نادر شود از دوری  
 و در زمین شخ و زخملی  
 بهر جا که شد آغلک سایه اش  
 زمین از برای نشاندن  
 رخ داد کرد و فرودان چرخ  
 ز نه شرف برد یایه بند  
 ز اشراق شد خاک پر گرفت  
 ز دود خلد پر داد و در راه  
 بهر که میرد شد راه را  
 بهر که دراج گسترده بر  
 همه دیر بر روی شد و شت  
 بهر جا که به آب در آب گیر  
 شد از خزه شد بخار و زین  
 هر دو است مرغی نام کفایت  
 بفرخته نال دینک آفر  
 جانبری زانوی شد سپید

که خضم

که خضم کون بخت نادر خواه  
 گوید و در زنیای شرا  
 بناید حصار اندر آن ایمن  
 حصار از آن کس کند در روزی  
 چو این گوی بحدی سیر  
 شود خرق در این آتش اگر  
 زان تا نه تنش اندرون  
 کجا راه آتش بیاید  
 همان به که پایش بر بخیر بند  
 چو شد رابد انو که زان وقت  
 سر آسیده شد آن خشرنگ  
 زهر شتر و بزین بر آید  
 ستار میس آن خشر کش بود  
 ستار یانیت در گز حشر  
 دلت با چنین احترا پاکست  
 تن ش هر از مزین که دل  
 تو ای بیکه افنی تیره دم  
 تنه از به که ری چشم را  
 که گیدم نیایه از کین شاه  
 ز من تو شمشیر ای س بخت

که آمد بخونی در آن روز مکه  
 و یا خود ز بهش حصار  
 که اندکش از بیخ این کون  
 که اندکش این آتش آگند  
 شده آیین در بخت  
 مانده حصار اندرون ناگد  
 که بگریزد از آتش شربون  
 با آتش من بر تپه می  
 و نه نا که بیاید آن از گد  
 سر آسیده در حشر او قدر  
 زهر بزین آید و بهر دلی  
 بیاد مردم بشکیر و بهر  
 که اندکش غرق خوش بود  
 که در کت شد خزان سر  
 از بر آب و کت گهر پاکست  
 که از جگر افنی بیند زین  
 سوی زمرین که میازد  
 بدل اندر دست این ششم  
 بهی بر تپه ز کین شاه  
 به مردم او بارون چون

همه بد بخت برون آمد  
 بگراند رو مانند هر چو کا  
 ز کید تو هر دو بویغ اندرون  
 ز حقا اگر ماند در دهر نام  
 ز روی زین نام تو در ده  
 مگر بر لغزین دگر مرغوا  
 بد است آن که بر این در ده  
 تو ای دل گیتی درون بیا  
 هر جا که نام تو برده شود  
 بغیر کند هر کسی یار تو  
 بشهر و برون که دیر اند  
 ز هر کج و کلاش نه بادا حق  
 ازین پس تنی زیاده می  
 بشیر شه منزه تر حسنه  
 چو شه اندران عرصه نزدیکند  
 تا ریکا اندر بهی تا خستیش  
 بهی گفت با خوشی از هر کجا  
 بیا بدلی از زندگیا نیست  
 ز هر ریاضه بید و بخت دست  
 جان گر به انداین بد بخت

گر به  
 در کمال برین و خستیش  
 خرد و بخت و بخت

بش نمی که شد دست تو مش در  
 به پیرو داند هر چو چک راه  
 بیدای در آورد انچه را  
 جرم هر بهی خواست بنیاد کرد  
 چو آمد بیدای بطن کرب  
 ابر گفت بنیاد هر تریم پا  
 بنیاد شده تن به پیکار تیز  
 چو پیکای بد اردی انبار  
 بگردار از رنگه پا گرفت  
 بدیگون بر آرد و خستند  
 خود آمد از گنبد نیرام  
 بهی رفت و میگفت پیش اند  
 اگر دشمن شد و آهمن بود  
 کش نم به مینی فکده هار  
 بیک دستبردش بر آرم پا  
 قصه زد چو تند و آهنا دهر  
 قزای خود بر کوهستان پیش  
 مگر کار من از مرده نمی  
 که تا هستم و تا که هم بوده ام  
 با خا خا نم که بنده شده ام

زین گشت بر گشته چو زرد گشت  
 بر هر که یا بنده شد نک راه  
 بکافه و پیکار ستود را  
 بهی که ز بگنبد افش کرد  
 چو دشمن که خراب بگشت  
 یا میر آهمن چو کاداک نه  
 به روز نادر و دگاه سینه  
 به آهمن شد از زیر بخت  
 برون جت چو زرد بگشت  
 روی بگشت بدو خستند  
 قضای آینه از نیام  
 که دست دشمن که زیر بخت  
 خود آهمن دهاه مرا فخر  
 بهیون که بگشت بند و ف  
 دگر بهی که بهی بگشت ز جا  
 که باری بر خیم ز بخت و غر  
 بهستان بهی که بگشت ز بخت  
 فانه من از کس شنود بخت  
 بهی که و خا من که خرد  
 به خا بر جی بگشت



چون برق خندان که در دست  
برخیزد چون زهره در صبحگاه  
بگریمت زین سپس زار زار  
بدان سالک در که ابر بهار  
بدان که این خورشید افروز  
پیر شدند رخ از گران تا گران  
بدان که خورشید روشن  
چو دله ازین سبز گلشن  
پیش رفتن به دگر نه بر  
بنید ترا زین سپس گلشن  
بدان زنگشت که درون  
تر گفتی چه قصیر به انز کشید  
و گفتی که رستم ز آفرید  
چه آخر دید آن که دوری  
که شایه جان با تو درام  
نه از آفرینت زین دفری  
جهان با چنین دیر پا بند گم  
به پیر زیت ای شه کامکار  
شمار زارای و کار آزادی  
تو با بخشای جنگ ستیز  
سردن شده جنگ شد بار  
که پیر دوشی شاه آفاق گیر  
چنین به یار زارت استی  
زشت دلی دل خنده زاید زب

بگوش

بگوش تر بنیان پیر ز پل  
خود کردای تو کار و دوا  
بیرت تو بران پیر ز پل  
بگردد ازین به نیاید  
پایم بر خرد کامران  
حق گفت هر گشتی خردی  
بمانی زبان اندام پیر  
حفظ دشتی آن تکی  
که در تریا دست ازین  
قد و کمر به خورشید گفت  
یک عقد و جید خورشید  
بعد که حق و حد آید  
دل آکنده با هر دو پستی  
بدل شادمان و جید شند  
بیاده شگشت ز بخت و  
کنز و داین گرش چرخ  
برادر یک قصیر بخت  
گرمای شیره پیر اکتم  
بیار آگهی تحت و گنج  
پیش گویا ز گران خرم  
چو از دیر روزی روی  
در آن شکر گینه برود کام

جبه  
آزاد  
مشت و حق

تو غم شعری که بر نامت  
 خوش مرغ کنش چینه بر نامت  
 عیون بر ترملش بود  
 که بر بام تو آتشش بود  
 می خوش خرد تر خوش آورد  
 غم از دل بر سر خوش آورد  
 هم سر خوش از جگر جانت  
 هم نغمه از قند و بادامت  
 برین باده جرسیده بادام  
 مباد ازین قند و بادام کم  
 می رو ششم جز بام تو نیست  
 ست گر نیم جز بام تو نیست  
 شد مست و خاهم بر شکر  
 نازم ستای ستای شکر  
 که تیشش ز در در زدم و دا  
 ابر و شمش چو ابر و  
 بر آتش مرغی که از مرغ  
 بشکیر بخور شد اندر به  
 سرایم بیج جهان را  
 جهان را آفریده کار را  
 دلم از صبح شد آید پیش  
 نه زان می که خوردم پیکر  
 ز در اندر آمد شکر خد من  
 بدین می گشت دانه من  
 نه من صبح شد از پای آن کم  
 با آدم تا دهم آگهی  
 که دامن پر از نغمه و جان کم  
 روان همه تا چه اران در  
 بهر گشت و شد ای گشت بند  
 بگویند اگرشان دمان بکا  
 که ای شاه و بگفته از خم کام  
 دهن اندرونشان زبانی  
 ترا خرابی زما بیشتر  
 به نیکی بر آورده در بهر نام  
 سکنه پس از مرگ نام گشت  
 که شستم با از تو گر بیشتر  
 همه شهر باریان شکر شکن  
 که تیشش نه زین گنه ای گشت  
 زین ترانند ازین پس سخن  
 بدت

بدست اندر تیغ آن نامت  
 که نیرگی آتش ز آید فیت  
 بدین گنه باید گرفتن جان  
 بدین گنه باید جان دشتن  
 بهرست بند نهاده شکر پیکر  
 چو چنه ن بوی و چو کوی پیکر  
 گراو رنگش مان پرورند  
 با نازده خرم گردد بند  
 تراشید ای خرد کامیاب  
 بر آفر آتش تخت بر آفتاب  
 منم یکم جهان بیج نغمه  
 چو من نغمه گویند با دمی  
 بشوید خنهای پیر کن  
 اگر آفتابست کردارشان  
 ترای مرد گریند چو لک  
 منازک نگاهند قدر مرا  
 بر آو ای آن مرغ میزور  
 بزن و دور بر بالک این خانه  
 ترای دل بیای بر میخه  
 چو خوابی بشت دی دل فتن  
 نوردید بایدست غم را درق  
 ازین مرغ گو یا طرب یا کمر  
 عنت پر زباده است جایی بکمر  
 بهرست و سر است بریز جام  
 بدیدار لعلی بستان خرام  
 که نیرگی آتش ز آید فیت  
 بدین گنه باید گرفتن جان  
 بدین گنه باید جان دشتن  
 بهرست بند نهاده شکر پیکر  
 چو چنه ن بوی و چو کوی پیکر  
 گراو رنگش مان پرورند  
 با نازده خرم گردد بند  
 تراشید ای خرد کامیاب  
 بر آفر آتش تخت بر آفتاب  
 منم یکم جهان بیج نغمه  
 چو من نغمه گویند با دمی  
 بشوید خنهای پیر کن  
 اگر آفتابست کردارشان  
 ترای مرد گریند چو لک  
 منازک نگاهند قدر مرا  
 بر آو ای آن مرغ میزور  
 بزن و دور بر بالک این خانه  
 ترای دل بیای بر میخه  
 چو خوابی بشت دی دل فتن  
 نوردید بایدست غم را درق  
 ازین مرغ گو یا طرب یا کمر  
 عنت پر زباده است جایی بکمر  
 بهرست و سر است بریز جام  
 بدیدار لعلی بستان خرام



بخندد همی لعل بر آن درستان  
 که به میز نشیند در برستان  
 میسای زین دور آید گم  
 نه از چنگ نالیدن نه از جام گم  
 به آنگه که آید بر دهن لعل زلف  
 دارد از جام غم دل فلک  
 چه بوی از لعلن خویشتن  
 پا خوردن به در خور شد  
 شیندی زای شب بهنگ را  
 بشکیر نراخته چنگ را  
 خروش چنگ دل بر آید زشت  
 زینای دجاست بناید گشت  
 لعل خشن پیر زنی قصر است  
 که هر مرغ را نغمه دیگر است  
 سرانده هر مرغ بر باد است  
 جهانش روان باد فلک است  
 خروش از دید خراب محراب  
 کف جام گیرد بریزد بخواب  
 به صبح قصر گرینده شود  
 چو عرفان بیدل سرانده شود  
 به نظم عالم یکا به ده  
 که آشفته جام زگرده شود  
 زمانه دلم را بی شهر کن  
 خراب مرا اندک آید کن  
 به می که تا از طرب برهم  
 سخن را بر تاج زور برهم  
 بشهری چو این جام می کشم  
 بهار سخن نوی قصر کشم  
 و دیگر که در صبح قصر سخن  
 دلی دارد آشفته تران سخن  
 نشینم اگر لعل زمانه خروش  
 زنده از دودنم چو آواره خروش  
 چو مرز دودنم بخوشد همی  
 چو مرز سحر بر خورشید همی  
 چه بهر آید بر بدین شهر  
 طرب کند شد از وی شهر شهر  
 بکف بر می خرد از گرفت  
 بلب در سر و دمنه گرفت  
 ازیرا چو خوانی طرب آرد  
 ترانه لب بر طلب آرد

بر همی

بر همی که اندر آمد مشهور  
 زای صبح است و با لعل سرور  
 چو من بچین بهر دست و خرم  
 چگونه توانم که دم در کشم  
 چگونه توانم نشستن غم زخم  
 که مغرم ازین بهر آید بخشم  
 چو تو سگ می بکشد نفعان  
 سخن از ضمیرم جدا سخن  
 ضمیرم بکلام اشراقی طوط  
 ز بانم ز بهار اغراقی  
 هر چه که در سرش می آید  
 همان است کف نیکو گفت  
 درین نامه چیزی اگر گفته ام  
 همان است که در سرش گفته ام  
 تا بید گیتی در دهن آن فرخ  
 که آرد دنیا زت بوی دروغ  
 با بعدی شد است آمد سخن  
 اگر بود بر دیگران زبیر سخن  
 ستانده کمر بر فلک نغمه بر  
 اگر بهت شد قیاس اندر  
 زبان در مدحش تران کن  
 کتاب عظیم است او حاشا  
 نخواهد کسی زین ضایع سخن  
 زانند از مرد گوینده چو  
 که به عظیم است او حاشا  
 نه اندر این عرصه گفتنی  
 زانند از مرد گوینده چو  
 چه دلال چه گویا بر آید  
 سخن چون ز انداز بر آید  
 ندیدند به که کمر فلک بر  
 که بکشد جای کبر بر  
 فرد شد ستار ازین ای تر  
 از آنجا که دارد مشه اند نظر  
 که آنها بهت سخن کند  
 پر نه شش بگو بر صورت کند

و در آخر چرخ تزد و بگردد  
 که او بخت بیازید و دست  
 چنان چو که در دایره گنج  
 روان سپهرت لغت دست  
 چو غم تو را تا شمر آنگند  
 بجز زاده هر یکا نام  
 که جو را حایر چه در بر کند  
 چو این قبضه بپرام بر کند  
 سپاه و سپهر از خیزد و زند  
 چو سوار ازین روی بپوشد  
 چو دریا از آفتاب ده بر شود  
 اگر ز آفت دریا که ازین بپوشد  
 نشینی اگر چند بر چیده بل  
 چو آن مرغ بریت نپس آورد  
 اگر مرغ دریای پر آب شود  
 بلکه تا که دریای آتش نشانی  
 گران ناله گیده در کند  
 بکشتن گردون نیاری مید  
 چو بشنید جودی نادر و خفا  
 که آمد سپید باد در لاله  
 چو پیر

شور و غرور  
بر آید

چو پیر اند پیر مغرب  
 دمنده چو بدو زنده چو بار  
 زار بر تشن چو شمر دای  
 بگوشن درون چو نمک جوش  
 که جو همیشه بر شیر را جانیست  
 بیرون ز منتر گشته مهر  
 بدو نیک گیتی چشیده بی  
 برآمده ایم در کار زار  
 بر شیش شیران شو بپیش  
 چو تیغ دودستی که آرد قضا  
 چو سنگ خدغن که آبر نکند  
 ز دست قدر چو رنگش تیر  
 بر آبی اگر آب آذر کشید  
 بهنگام تاز مشرب به نظایر  
 گلی پر شکسته بر آید بها  
 ز کفنی ترا دانه پری دارد  
 نه بید تر کن جز که اندر گمان  
 نشسته بر آن نیلگون زده  
 خردشده ابری اگر در پیش  
 چو که هر اگر که جنبه ز جانی  
 چو نیر از کند نیز چو شمشیر  
 اگر این در پشند حقان در  
 تشن در زره چون پودد  
 کاغذ مگر همیشه شد جوشش  
 دگر خود بدین بر زبانه شد  
 شده رشت از لعل او کف کند  
 بر تخت خقی کشیده بی  
 گلی بد گمرد که آموز کار  
 به جیه درون بر شکون  
 فرد بر تن تیره دم آرد  
 چو بر که افتد بنشر بر کند  
 بر جا که افتد فردا و سیر  
 و که همچو تند زنده شسته بی  
 ز تیزی فرد بسته راه نظر  
 گلی نماند زو به صرصر کلا  
 که گیتی چو اندیشه بسیار داد  
 رنده در سه لام شمر از زان  
 یا سیکون ایر به در کرد  
 سنگوی بجا بود پر دودش  
 چو شیشه ابرو شد چشیدانی

بر شیش  
نرم

شسته  
شده و پاک شده



سپیدار شاه خدیو دلق  
 کز چاک شد ارد مارا زفر  
 تنه ای اگر خایه شش زده گاه  
 از دوزخ که دلدو در کاره  
 خدای است عیبت اندیش  
 که لرزد دل خیم از آن دوبر  
 سر غزل از دست حار فقه  
 چو چشمش بران هم می رفته  
 اگر روز میدان بران گدای  
 در آن بین دامن زره نیکو  
 گاه که ماری است انگشت  
 چو آید گرازان بدست مصفا  
 چو بستی نگو از دانه در آید  
 گاه که پی بسیمین سنو  
 بر آید بدو یا گداز  
 بر آید بدو یا گداز  
 چو کشتی بر زید موج اندر  
 کی ابر کشتی تکیب آورد  
 بآن نعل اندر آید  
 فرایند شور و فراز ده  
 چو گرداب کرده زمین دوزخ  
 در دم از دانه بر دوزخ  
 سکه انده جلد آمد ز راه  
 مرده بر بداندیش بر کنده  
 چو خورشید خاوه بشیر تیز  
 بهنگام نادر دشان پشته

ز فر  
چاک

شیر  
قدیر گداز

چو در دوش

چو در عرصه کاسب جلد کند  
 گهی بر رخ و گاه بغزین زند  
 چو درنده شیر چو پرند با  
 شده گرم تا زار ثقب و فرا  
 یا دیده لکلی جان درین  
 دگر دیده گور چنان گشته  
 یا پیر و بال کز دوزخ چک  
 چو شتر نوک بسینه چو چک  
 دگر سرخ چشم بر آرد  
 بزر بر خجکای شکیب زده  
 ز گفتی عطر رد با جال شا  
 بزد خاوه بر لب بسیمین  
 بدست اندر شاده چک  
 ز گفتی قصا با فسخ بران  
 بزرگ فرنیس و انگشت  
 چو نش سر دوش بدان کشت  
 که با پیچ پیوند نادر دشت  
 ز بهر جبین روز نادر دشت  
 زمانه سپرد و این مرد  
 ز بهر جبین روز نادر دشت  
 شهاب سپرد و هم بر من  
 اگر خیم که است در اهرن  
 که یار و که داند ز سیما  
 که تا خد چه دارد دین دوز  
 بی خود کرد که چرخ زک  
 سپرد و دشت از بهر کار کس  
 پروردش از بهر کار کس  
 بجز زلف که کد بند دیده  
 که بیرون کشیدش ز پهلوی  
 به انت کز وی ساری شود  
 که سیرنج تافش لاری شود  
 ز کادو بدل در یک راز دشت  
 که با کنه چرمش انبار دشت  
 سرانجام روزی بزرگ اسید  
 که با آرد کادو خوا چید  
 بیرون از ای کادو این چرم  
 ز کادو این کون گرم  
 سته شد زمانه ز منتر افق  
 ز آرد در جهان خراست پر

چک

چک

بکاه ده سپرد آن شرخه  
که جستی بکوش ز پهلوان  
که شمره دشمن بر آید تو  
پیر دانه از آردمان گنج تو  
دیم مر ترا خرد و مردی دزد  
که تا آردمانه آری بگو  
کنون این دم دگر ز بخت  
سیر آردمانه دشمن سندان  
اگر بخت خرابی زدن بکس  
زین بر سر آردمانه دشمن  
دشمن کی نه بر آفر از تو  
بوی خرد و دهن سبک آرد

باید بفرمان شسته جهان  
سپیدار برین چو برین  
چو دریا که خیزد بد نال مرغ  
از دمیج دیگر همی رانده  
همی رانده شکر گردان کرده  
چو روشن ستاره بفرشته شکو  
چو انان چو من پیش انداخت  
ثا رانده دهن از ستاره  
تین هر یک به چو بود و تخت  
بالد چو از کوه رسته دخت  
رونده بد ریای آتش خرد  
ز دل داده بر ترس رانده  
نمیده جز برین کینه خرا  
میدان کین نم خنک چنان  
چو از پشت این شنگان چید  
ابر فرق این خنک چنان  
تبارش شهاب و تیر چنان  
پهلوان کوه و نهنگان آید  
سنان اگر جاده برین کند  
پهلوان کوه و نهنگان آید  
چو سر گون پوشا ز خنک  
کند پرستش چاق و دلاک  
اگر داری بر رقی رایی  
کند پرستش چاق و دلاک  
نماده همه مرگ بر شما  
گشت ده سری مرگ آفر شما

چونک

کشت

چو هنگام بار گشت دن بود  
گر رخ سری دژ نهادن بد  
ز پستی ببالد به ان تر  
که سیر آید از تیغ که به جند  
نکر گشت کشته کشته گشت  
که دیده نمی سیر ببالد  
برایه سپهر بر دژ بزد  
چو بترن که به جند بر پشت کرد  
نه توان بد بنگرند بار گشت  
بخوان گزندی تو بیدون  
به نیرنگ گشت آن بار را  
که بخرد با گاد کجاست را  
نکستی ز تو رشتن آن آرد  
پس آنگه بدان بار انداخت  
سپاه تو ابریت بر بخت  
که گیتی نه به چنین برین  
جهان این چنین برین گزیده  
که با شکر شسته جانند بد  
اگر آبرودریا بدان چید  
نه این را کرانه پدید آید  
ز رنگ رگون درد افاتی کرد  
هم بر نهادش شسته آفتاب  
زبان زان آرد گرم تا  
خزنده نه چون آردمانه شکم  
نه چون آردمانه باران شیب  
یک آردمانه بد زنج شکم  
که دید آردمانه چنین دریا  
درازی ای آردمانه دلاک  
بر بیدر کلاه انده میسای  
که در رخ بود درونش نه  
نیاید باندازه اندر گان  
دشمن در در پیکر دشمن

دشمن



میان اندر شش کش هرگز  
 به چید پیش اگر از ده  
 شود تند راز با لکس هرگز  
 یک زفت که در آن آید  
 بسای مد هر همه تیره در  
 که او فکر آن عذاب بود  
 هر جا که افتد آن گوی گوی  
 و اگر باز زانها فراید  
 که خبر آنکسیدش هر اندرون  
 شکفت اندرون ماند هر قهر  
 ندیده هیچ آخر تیز کرد  
 بدین گشتنای فرخ بر زمین  
 مکن باورای خواجه ز لک گفت  
 بخیز خون به خواجه آورده در  
 کشنده ترش روز آوین  
 گویم که در آن کالفت  
 بینی از دچ که بینی در  
 که شیر که خون خورشیت  
 چو در بر زو با دیش نگر  
 یک که بینی بندد و در  
 شد

شو موزه فرم آن نگار  
 بدو بر آتش درون گرم  
 چو دانی دشمن لکام بکند  
 بونک ز دوده سنان کند  
 باندیش نادرده برگشت  
 رخ آیدون نباید سرزد  
 که اگر کوف دشمن زین برکنی  
 خطر در زمانه کسی آکند  
 مکرده خورده زمانه بسی  
 کسی که بود در جهان ناچار  
 شکفتن کیمر دلی از خسته  
 دو بهره شو روز نادرده  
 یک بهره از بر خاک نشند  
 بر زم اندرون مرگ را نبرد  
 ابر روز یکا رو کند آرد  
 چو بر کین دشمن خزان کرد  
 همه دید بر ترک ایشان  
 چو دشمن شو بر ایشان ره گرا  
 که گفتی خیدش پای اندرون  
 چو دشمن به انو خراتر شو  
 که سید بر آن سخت شکر  
 شتر مرغ دشمن کمر کردن  
 و کرد که پایش به ام بکند  
 زنده خواهد پر کینه آکند  
 سپاه دند در روز کین خوش  
 که انجام حاضر نیازی  
 و گرانم خود بر خفت بر کنی  
 که او خورشیت در خطر بکند  
 اگر می شد یا که نامی کنی  
 مکرده است هرگز با نام جزا  
 هر کس که نام نکرده است  
 سپاهی که آورد با درون  
 و اگر بهره از بر بخرد بند  
 به دشمن به مرگ نهاده خون  
 دشمن شتران خورسته یادی  
 بیایه آنسو که یازند مرگ  
 هر که بکشد زانجهت  
 چنانتر بر زو بهر گام پای  
 همه شتر جران خیر گران  
 که شتر را به انوی شکر

خو و گمردنش قوت آن گمرد  
که دارد ز کافران در نوح  
گر زنده بدل حشمت ناخود  
چنان رویه شش برال اندیش  
وز دود بر ترشتر چنان در دند  
که اندر هوا بر رخ دیو به  
به اندیش نه در راز راستی  
خود بشیر روز در کاسی است  
ز خود اشرار روز که بترست  
بر روز زاید یک بول تر  
در او یک شب بارو  
گر امروز باری نهد بر خوش  
نهد روز دیگر همه بر سرش  
گر امروز ترشتر از من زند  
نگرنا که خود اشرار زند  
بر اشرار نه شرازه یک گم  
بستخوان رسیدن خوش چو  
نشب اندرون گزافه شرازه  
فرز اندرون قوت در نوح  
بسیار در سپاه تو چون بخت  
بهر بر حرمت زده خیره  
چه سیخ آرا چه صده خیر  
چه شیر نرا چه آهوی را  
چو باز تو شاد شو و مسیحه  
شد کاف گیتی که کز دست  
چو یزد تو تا ز دبر اسلحه  
زین گران سنگ زنج  
سپاه است چو آید بهیما درون  
پایه سپرده زمین رو در خاک  
که لرزد به دست که از زمین  
فکندی شدی نمره چون بر  
ابر پشت همت خود تبه ننگ  
فلک را بگفت در میان آوی  
چو بر گردن زنجیر همت لکام  
جهت ز دشمن روبرو دند لکام  
گر این بار دوزیران آوی  
سپاه جهان بجای خورشید پنا  
جهت ز دشمن روبرو دند لکام

نخستین

نخستین بید بید و رای درت  
که در دل توفیق یزدان برت  
بر سینده راه و کماند  
که چون کند باید ز دشمن ما  
ز دشمن چگونه توان کندن  
چنان کند باید درخت کین  
وزین اثر دخته در خاک ننگ  
سر خیره چون گرفت بایستک  
چگونه شو این رده بر د  
سپاه به اندیش گردن زد  
کمی دیده از وی مگر غنی  
فزون سازد بخت گرفت با  
نکستی بوفه خون سزای  
فرمیشهر رنده رگ و پد  
چو پختنین مار مردم گزای  
چو سنجیده شد رای با ملک  
چو شیران آشفته و بشیه  
بوی کارشان تیغ کین آفت  
تن دشمن از خون بر دشت  
ز خاک فرودشته اندیشه  
بر اشرار تن مرد سرکش زند  
بوسلکه دشمن در اثر زند  
که واروی آن کشتن دشمن  
تر کفتی یک رختن در تن است  
نیاید از آن رنج در تن است  
چو این اثر دمارا بکوبند سر  
ز ملک شای داری تن  
که دشمن چو آید بنا در دین  
چو خون از تن وی شو بخت  
شور رشتنه درد بکشته  
تن دشمن را بگرد آوید  
که تا راحت از بهر دواوید  
به اندیش نه که دایدون لکام  
که با کمر او بر تاید رها  
که با کمر او بر تاید رها

نخستین



بند آگه از کمر برام تیس  
 به ناله چرخ کمر خواند نیست  
 نه خزانده ناله فلک این  
 و نه نیت کردی نیم نیت  
 نه بسته بر دار دانه نهفت  
 ز جو شسته او تن آستان  
 اگر بوشمندی چه اندک چیش  
 شتر خورده برای و نه بر چش  
 که او را یابا با گوند کند  
 ستوده ترا او غوند کند  
 بدو در پا روز نموده پست  
 که گنجش و دیگر نیا بدست  
 با خرابی با سید روز گری  
 که دیگر همچون تن زد چو  
 که ز دشمنه رخ تقین بدم  
 اگر باد در برق خیره دم  
 سرانجام کارت تا بر بو  
 که آسم از چسبند و آبجی  
 قزای ترک جوی اثر نفا  
 که دست جهاندار کجسته دی  
 شدی شست با صولت گزارم  
 بر در بر سر گزارا پلوی  
 همه مگر پناهخت دید شد  
 اگر بان در پرده در پند  
 بداند شیر اندیشه ایدن گشت  
 که تا ندور و بار نخی که گشت  
 ب ساده دل مرد کا و پیش  
 که س از خم شستن عدت بر  
 نه انت خیره سیر تیره را  
 ازین کو برای مانو نهدی  
 که س از خم شستن عدت بر  
 به مرگ هر جا در برش  
 بدست تو کز چرخ خرم نفا  
 جمنش برق در دست چرم نفا  
 که چون

که چون برق نوزده بجهت  
 نه بر گله جاننده دانه در آن  
 بشو خیره با مرگ بازی گمن  
 بر روی گردن دوازی گمن  
 بدانان بر سر ده دل چک را  
 زدی و بهشتی بر او نگرا  
 سپرد شیر در پای پیدون ز  
 که شد روده چون خاک در گند  
 ز روی زمین رفته بادی چش  
 نهفتت بریز زمین بود بس  
 چه زنگ تر ز روده گرد زنگ  
 شو خاک را رخ چه آینه پاک  
 اگر دید این به اندیش دیر  
 بجفتی خودی جان بر خیر  
 جهان رفته بودی زهر خاشاک  
 که این رقم ناکر زویش کس  
 که این کعبه پای کز خایا  
 مگر آتشین دشته شریا  
 شاف خرت آمانه بود  
 ازین دیو سرکش جهان کدا  
 بدین سیر که تن بادی کوه  
 بران کله مرد به خواه را  
 چرا گاه این خیره دم فدا  
 رد از ابدین کله سیری نفا  
 که با دغمت خسر دگشت است  
 ستودان گبر اندرون آفت  
 کسی را که این بوم شد زنگ  
 ترا ختر دست پرور بو  
 نه بر گله جاننده دانه در آن  
 بر روی گردن دوازی گمن  
 زدی و بهشتی بر او نگرا  
 که شد روده چون خاک در گند  
 نهفتت بریز زمین بود بس  
 شو خاک را رخ چه آینه پاک  
 بجفتی خودی جان بر خیر  
 که این رقم ناکر زویش کس  
 شخته است بازشت بهنار  
 بسوزد زین این بکون فدا  
 عیان پیش تو هر نفا بود  
 سر و منزاد سم چون خاک را  
 بر اند شیر ما بغر و شکوه  
 هر چه از این رم چرا گاه  
 تو این کله خیره آشته دا  
 سبک باش در ره بدیری نفا  
 که شرمی آتش نه بر کند پست  
 اندر نوم به بوم اندر جهان  
 ستودان گبر اندرون آفت  
 طر خدر دشمن به ختر بود

نه رفقه که کثر نارسند  
بهاغه چو آئینه یازنده گشت  
چنگش نیارت پیرو ۹  
نه انگش بگفت اما چنگ  
بآشیر اندر زیارت  
خفت آنگه در از قطار گشت  
جهان از نه فال خج شتا  
بر آید مزار از سر اژدها  
به آخر کسی که بخت تراشت  
عطف مهره افکند به درخت  
نیاید شمره بشمار برک  
همه بازی او بود و سخن  
ز شمره و بخت بگر بخت  
به امان شده گشت آوخته  
بناک پادشاه هر جا که بود  
سعادست ملک آرد و چو  
زهر جا که بودیم بگر بخت  
بدان شده اندر آوخته  
حساب ز سیخ را پر گشت  
نه ملک تر دندان از گشت  
زمانه اگر تاج بر سر بند  
بر آن تاج مثل قیصر بند  
زمانه بزم و زین بزم  
گرانی بزم و سبک و بزم  
زمانه اگر چند بر تند پری  
ابا پدید غم تو کند پری  
زیغت جهان پر آواز شد  
ردان نیاکان تو تار شد  
بر خنده خورشید نازید  
خرد و چو که بیدت تو کند  
که غم ز شام است بزند  
زهر تیغ کاند زمانه می  
زهر تیغ کاند زمانه می  
شاه تیغ غم تو خوشن گشت  
سخن راند از کار ادهر کی  
هم تیغ غم است و هم تیغ  
بدست و بر اندر بنگام زده  
نه این است تا خسته آید پیر  
نه آن کند تا خضم یار و رید

جهان جانش زین بر پیشیده بود  
ز مردی خبر هیچ نشیده بود  
بهر که نبرد چو خود که را  
جیت گشت تند و زور کار  
بخوانم مردی پدیدار شد  
تشنه ز زلاله نمودارش  
بزرگش پر چشم و دل دهر  
که دید از تو م و زهر  
پیر و درو پر مایه دار است هفت  
بر آید و در بر مار جیر زان  
ترش زردی جهان هفت  
پناه سپهر بود و ز صفت  
برختی ز گلزار او خارا  
سپهرت که آرد چو آتش  
بدان که سیخ را گشت  
پیر و حقایق ز با لای تر  
برختی ز گلزار او خارا  
بفرم ز سنک ز چون گشت  
بخت که بخت که بخت  
شید می خوشتر نزار  
جهان بفری گفت را  
خوی پاک باز نگاری هیچ  
بردار اندر چو کرکس هیچ  
تو مردار خوار می غیور خوار  
نه باز نگاری زنده مسته چکا  
بدان ترش زنده و زار  
نه دراج خوی و نه درنا زار  
هر جا که شد شفته بود  
بدان ترش زنده و زار  
بجوید می پارسا موم را  
براد چشم کرکس گشته بود  
گرفتم که میستی مومین کند  
که با ز آرد و میستی موم را  
چو تیغ ترا سر خدا آورد  
که بر بندد آن چهره پرین کند  
و گویا که سر از کجا آورد

بخت زنده و زار  
بخت زنده و زار  
بخت زنده و زار



نه سر بر تنش کند تا وارشد  
نه تن زیر سر کند تا زارشد  
زودید و اگر با چون کنش  
خراهم نماید چه پیر کنش  
سر زار را تیغ تو دادند بیک  
قضا داد و دست نه این بیک

قزای بر کشتی شستم زود  
چون آب دند این در قلم زد  
زادت اگر ز ترنج است  
چون میوه چو اسند سینت رخ است  
بنسند کسی چو عیند گلم  
چنین یا سخن برگه جالی کرد  
باید آن شوق غم گشت  
در آتش که کاشم ز دشت  
قز آن ز مردی غم گشت  
که بد رخد از گشت آسمان  
که آتش قهر چو دود  
کاشم آردن میدان دود  
کجا از دانه دگر ز آسمان  
ماند گهی آتش و گاه آب  
خواهد که از تو نظر گشت  
چو بستند در تو نظر نکند  
رود و در پرندت بدان گشت  
که اشراق آینه در آفتاب  
گرددی چو دریای دهم گشت  
بدون آفتاب کلبه بسجده  
که او زیر دارد گشت تو زیر  
سپهرت چو خد کرد طعن  
باید آید آن سینه بین گشت  
همه دون بگوهر یا راست  
چو او رنگ قهر یا راست  
تو چون بروی صبح دارا  
چو او رنگ قهر یا راست  
طرازند چو خضر تر  
رسم صبح دشمن بزودی  
برازند دست قهر تو

خجین

خجین ز جنگ لبرگ انگشت  
کجا باید بدو دگر برگشت  
چو در آذرین کورانه خشت  
کجا نترسید که برده خشت  
بندگان و نیکو زمانه دار  
باید استنش از نیش و خرا

ز دایند چندی بر او بتر  
بشد تیغ و بر دست قهر پیر  
قضا از قضا دیده بردی نکند  
شاکستریش را بکند بند  
که در دست قهر چو خورشید است  
برودت و در آن چو جبین است  
چو گیتی بغیرت زدیوان است  
بیاگر کشت روی گیتی به است  
بدست جاندار با از زبانش  
و ناله هر دم و هر عزایش  
از آن پیش کت جانست  
که بد رخد از گشت آسمان  
بپوشاند او برق زردین  
اگر آرد که ز بهت دود باد  
بیسند ترا دیده اش گویا  
عظرا اگر چه بلند است بام  
بستی توان زد بر این بام گام  
اگر آتش از گشت آسمان  
من آسان بر آید بر این گام  
که از چشمه سار آن بیارویا  
غلاف اندرون برک نیلویا  
شکفته باین کجا برستان  
بدست شانه شوی از خفا  
چو بست بر زمین زین تمام  
اگر شاه اگر گوهر آگین تمام  
بر زدن صیبت زمین چون کلاه  
خود داردت بر سر گویا  
دو نیمه کنی چون خط استرا  
بیا که چو زهر خروشان ز کلاه  
زهر خورده شاه بهرام خوی  
دو دست باین چو نوزاده  
ز آریست از بهر مردم دگر  
اگر چه در روی خط ناک تر

(۳۴۱)  
 بی دردم را که در مان نه  
 قرار جهان به قرار آید  
 چو ز سن ثری را بغض عالم  
 جهان برق را اگر منور بدی  
 کجا برق را بخینین خرد  
 چو در دست قصر بگیرد خرد  
 چو برخود دشمن خود دارد  
 که از خود او آید چنان بگردد  
 شکافید و فرقت دمانه شو  
 بگیرد تیرگی که کند کین  
 ره زرق و اخون نه بپذیرد  
 که ام است این چشم که داد  
 گزین خصم را دل که بآید  
 یکا پس دریا که مر جش پرنگ  
 سه ز غرور از گران گشته  
 بر آئینه پین بعد اکی  
 گدازد چو از آتش تفتیج  
 زده برق دشمن بد گد  
 چو اندر جگر تشنگ زایدش  
 چو پلاد که دلی باک بردی

که خون بدانش از زیر دلی  
 بجوشد چو از خنک گشته می  
 از آن ضربت تیز و چالاک کی  
 بخش پر شر ز دشمن گناه  
 گران کن بر زم بیکسر کس  
 بخون حد و سرخ باد است  
 تو رو و عدد سینه ز بکس  
 ز به خواد تو که رو کین گفت  
 رد چو شد بری شیرین  
 که با شیش آگه سر از آفت  
 چو چار رکاب که مرگش سید  
 که رود باده باز دبه بنگاه شیر  
 گذار شربت بر موج خون آید  
 شده بخت ترسیدی از موج خون  
 که برگرد از راه و بازای جا  
 نگمده از گفت وی از بخت  
 ز طوفان آتش خرد و آتش  
 از آن پیش که گیردت ناگزیر  
 که سرخ نهاده دارد بخت  
 که در ره بی چاه نهاده  
 بوی ترش بار ز ترنم چشم





چو شد بگرش رس دل  
چو تا دوسری دیر نگشت  
فرانده شد جد بر اندر  
زانه بر آورد بسپارد کن  
قزای جند چون گبر برانی  
یا دهنه گرش انگار تو  
زین زاده باطن ناخود  
بزد بد تو برادرشان  
قضا چو نکه میخواست کرد  
ز شرم او گرچه آهسته  
که تا بر ترانیم فرمان خویش  
اگر حکم یزدان در گون تنگ  
رو چو بر تو از ان بسته  
چو بد که بر او بگنهر  
ببیند بر زمین آب را  
نگردد بد زبانی او  
که بگوید از غار سیاه را  
چو خدای قضا تا شکر گیرد  
نشیند بر روی زمین برسد  
خویش را در آن چنان بخت

چنین است

چنین است پارس خضره رای  
چنان مرد جا به شرک گفته  
بزدی تو آن چو دیدم  
چو دیدی چو افتدی بجا  
بزدی مگر هیچ آگه ازین  
بیا آن کمن جوی سحر  
ازین مرگ بخت آگاه بود  
گلان برده بد جوی باد  
که چو خشرین خوی پرورد  
بدین خوی بد شایع آید  
یا شایع با دام غی آورد  
یا چینه شود در گزشت  
زمانه بدین خوی دامن خیز  
زهر سر پرده رانده  
پس مرغان گناه گن دانند  
همه را بر بنجر دستان دند  
بچکانی که گمان سپرد آن  
پاکام نیز از پرورد گان  
ز بدی می دان که همان  
زمانه به آدای غنچه شیر

بجز در دروغ بخت گشتی  
که او چشم بیدار خوخته  
که بر کنه غرورم پدید  
با قضا بخت چست ز راه  
که مرگ بد از سلاطین  
که بر جوی آید و برانه  
دله و ستر از چار گناه  
نخواهد شدن جوی شر باد  
ناتوان بر این غم بر آورد  
دگر شایع برین دگر گزید  
دگر شایع با دام غی آورد  
یا شایع زان است و دیگر  
بر روی زده بدین خوی  
بر روی بر او ده خواجه  
بیش نه در دشت و در کوه  
روی سبغ آورد چون گنبد  
چه شکست چه بخت زنده  
بیاورد و گله گی خرد گان  
نمی بیداری گی خرد و سیر  
که نادر و یک هفته صدی



همی داد اندر هر گور  
که کند یسبم بهر خود گور  
بیا از کم ای چندی  
که ما گشت خایم و دوشند  
بجون خوار گیند هر دور  
گی خوار گویم از گور  
بهستان جا بردن آید  
مذکر که در موج خون آید  
ترافده آورد از هر خوش  
به زش خور ترا کند شیش  
بهین کانیستی و خاستی  
که زهر از پیکر ان خاستی  
شترنگ زمانه می خورست  
هر گشت بید شد خست  
گور مایه بکسر بدی و دژ  
ده هر پاید شرف و دژ  
سپهر زهر جی گور آید  
بر ریخ از ملک بر کشید  
گورین کشکان عززین کند  
دختر زمان میان بدن آید  
چنین است خوی بد اهرمن  
بد خیش بر بد بیکر فلک  
کان برد جا که باری تو  
بد و دایه رستگاری تو  
نه ارد چراغ کان خود  
که سپید خورشید است در تیر  
بر تخت بر بیا و بخت دست  
چو غول بر آن تخت بر نشست  
مگر خوش از موج بردن بد  
تر اگر ننگ خورده گور  
چو آن خواجه که بدخ نقاش  
خروشید هم استر و اسب  
بدین چار از خوش رخ زبان  
همی که در دوزخ سوزان  
چو آن اسب استر بیا و گور  
بر دند و خواجه بید خست  
نقش را چو در که داند دل  
به دست خواجه خواند آن خست  
کون زبنت است ای خواجه  
سبک بر جاذب اگران بیا

نور

فردید شد غم  
که بخت این سیر و سگور  
گرم با تو اساک آن کارم  
که با بخت که ام یارم  
گرا زنده یار تو بخور پخت  
که سندان می نرم گور  
چنان خوردم بی اندرون  
که انگور را می بجی اندرون  
سرافخی و دوس کوبیده شد  
خران آمد و بیج روییده  
بخفتی چشم زمانه بخت  
صافش خدای بخت شست  
که هر پیکر گور نه ناز آید  
خرای عراق و حجاز آید  
چنان بکسب تار طنبور تو  
که ششون کنم غم و غور تو  
شور خور و دوت ای کور  
یا زخم و بشینه ت بر بکور  
سرود و گور گوندیدت دم  
بعد از در و در بخت خم  
زمانه که در روز پیاپیست  
بی چیره تر بر تو از پیاپیست  
زروید طومار روز تو را  
می چیره تر بر تو از پیاپیست  
خفته شد از تر می خاستن  
قبر از پیشان فانه بخت  
گر خفته شان دزدل آورد  
صفت نه هر درد اندول بد  
اگر خشت شیر ز بخت  
بجگه شان بند بکستی  
نبودی بدل اندرم در بخت  
تخو روی بر آتش چو تو بکستی  
و دختن خور و دبا پیر  
بر دایه بازی نه باغ بخت  
همی گنج شامان که پروختی  
که با بد بخت و دشمن بخت  
و دختن خور و دبا پیر  
بیا زار گانه بیدار است کلا  
گهی آتش خفته و خور دخت او  
بدین خفته تار بکستی خست





دشمن روی ابری و خنک آید  
 بدو دشمنی از پیکام وی  
 و اگر بر دشمنی را آورد  
 چرخ از خوار آورد و در شیب  
 و گفتی ز بالای کاف کین  
 بدست اندرون داشت و کینه  
 اگر دشمن و کوف دشمن برخت  
 چنین ابر هر روز بارند  
 که دشمن هر خودیم در کینه  
 چو دهر از دین نه به هیچ  
 چنان برق رختن بازین  
 نه زان کوف دشمن ز غمی  
 شنیدی که زین شیرین تیغ و تیر  
 نه فانه دگر گناه بازی غم  
 کنون و دوزخی سر و زنج بند  
 دو چرخ چند آتشین باران  
 دهن از غمی چو تار کینه  
 حصاری که آهین بود مایه  
 یا بجه از زیر دریای رفته  
 و اگر اندر آید بر راز آشیر

که از

که از دست سارچ زر در پیک  
 بر روی آتشین که در است  
 کشتی گرفتار چو دو پهلوان  
 بجز شد و خورشید ز غیب دراز  
 و دهنان آتش در هر دو  
 هر دو از هر گدازد اب بر یک  
 بسیم تا زین در تنه از دهن  
 که این با و بارون تیز دهن  
 که این ازین در بر اثر خسته  
 سپاه شمشیر زان آتش در است  
 نه چو چنین حیدر که کینه  
 نه تا بید از چرخ خرد اشج  
 با و بارون این دهن از دهن  
 اگر دشمنی را می خام آورد  
 سپاه شمشیر ز پیک سپرد  
 بداندیش کشیم از دل عهد  
 که نه که بر چرخ هر اختر  
 و اگر دهن بریم نه از هر یک  
 چنان شمشیر کند در خیال  
 که در دهن دهن پیکان تیر  
 می برشت نه شمشیر چرخ و تیر

مگر جواب دید از شیر زخم  
 گریزند از دست پیر زخم  
 گرانوشن همچو گرداب  
 چه ژرمن بدان شرف کرد  
 چه از دست شکر پازیر  
 چنان شکر شری با پیر  
 هم از جگر آن شراب  
 رخ روشن اختر بودی  
 پوشید بر تن بدسب  
 چنان که پند از دید  
 ز کفنی که دیگر بپایه اند  
 کشیده سر اندر کلاه  
 بدایت فرود رفت باز  
 بریز که آن کثر در روز  
 مگر اندام باز زیند  
 مگر در راه را تلک  
 سر پرده دید آویخته  
 خلک رخ پوشید باین  
 خرد زیده شد آینه  
 بنی در آن دشت افروخته

در گذشت

و گروشن از جوی دیم گزند  
 زهر که رود در گریز آورد  
 سپاه چنان در هر که رفت  
 سپاهش معبدن کاهش رفت  
 زده خیزه خمار آمد خورش  
 ز بکاه و ستر چو آرد گزند  
 ز آتش بکستی دید آگهی  
 مگر خون به خواست بر روی  
 بچرخید چون ست بر خیزش  
 بر سر که اندید میخواره  
 بکند کفنی از آهوان خاک  
 که هر که بر تشر چرخ  
 کند شروشن بدین نگاه  
 بان عده هر که ناز روی  
 که دور که هر که ناز را  
 عده در جان چرخ پس شایه  
 که در شیشه با برقی کاوی  
 سپهر برت جبهه شمشیر  
 بان بشی کاندان کوه  
 بره شلت شری بر آن شمر

گریزد چو در آن گمبسته بند  
 ز بک آتش جوت و غیر آورد  
 چه آیین زمین بر پادشاه  
 تن دشمن چو آیین که جوت  
 که درید از هر چه هست  
 شو تا یغما رسد به خور  
 بدامگر کز و مانده گیتی  
 که چون خورده این خاک  
 خیزد ز سستی بر روی تن  
 چو شخ خنده ز باد بها  
 تن که نشد برین لرز  
 کند استوار شری بر رخ  
 اگر که خدا است و آفرین  
 بسوی کمن گشت خردت  
 غنی خور و دیگر ناله  
 گریزد ز پیران که بر ناله  
 از آن خوشتر آید که با شری  
 خرد زان در آن خج چون  
 بهو علی کثر چو شایست  
 که دار چو خور و ناله



شب و روز شری باران بود  
چون یه تو اش بر تن کن بود  
بر آن نثر به نیست گفته شد  
که در رشته شش چو در نقشه شد  
گفته شو پاشیز از بند سخت  
ز نذر دست در شتر و انداخت  
چو سوری باد و کلاه و دم  
نباشد درونش زنگی در دم  
شش سید هر شهر و دیار بود  
که باید شش چون توشه نادر  
که بر پشت بهمان تازان ترا  
نه آرد خود هر که پالان نهاد  
هر آن شتر کز یک شتر سرشت  
همه آرزو که میخواست یافت  
همه کلاه و زین و کفش گرفت  
بکاه که از شتر سرچشمه شد  
بایست درونش نگه گرفته شد  
بکاه که از شتر سرچشمه شد  
بهشت اندرون که با شیر تر  
ز بهشت یک جا کند آنجا تر

(آغاز داستان چنین سال جنگ بود)

تجویم ختر شنید هر فرنگ  
شد امروز نو چنین سال جنگ  
زین کرد خوریا که خوراک  
بجست بدی تا بزیار  
نماند ازین جنبش آید بر  
چه آید چه آمده چه کن  
ز جان خیزدش این گره  
که جان از خود داشت زهر  
و در از جدبش بود و طبع بود  
که یکدم نیا بهر بود این کور  
بزد بر خط منطقه چار و در  
گهی خوشتر میجو که جدی تر  
کنون هر پنج گرفت ای عیب  
بزد بر خط منطقه چار و در  
اگر مکرز است و را که این  
که فاشتر شد این زبانیست  
محیط ارجاست و در چنین

چون

چون راند پر کار را  
آغاز در است اینام  
آند اندرون بود امروز  
خداوند سیر می و دارای  
از آن سرخ و روشن تار  
بهر شیر را بود و شش  
که این کینه بر لب خم کشید  
جنان را بر چه برانجم کشید  
نیا کو گیتی ز خون چنین  
نه بود و نه جم نزار و چنین  
که هر چند بود و جم چید بود  
دله دی سرکش در این خبر بود  
گوز گوز از زنده زنده است  
شد پشت به پاک پست بر کرد  
بجز گوزان که بگویش سر  
بر آرد ز جای و کمر بر کرد  
چو جان از خود این زهر گرفت  
نشاد که بر خوی جهان  
که هر دم بر آرد ز یک جا  
در آغازین سال فتح بود  
بر آرم و شش ز دل نیم شد  
بنا که که خیزد نسیم سحر  
بنا م خداوند روشن کنم  
بنا که که خیزد نسیم سحر  
دعا که کنم بر تن جان شد  
بنا که که خیزد نسیم سحر  
تضا بدایتش دستش قرین  
دعا که کنم بر تن جان شد  
ظفر غم او را فدا کند  
بنا که که خیزد نسیم سحر  
اگر دشمن شاه شونجی کند  
بنا که که خیزد نسیم سحر

بر سر آید بپیش تو آگاه  
که در به چو آید بیدار  
خرومانه ش بخت از بخت  
رخ بخت نه بر از بخت  
و گو بار آیم روی کار خود  
بوی طبع من بختی بار کش  
به کفر خراب بختی ندیدی اگر  
که در مانع شاد ابد ش میجو

بیدون همی رفت آنگدیش  
همه روی پاریز می سپرد  
که اسپیده بر لشکر تیر  
بشد کنده هر جا که کار  
اگر بوم تازی زبان دان  
بسن عرب بر تدرل دین  
کند نوحه بر یاد سعدی و  
بداند شیر از بر روزی چنین  
بیکند بن بار در دردی  
که دشمن بر او آورده رفتن  
دژ آگاه چون دل باز کرد

ب بار کو که در دشت من  
نگویم که با ماه چو دشت  
نماند بر دژ بهر گشت  
که تا کمر نیارده اند گشت  
درون بر زد و و بدون غر  
سپاه جانجوی افاق گیر  
نه تیری که پیکانش و بدو  
اگر آید آتش ز بدو زار  
از آن یمن بر جبهه آو گشت  
در آن دژ بخت بر سر تر گشت  
سرا پرده اختر امو دشت  
همه لعب و بازی چندان بود  
چو خورشید سر از کوهان کرد  
سرا پرده بر چیده امان چون  
ببندد قی در خطا نفست  
ببارج برود آن گهر تا بیک  
بشد تیره گو بر فلک سازد  
که غار کمر صبح چنان تیغ  
بیک نفست دم که بگر آرد  
نه در از آن بار مانده

داندش ننگد بروی کند  
که بار قتل سر بر آلوده دشت  
یا خود و او دشت من خیر  
نیار و چنین بکین ده دشت  
بشتر صعب بد بشتر صعب  
چو منی شد آنجا که با بدش  
و گو بوسم از رخ زار بود  
نگفت است چو بد آتش زار  
چو ماری که دشت نه جور  
بشد پست و ببار با تیره  
که که بر خود از کوه دین  
که خورشید خشت نه پند بود  
سرا پرده از رخ دین بر کند  
ز گو بر سر دشت ایران خوش  
و بار بخت بر سرش تابان  
به آفر در آنگد چو پان  
هم از گوشت و گردن هم از گوشت  
چو برق در خشت اندازد  
بر آو و و که در سر دشت  
چنان گشت کجی که بر دژ



بنی خرونده تر زین سیر  
 در رخ آتش خرونده تر از آن  
 بیدون خرونده آتش سپا  
 با بخت آواز بشتا فتنه  
 خفاش نیکو شد گزافان  
 بخت چو باد برادران  
 به اندیش در سگین تنگی  
 طلایه شد آینه بخت  
 برفتند آینه سر بکمره  
 در وشت دیدند بر باریز  
 لکانشان در هم میخشد  
 بتاراج جانها سپاه اول  
 سپاه و جبر و زبهارا  
 که بدجواه شمشیر از آن  
 چو دشمن بدگون آردید  
 بسند اندرون مانده بخت  
 بخندید بر دشمن شاد  
 کان آسین بر نداشت  
 که جنگ اندرون چو کوه  
 گراز پادشاه را

همه مان برای غنیمت بی  
 گراز دشت پناور ز ملک  
 شگفتی بگیتی نمودار شد  
 کج بر ملک فیده از بحر بند  
 و گزاف باغ خنایا  
 کند زین سپس ارد بیکر  
 دودریای اهر بجزاف  
 ازین پر بجزاف اندرون  
 درون بد اندیش را اگر  
 بد اند که خون در شمشیر  
 ازین هر در بسته راه گذر  
 بهرون و بر شش گزاف  
 گزاف هرگز بکاش سپهر  
 از آن میرند غنیمت پادشاه  
 گزاف بد اندیش نیرنگ  
 دو چشم خوشا و کار اندین  
 بد اندیش چو فتنه  
 بسوزان آتش فتنه دل  
 زهر که بروی بگردد  
 فکرت اندیشه راه و نیرنگ

رمان تن خورشیدان سپهر  
 که دریای خون گشت باغ شاه  
 در دریای اهر پدیدار شد  
 گذرگاه گشتی ز بند و رسد  
 آرد پادشاه رست ازین  
 ز دریا و صحرا آید جای  
 بهر سنگها یک ز دیگر جدا  
 نویسد یک بحر اهر خردن  
 بسیند یک مرد صاحب نظر  
 ازین هر در دریا که فتنه  
 بهر دل خردن چون بگو  
 بد اندیش خون فزاید  
 مبیند روی ستار مهر  
 گزاف رنگ رفت کشید  
 جان بد بزرده از رنگ  
 من الما یک انداب بخت  
 بغت اندیش تر فتنه  
 چو در کشت بخت  
 گزید روی حسن و بیکر  
 فکرت گاه فتنه که نرسد

گهی بر دماند ز دل بر سر  
گهی چون فریدون بفرغی  
گهی همچو ضحاک ناپاک روی  
دژم تر کند بر کسی چرخ  
دژ آهنگ دیری بر آرد و گشت  
خود بسته باد شتر زین پاک  
جهان گیره اهرمن زار کرد  
بگیتی در آسایش گیر شد  
وین باز کرده دژم آرد  
زهر جا که یکدست مرغ جنبانید  
گوا این مرغ بیچاره سر بر کند  
چنین آرد و ما را ز خر جا که  
کزین آرد و نره همچو دژ  
سرا ز تن آرد دم جدا آرد  
خداوند بخشای نیروی  
عدوی تر اندر شب و فرا  
پسینک تر دیده آرد  
بنیسی ازین شکاف آید تر  
ز تو تر برده جو باز د  
مهر باد بر جزیر بسته پای

(۳۶۱)

گهی برفتند ز رخسار گرد  
گهیغز نرم و خوشتر باغی  
همی منزه آنجه از بهر باغی  
که بروی خزون داشتی هریش  
بیاشت گیتی بر چار و گشت  
دزین وید و گشتی با شری  
زهر گشته فتنه بیدار کرد  
بهار جهان گیره بسته شد  
ز شش روی گیتی بگود ما  
دژم آرد و ما بر خزانده شد  
دژم آرد و ما شرم و گشت  
جا بخوی از تیغ چاکلک  
که هر سو بخیل زهر بگود  
جا بخو که یاد خدا آرد  
تو بخیر گمراهی باز دیتی  
گشاده است بر هر سو چشم  
بدوزیده پای اشی نامون  
بجزیک کن دست یازنده  
که جان باید اید و گشت  
بجز دم با دژ و گشت  
مقدم

(۳۶۲)

شینه ز پیشینه بر دم که  
ازین راه با بال شایین پر  
برین گفته بر که که خدای گوا  
جانی ز آذر دشت آتش نیست  
ز گفتی که آتش یک آذر است  
بجاییش اندر دشتی و  
گفته ترش از زمین نعل  
بند و ستان گر یک آذر  
بیست شده این آذر پاک  
بر هر آذر که آمد فرو  
همه را و داد و ستد است  
گر او ماند مان بر همچون  
زید روزگاری نیکم گشته  
بجز جامه خون که پوشیده  
بخون اندر آغشته بادش  
گر آتش اشن بر آذر دلی  
ز آتش نشت آتش نیز کرد  
اگر چند آن باره نماند  
زیر دوی خب سر بر آشت  
و آذر آذر پاکند تن پاک



از آن پارس بار تن مردان  
 تن دشمن شاه و الله کمر  
 سرش از پای تیغ بران شا  
 عدو کا و دنا نه برم را  
 از برادر از آعد این کار را  
 بتیغ تو پریده باد شرم  
 دل دشمن و شادی و دفرور  
 که بوار باشند از یکدیگر  
 بگیتی درون جگر که بادر  
 به اسر فلک به درود گشت  
 چنان به بخشش تو یزد  
 گپای نی به از آن سرور  
 بکام دل و آرزو گر سپرد  
 بید روزی افکندن بندگی  
 بدانت ن زهر کام ناکام  
 گیتی کند در لکوش کهن  
 از آن پیش آورد ابر کینا  
 بهادر دشمن سپید گشته در  
 با بر سید در بانه بند  
 ازین طاق و الله اگر آید

سپاهی

سپاهی که آورد دشمن چو یک  
 چو شیر سپاه جهاندارش  
 نشاند جز بهر تاج را  
 کنون حسود از دلا گزشت  
 قضا اندرین خفته و دستبر  
 چو دشمن گریزد کند ی شود  
 گشت دشمن پیش در خسته و فلک  
 و گرا بهت پیش در سست  
 رسن در دنا شریکی در  
 فروماند از ره رنید رسن  
 بسوزد و گریه دریا چشت  
 توای روز خشنده در  
 توای آتش برنده بر اثر  
 چو شمشیر سوی دشمن کند نشان  
 بدشمن برش تا فتن آورد  
 بهر گزنی که یزدان در  
 بکشید با شاه بر دشمن  
 توای روز بروی چو کشتن  
 و بکش هم برین در غنم  
 توای آب دریا فرو برد

ز خدو زمین گردان کرد  
 فرانده بر چرخ کیوان کند  
 چو حمد و نه بچه خلیج را  
 درین دشت روز نکند زشت  
 بدست اندرست رها کسپر  
 بی پای اند و شتر چو بندی شود  
 چو مردانند چین مرغ را دمی  
 چو گور از سر دیال و گردن  
 که از ترستی باز دمی شود  
 چو بگشته با شتران علف  
 چو خشم جاندار بروی نبشت  
 توای آب دریا و بر آب  
 توای خاک آرام و آب  
 بنگاه و تی آتش اند فتن  
 بر او تیغ کین آفتن آورد  
 برش اندرون را دلی در  
 بسوزید با شش تن دشمن  
 توای شب پر در چشش نجات  
 زانده شمشیر کان بزم  
 توای خاک کن خاک بر سر

تو ای به صحرای بزرگ  
 در فتنه زایش کن ازین  
 نگویند کن عداوت بیکدیگر  
 جز بر سرش بر چه عداوت  
 تو ای خضر تنه پالک دم  
 بهر جا که او خرمین اندیشه  
 درخت کهن دارد در باریک  
 تو ای قهر روشن در دشت  
 ازین امر من بیکار خون گران  
 به است آن که هر روزی در دشت  
 کسی که فریبسته شد با دشت  
 نشاندن آن هم از آن نشان  
 چو جبار در دشت و دشت در دشت  
 ز او رنگ رفعت خود را در دشت  
 تو ای خاک ننگ در دشت  
 بهر جا که دشمن سپارد ترا  
 بیو با دشمن پای تا فرقی  
 خود بر چه قمار و دشت اندیشه  
 و گر نه شش نیمه تن برون  
 بهر که که برنت آواز دشت

بگویند

بگویند به سنگها ز شر کنند  
 تو بکار غارت بر آن زده شد  
 تو ای کرده زلف را بخت  
 چه اختر گران تو توفیق کرد  
 بخیر درون آنچه داری بهر  
 بزین بهر گناه برخاوش  
 همه شاه را رند و یاری  
 شد پست ستوار و دشمنان  
 شد سینده روشن چو روشن  
 زو زخم دیوان کند خاک پاک  
 بر آرد و خرابی پستبار  
 که آمد بک آخر و بد گشت  
 در خشد آن اختر و دشت  
 ملا بخت ویران مندر هم  
 مبادا که گردید بخیر جم  
 بهر جا که دبی چو تو گشت  
 چو این دیو زادن فرا خشت  
 به است آن که آتش بی خشت  
 همان دیو جاد که اندیشه  
 شد تا زبان پیش آن تره  
 بهیستی چو کوبیده شمر کنند  
 که ز تو زنی اولی دل کشت  
 گنم تو زانوی تر تا خفت  
 تو را نام بهرام خنجر کرد  
 که آتش بر انگیزد اندر دشت  
 که نابیده دارد سر از راه  
 نه بر شکر که بر فتنه  
 بزین نماند و این به چند  
 نشاندن می خاست از دشت  
 زین بر کنه بسته نیم خشت  
 بهر جا که دبی شست  
 مبادا که ای بخت و دشت  
 که بر دیو سازان کند تیره  
 و گر نه همه خنجر جم  
 بساید و پای زنجیر جم  
 بمیدان جم آمد از راه دشت  
 ز خرد جانده جم کم ز دشت  
 بسوزید چندی ازین خشت  
 بهر دم برد رنگ و دگر گشت  
 غریبی بر آورد از کوه دشت



که مان ای سحر افراز بر دژ  
 گرویی ز ماخته اند و اسیر  
 گرویی ز ما مانده به دست دژ  
 کنون روز آفت کز خری  
 تو این روز بیچاره گمان یکن  
 نو دیو بی و مردی و پادشاه  
 ز دیوان بدیوان گشت  
 سر از خواب سستی فرایند  
 نه تنها که از کج هر دو دژ  
 بی آمدند از پیکر گرا  
 از آنوی هر بهت انجم دژ  
 چو دند این پیلان با هم دژ  
 بزنی چو خاک پراکن دژ  
 امیدم چنان است کاین دژ  
 شود جبرته هر روز دژ  
 پناه جاندار باد اور دژ  
 کسی که پرستند داور دژ  
 اگر دیو بیرون گراند دژ  
 چنان داد خورشید را دژ  
 ترا دادش مانده اند دژ

کزین

کزین مرغ جا پرو با هوا  
 زین بر کنی بال سینه  
 چو آتش نیار که آرد بر دژ  
 ز آتش بفسرده باد آتش  
 شد و تیره باد است گیتی  
 شد خوی بدخواه تو گوهری  
 به است ن که ابرین بدست  
 بدیشان بد خوی بدخواه تو  
 درختی است بدخواه بد گوهر  
 نه انم که نزد آتش هر چه گشت  
 و صد گونه نیرنگ در چشم او  
 ترا خسرو ادست حق یار بد  
 شد دشمن تو درشتی گرفت  
 اگر خرافه سیلاب آورد  
 گرا ز بند و پو رب سپاه آورد  
 بدان زره که از گشت ن گرفت  
 بهر جا بدان زره که آگشت  
 فرو زیده شوای هو اوج این  
 بگیرش بر درید الگو نه بر  
 زهر روی دشمن زبانه زبانه

کئی خرد با زخم کوب با هوا  
 ضرره کنی آهین و سنگ دژ  
 ازین رو باند بخت درون  
 بقیه باد آتش آهین ز چنگ  
 شبان بادی داین جانست  
 نه بر شلخ او خوی بد نوری  
 گهر اندرون دشت بر خوی  
 پر از رنگ دارد دل زبانه  
 دروغ غیبه برگ دشمن بر  
 که خبر با بر پیچ باری شد  
 که بخت در آشتی شمع او  
 که با اهرمن و فقه است کما  
 که از دیو آمریک پستی گرفت  
 زمانه بدو بر شتاب آورد  
 نه بر آرزو ز نخواه آورد  
 یک گشت انجوه شکر گرفت  
 به شکر ی بن بر افکند  
 شیردگر بخورده بر آشت  
 که در کوه تافته سیم دژ  
 بتو تیغ شده ای تر جان

بر برهون دشمنش تیر باش  
 شد دشمنش گز خون کرد مر  
 تیر و اش بال و پر کند به  
 پرو بال این مرغ طاسو  
 نشاند مانند ای بدست  
 و دیگر که در عینه کارزار  
 گذر که اگر آب و آزار است  
 در اینجا خون غیر آورند  
 عدوی تو چون موم در شست  
 شد دشمنش جز که خون بگردد  
 بیخ اند دشمنش گز خون بگردد  
 بزارش همه با یک بوم  
 بر سر سوسن بگرفته باد  
 با خون که مانده الی لاله  
 عدوی تو با بول عیش زیاد  
 دشمنش باد بسودا را عیش  
 مکرزان کمن زنده مرغ کن  
 بر اندام اجابتی تو  
 بگیتی درون بخت بر نموده  
 جان بر دشمن زین بر بال

(۳۶۹)

چو تیر عدو سوزد خیز زینش  
 بخودست از هر مرغ بال پر  
 خرابم گردش بر اکند به  
 زین به بر کند چون روش  
 بگیتی درون هر که آن بخت  
 و ده شد به صد صد شتر  
 گراین بگیتی آفتان بخت  
 بود و بگیتی آن بگیتی  
 تو بخت شتر خدا بخت  
 میاد آید بگیتی و خود  
 کند خسته با یک جبهه لقا  
 شمشیر فراخ سوسن آورد  
 سوسن رگ و پد درون نشد  
 جان رنج از رنج و آزار است  
 که به حال به خراب به خود  
 تیر به پرسته از جامه خود  
 بتیغ تو آمار داده بخت  
 کفن سنج خوشتر ز بگیتی  
 از روی خود باد بخت  
 ترنجید باد بخت گسترده بال

م

کوه دشمن شمشیر که جا گرفت  
 بدست شد این جا به بگیتی  
 خدایش خود غنی چو سوسن  
 زبیداد گردون نه کردادی  
 چو خرابی تو ای طرفه آذری  
 بخت و بگیتی شمشیر  
 سپاه شد و اختران سپهر  
 بگویم که از گدگر بر ترند  
 به کرد چشمت بخت بخت  
 ازین دیو سوزی میاد بگیتی  
 سپاه تر بر گزنیاید سست  
 بنزد اگر چرخ با اختران  
 ترای خاک خندان ترند  
 که خنده شمشیر بخت  
 چو با غیبین گزهر آورد  
 که خوشتر ز اختر با گرفت  
 چو دست مبارک بشیر بر  
 بتور و کار تو تا بخت  
 بخت چرخ ای خاک از بخت  
 غنی از خود غنی تو کم از بخت

(۳۷۰)

که کاشن جا به از آفتاب  
 نور دیده به دگر کند به  
 که سوسن از آن اندر آفتاب  
 زین به بر کند به بخت  
 که فرعون و قارون هم بگیتی  
 که کاشن بخت هر گواه  
 چو بهرام و کیوان چو بخت  
 خد زنده یک بار بگیتی  
 به امین سوز و بخت  
 و گز چرخ زرم را آورد  
 بخت تو ای شایه و بخت  
 که آمده دامن بخت  
 تو چون سوسن و بخت  
 بشادی گزنده با بخت  
 بخت اندر از اختر آورد  
 چو بخت که بخت از بخت  
 بخت کرد بهرام و بخت  
 که شمشیر تو شرم بخت  
 نه از بخت و بخت  
 بخت ای بر آورد و بخت



یزید که سرش دی بر اسپید  
 که آمد جانها جاندار بجم  
 و گر گنه جیشید می آمد پید  
 که خورشید بر سایبان کبیر  
 شکافید میغ تران آفتاب  
 که میسر بر رخ بر بنسند و آفتاب  
 در دشت ازین بود پروردگار  
 چنان چون که هر پشته بر کوه  
 ز تو بر مید آن ستار دشت  
 که افکند بر اهرمن آذرش  
 شرف بر تو پیرایه باز بست  
 که هر گز پیرایه زوگشت پست  
 ترا زید ار که بر مستی کنی  
 بخود با خود پرستی کنی  
 که رخ نه تو بیا نه رسید  
 که آخر ز شرف سرانند کشید  
 ترا بخت به خفته از در بران  
 مکرده ز خواب گران خفته با  
 ز راه صاحت خجسته سرش  
 رسانید آدای قصر کوش  
 چو بنشیند آواز آواز آواز  
 تو ای خفته بر خیز و آجایی  
 تو ای خاک برکش بر خیز  
 بدین باده گرمی پرستی کنی  
 شب روز جنبش ز مستی کنی  
 نگرداندت بهر بر گرد خوش  
 که جذب آید هم از هم برش  
 ستار که هم از جنبه می  
 بزمده بر او رنگ قصر نماز  
 کند آخرین بهت شده با  
 خزانده و بهیم شایسته  
 ترا گردین باشد می شایسته  
 ز زرد و گداز بخت اندازد  
 که در یاد کانت بر آن خاکست

بیش ن بر او رنگ و بهیم  
 کین آنچه داری تو تسلیم شاه  
 بفرانده شاه و الله ترا  
 بود چون خرد دانی او شایسته  
 بگفتار این دانش آموز پیر  
 بنوشنده باش و سخن یاد گیر  
 چو زمین بگذری خیر بود  
 بنده اندر دست نژاد بدست  
 بداندرون رانده گشتی  
 بکشتی درون باز رشتی  
 پیر از دیر یازنده گزیده گزیده  
 به یگانه خزانده شد گامگاه  
 دگر بار بخود مان آن گزیده  
 که بخود چندی ازین پیشتر  
 خزانده خزانده تاج شایسته  
 گدازنده چو مد از آبی  
 پیاپی کن کینه آذر سوا  
 گدازنده از سر دماعد  
 پیر از دانش باد نخوت  
 پیر از دانش باد نخوت  
 کشته و ستمکار افریبا  
 کشته و زین بار جاده  
 گدازنده و زاید و گدازنده  
 همان است خورشید و گدازنده  
 بدین خوی فرخ که گدازنده  
 بدین خوی قصر نمود ایشده  
 جهاندار پیشینه کشیده گشت  
 دگر گشت او نیز افریبا  
 جهاندار فرخ که این کار  
 که او هر بان نام را بود با  
 بخواند نمودن ترا بارگاه





بستند اندر بسات کمر  
 بدست خسته تر دادند سیخ  
 بگذارد خون در تن بد کمال  
 که خون چنین بد گهر بخت  
 بزدان سپهرای جایگاه  
 که بر دشمنان چنان کرد چهر  
 اگر دشمن شده دیر می نمود  
 چه شیر او تران تر اید می  
 براسید از بیم شیر او تران  
 گرد بر گزیده همچون شغال  
 که چو تن برودن از جلال  
 که تا بگذرد راه را  
 که آخته ملک در گشته بود  
 قدده شده گردن دشمن  
 برادرش ز گردن قدده تر  
 دژم کرد بر سر گردی سپهر  
 که گشت خسته در خاک دژ  
 بچکان نترس که رخسته  
 که شادمان تر نشد زده  
 که رفته بگشته از زلمه

یا را

که را دل خسته بر آرم  
 که گزیت پذیرفتی و باج را  
 ندادی تا راج و بیم دلا  
 و گشوخ خیر بر از بدو دم  
 چو در دین بد گزشتیم نیست  
 بگویند این شوخ با کرا  
 که نزدیک شد روز بخت  
 خسته گفت شد اگر نیست  
 بدین جسته برق از خسته  
 بدان مانده آن کوشش کمال  
 که بر مرکب رود او دید بان  
 ز چنگ ز مانده که جسته است  
 جان است گشته در ایم  
 که تا بجهد از دام گشته است  
 تو از چنبر او ریده ای  
 نه آن چنبرت در گردن قنا  
 بدان دید که گزیت از تو جان  
 ترا هر بان جز که بپسیر نیست  
 همان ابر بادست بپسیر نیست  
 بپسیری بخت بر چه دلب دلا  
 که گشت سپهری نداشتن  
 که دوی بد اختر و نوح را  
 بنور شر ز شمع نشسته  
 بنور شر ز وید گلوزم نیست  
 برانگه بر آسمان خاک را  
 بر آسای زین خیره انگشت  
 چرا میدرخشد شر بر برق بیت  
 بیست م نیاید دشمن خراب  
 که خواهد ملک از طعن نیل  
 که از دید مرکب مانده نمان  
 که رسته است از موج او شپنا  
 که یار دشمن بر بنام غلک  
 و نیست کونیت از دوده نمان  
 هر که که بجهد جمید و نمان  
 که خواهرش را دیگر بدست گشت  
 که گزیت بر تو دل هر بان  
 که بپسیر چون تو بپسیر نیست  
 که دوی نادر بد بخت کون  
 که رفته زانده چو دلب دلا

بیست و چشم من آن روز  
 که کوهان و فرودار سکینه  
 علی کرده بدوشن بد لعل  
 که تا گنج کوهان در کمان فرود  
 بکام اندر شرب کوچ و کوچ  
 حصاری کند بر بند و تن  
 ز شربوی افغان کند باره  
 بایران درون کرد آثر بها  
 بجای دگر که بود روزگار  
 از آن جادو نیاید که بخت او  
 زهم بکشد بر سرشته تا  
 که در هر نهشته انجام کام  
 زین پرده شرم بر بختند  
 با فزون نهان که او فراداد  
 چه در اندک سر کس را کرد  
 بدینگونه گشتند مردم همه  
 نه نام و سر و کس نه اند نه زار  
 بنده گشته مردم در این گور  
 کنون باز گردم بری صبح

که بستم جانم از پیرو را  
 بر دامن از دار آون کند  
 که بکشد بر باد بر کند بل  
 ره آهین آنجا رختان بجز  
 گو اراتر از شرب آب و چای  
 بکام دل و شادی در تن  
 که مانده چو کدک بگواره  
 بر آنکه ایران بنا خدایا  
 بگویم تو بقی پروردگار  
 با حق پرورین که بکشد او  
 بجز من در آفریند و گشته تا  
 خاند در لعل که لعل و او  
 همه تخم بر خاثر و کین گشتند  
 بن اندرونش چون چرخان  
 از دوشین و دایان بر فرد  
 بایران درون از شبستان  
 بکشد از کافا بام و در  
 فروتر از انداز هر شاه  
 بیا بیشتر تیغ وادار کند گاه

چانه

چانه شو بر شبانه بیدار  
 که بکشد بر کشته نقره گین  
 بیا زوزین گدازید است  
 چو مانده گشتی بکشد ی کند  
 زبیا در زندگی سبکی  
 ز هر خضر رختی کند بر کین  
 سواری ز بهرام خنجر گدا  
 در نام باندیشه آن بدرا  
 بر آن قوم کاه کاند چنگ  
 ز پیرو نهی شده نظاری کنم  
 چه بگوگر چینیان به درنگ  
 چو این کرده شد پیشروانی  
 که ای بر جانرا تو جان و او  
 تو ایمنه او نه جان و تن  
 سپهر رنده روان از تو  
 فروغ هراتر ز خورشید است  
 شود زنده جان با فروغ خد  
 تن و جان نظاریده ملک است  
 به جان گایا نظار مرا  
 جهان بکشد طوری سینه است

بر آرد بصورت گوی شیار  
 چو ایران کیوان مینا زین  
 با رنگ چین اندازد شکت  
 چو آرد گوی شیشه زندی کند  
 چو طایفه سر بند و برادر ی  
 که بر جیسرند و برادر ملک ی  
 کند اندرین عرصه کار و زار  
 که بر کشته بن حرکه عدا  
 سوی شد چو بر تیغ که بکشد  
 مر آن بکشد را و بهاری کنم  
 نظاری بر آرم بصد گدازد  
 کنم دست و شربزاری در  
 جهان چون تن است تو او را  
 بر سپیکر اندر روان آفرین  
 روان بتر و روان از تو  
 جهان نغمه چنگ نایب است  
 چنان چو کاه با جان بکشد  
 کجا دوج و دگر در ملک است  
 طفر من کن شهر بار مرا  
 به طور پر از تندی است



چون تا ز آب جوی نجات  
برین آذری بت که آرم  
چون خدایا سخن دار کن  
بر جا که شش را بوجو لعل  
برین به کاندۀ دلت یز  
خود بر آب نماند آن آب  
گشت نثر زری تا با نسل  
بدان خواجۀ سبک که آمد ز  
بگذرد چه کرد آدمی نا پیش  
قزای مار دندان بر هر کز  
کرد آدمی زاده به آخرت  
تا را بدل کن دی از چیت  
منش تان بر سر اندرون بن  
نیست لکله ز رخ در  
مزد دلم گشت بتویم رات  
نباید بدین شورش را خد  
در گرا نکه با شرم در شین  
ز بالا گرا که با چار شین  
اگر چند او کن در چار شین  
فریبید شد باز و جوی

بیا

بدان که در دهر سر افشته  
یکبار را بوجو نا چیز گشت  
چنان دان که این جابجاست  
همدون بخدا شدن بزم  
چنان دقت بر سرش بر زد  
بدان که این خطه از چن  
همدون بخدا شدن باز  
چو صید می که بسید گزید  
شتابان نخی که آمد  
شد از بهر تان کرد این  
خرازمه نخی که سیرند کان  
کز آن آهین باز آذری  
سر نکشت حسرت بهمان گری  
اثرش ز بهر سرت ز شیب  
بخت آنوی این برانده می  
گشت آن نخی که شین بر کش  
زهر و بد زخ درون بر دی  
بیا در زخ جدا ترا  
بگوشان ز با تو گشت زین

ز تنگی سال دزد و دهان  
 گلی خوردش بویا بر گشت  
 شده زرد و ده غریب بر گشت  
 شکتی تهریز مانند دی  
 بر آید این تا گشت و شست  
 بدست اندر آرد از گشت  
 بره در چو روان بی بی زار  
 شد سر بر خوشتر گشته زار  
 بمیدون بره در گشت و شست  
 یک زفت و درین بزی خستند  
 ز ستر تن باز زار و زار  
 چنان که چرا که رسد در رسد  
 تب آورده از غمیش بر زار  
 بقی بو هر چند بر تا توان  
 کوشید بکینه زار و زار  
 بر از ترس جان هر سر سید  
 فغانی برای ز دل بکشد  
 نه بر از کرد و دهان گشت  
 نه بر از کرد و دهان گشت  
 فغانی برای ز دل بکشد  
 بزی گشته خرمند با خست  
 نیارت حق ز خلیلی مرگ  
 سرانجام را بر گشت و شست  
 گرسنه شکی نماند بر گشت  
 ز چندی رسیده در خان گشت  
 بزودی بفرخواستند شکر گشت  
 گشت تا قدید خرد و چسبید  
 نه در در آینه ناطق بود  
 بنی کس که چه کافور بود  
 که آن دشت از شوره بود  
 بگریخته اند راه ز راه  
 ز هر فراموش در جهان بی یار  
 بگریخته اند راه ز راه  
 بلک ز رفت جان که رسد  
 که آن چه بامیت بر گشت  
 نه بر چرخ دود رسد  
 هر که فراموش این تر گشت

جدا

عبد اندرون قوم دغا خست  
 که دشته بدشان بهر گشت  
 بر از بر جان دغا خست  
 همه بر زمین دست و پا خست  
 ابامرن هر دم زمین خست  
 که از جان شیرین بگریخت  
 چه کاوید با مرز چندی خست  
 بر آورد سر مرگ بر از گشت  
 نه کاوید شتر دشته شد پیر  
 نگفت چینی در جهان گشت  
 چو دامان گان دشته خست  
 لک لک دزد بر تا خست  
 بزودی بریدند بر از گشت  
 که بدشان کلب سیران گشت  
 لک سیران در بدن خست  
 بد نیکو نه ز کار امریکه گشت  
 بر دشت خوشتر بنیش گشت  
 از بهر تخم کشت زشتی  
 از بهر کاشته نه روی خست  
 از بهر کاشته نه روی خست  
 تر چون بدیده مار و سونگ گشت  
 زانوی او از شرم خست  
 فریبنده غولت چو غمور گشت  
 فرود خسته بادی از سر گشت  
 نه چه هرگز آن با آله بود  
 بنطی و آن چه در مرغ گشت  
 اگر خم ز تو کرد ماری دگر  
 که سر کرد بر دهن زاری گشت  
 بیاید ازین هر دو مان با گشت  
 که شسته کاویان صحران گشت  
 در فترتی نه فرازید گشت  
 که پرچم هر دو بر روی گشت  
 ز هر مار جان تو در گشت  
 فریدون در آمد بد زهر گشت  
 ندایم ار شد ما مالک گشت  
 بدین دست کرد بدان گشت



بیایید از زهر دهنده است  
 فلک زیر گرد غروب بدست  
 چو دیکچرخه ای بدست  
 رسن کرد از تو که آید برین  
 تو دمی اگر جز یک لایه  
 دل زهر در سینه از تو  
 مگر کاین منم در جهان نام  
 که گنج خدای تو از گنج من  
 بزودی زانبار می شوم  
 چو در سینه گدازد خفا  
 خدا داد مرا آیین دست  
 که هر جا که یابند از دین  
 سرست زیر کپال سر کباب  
 شد اهرم ز زردان برست  
 زین بر کند خنجر منم  
 بر آغای هر چند بار من  
 چنانکه اکثر آسمان شیرازی  
 درین جلک هر چند کاه در  
 که یا رنر خداوند گاه است  
 کمر را که یا در بوی کردگار  
 مگر بدینچه بسند است  
 نه گنجین بر شادیت جرم  
 که این خنجر بدو درون گشت  
 ز چاه و کف دست بجا انداخت  
 در دندان در خیم یک انداخت  
 بگیت در آتش فروزدند  
 با زوی زور و توانی  
 بهشت است بر تر از آنچه است  
 در آتش آتش چو خورشید  
 نیاید ز گشت سپهر امان  
 به دشمن شاه فرست  
 بکای بر شتر آید و برین  
 همه روزگار تو ناخواب  
 که با از دی خره یازید دست  
 نه خوره که در خنجر تو را  
 کز او بخوابد یا در من  
 بهاله پرورد اندر زین  
 بر آغای کس ندارد نیاید  
 نخواهد جز او یا در بوی  
 چنانکه دارد مشکوه از زار

برآورد

برآورد چو زین طفت شد بهر جا  
 چو بر شکاری یک راه زنه  
 یک دید گشت با بدو زیر  
 چو در شمشیر اندرون نماند  
 بین یک تنه ای چنین شاه  
 تر کفر مگر درو با خنجر  
 بهر او او میکند تا خنجر  
 چو یار سرگشته کی نه خوره  
 به این نر آرد و از این  
 کمر که گشت در کین شاه  
 خراهم با داریت بیشتر  
 زمانه بر آغشته بهر دارم  
 بهر آن از آن شگره شاه  
 بر پشت و پیر این ملک  
 دود از ارد پاکر سینه  
 بر از کاه و جیافت گشت  
 سرور شد بطور و سر گشت  
 چو الگه خرم روان آید  
 بهر گشتند اندرون خورشید  
 خورشید ز گشت سپهر  
 ز روزنه آتش گزند آب  
 چو بسپیده دم بر زنده  
 که جو از تنه و در شمشیر  
 از آن دیده شاه را بکشد  
 که ساید بر زیر پاه  
 کین به اندیش بسته کمر  
 در بر شمشیر کین آفت  
 نکست اندر آرد و بهر  
 که چید بر خود چو گنجین  
 بگوشته با دایره بین  
 سید با درو در شمشیر  
 بر این آتش کرده برآورد  
 که آرد او از پله کارزار  
 بیایه تیر ز دامن بون  
 بهند دست یافت چو کفن  
 رست بر آورد چو کاه  
 ز خنجر بی دست بر شمشیر  
 به خواستگروه سبها  
 ز جوبسته از بهر خورشید  
 به آن مرغ اندر زین می

خزانده نمان خرد و باد دشت  
 گنج خوارگان دگر را بزر  
 که این دشت را هم نبردند  
 کس نه گزین پیران مرغزار  
 کون چاک و بند منم بودند  
 بفرمان مهاب چراغند چید  
 دین مرغزار را در کس دشت  
 دلا رام دشت است و دین دشت  
 کمر که مرا به مرغزار سپرد  
 سکنید چندی در مرغزار  
 ز بیداد ایام بر گز انکه سینه  
 گره بر زده تسخیر طاق و نرس  
 گره بر زده تسخیر و بیچاره گله  
 شنیدم که در روزگار این  
 منم آقا به که سرش را ست  
 منم آفریننده با بهر من  
 چند با من را که در این چمن  
 کمر که نه با من نماز آورد  
 بنسبم بدین که هر آموخته  
 بیاید که هر دشت شده کشت

بدایه

بدایه خیره سر گفت کارام نه  
 کجی آنچه گویم که خردن مرث  
 چست اندرم چوب از دشت  
 شبان جهانم به چوب چوب  
 خرد آفرینم چو روشن خرد  
 مرا که بدیدون شبان کج  
 شنیدم که در کج است  
 که انعام کار خرد شد چوب  
 سر انگشت حسرت به ندان کج  
 برستند از آن سبزه کج  
 شبان که دله ز کج گان را  
 تر از کج خردن زاز است  
 چنین خواهم از دشت اوار کج  
 مرا و را که از کج داری بو  
 گران از خردن را در این مرغزار  
 چنان چه کج شد روز و دشت  
 تو بر کنی آن خردن با کج را  
 از این خردن به جان پاک کن  
 از این خردن رسته زبانه کن  
 ز زنه ان رمان بر من داده

به تو سنی از سرورام نه  
 کج اندرون مهر خشت نه  
 از بر استبانم در خرد بو  
 بروم جهان را زنا خوب نه  
 زرد است جانم ز بزرگ نه  
 که راغم بدین چوب از کج  
 که نبشت از جنگ کج بار را  
 به را خورفت با کار دشت  
 که از راد آب اندر خرد  
 پرستند گان خداوند کج  
 گرفته بدست اندرون از دشت  
 بهر تر خفته دادرش نه  
 که روز به پیش آری سبزه  
 خرد زیده که کرد داری بو  
 چو ربه خود بر سوزان ما  
 پریشان شد شران خردم به  
 از خاک و برف از آن خاک را  
 با تر سوز شران در خاک کن  
 بر دبی خدا خاک بند تو  
 بزندان نشان ابر من داده









همان تیغ آخته در دست وی  
 بشنید ترا بر جگر لاله بر  
 سپرد خست گیتی ز باد و در  
 بر گنج خانه که مانی نمی  
 رودی به است که از کارگاه  
 چو چشت نشد زین همه زاکسیر  
 نمی ماند از آب گیلوی تو  
 بگیرد دست که خاندنم  
 بر زم اندرون چو شوی باران  
 چنان او فخر از سر باران  
 ترا بر همه دستها چو دست  
 تو آن رنگین در که که گمانم  
 ز بادی که اندر آوید بر  
 به است بیچاره بند که رود  
 و گرنه بیست و شش در پیش راند  
 ده که شری فاجعه بر باد گشت  
 که هر که که اندر پیش رو سپرد  
 و گر خود بدو رخ شدی غم خورد  
 پری بند و خواب آورده در جهان  
 نقر خسته که دل بیارند پیش

چو آتش شکر

چو اندیشه اثر را بر پش کنند  
 ازین گزند گزند صور در خیال  
 مجببند در اندیشه پست را  
 رستی تن که در خفا پش بر  
 تو کفنی خو نگر می بنگره  
 بفرزانه بر پاکه فرخنده بر  
 چنین است که در این دنیا  
 هر کشتور اندر با خون گشت  
 بفرزانه کن بر کنه تلک بی  
 بشو راند این ابدان را همه  
 چنین است که در این ابدان  
 ج کار مردان همه روشنی است  
 نشان حق بوی تیغ و خوش  
 خریب و غم کار هر روزی است  
 چه دانت هندی که جا گشت  
 فرو برده سر در شکم ملک را  
 چو آذر هایدن بجا گری  
 چو دانت بند که باز گشت  
 بختی زرد یا خرازا آمد  
 که تا تو تو زده بودا گری

چو آتش شکر

بنده اندرون که خدای کند  
 بر بوم فرما زوایا کند  
 به بندگی عت پذیر شو  
 به سدا بر مطهر شو  
 بر دیکه بند و به ریخ را  
 که تا لند آگند گنج را  
 که بچه بند و سرجان خدا  
 که اگر ز بروی بود که خدا  
 خبر ده زمین را در دهر را  
 که بوم من زنده بند خراج را  
 برج که گنجی به از سیم دار  
 بر بند نیل گشت آزا مترا  
 قطار اندرون بزرگچون شر  
 به رست من ده توای غرا  
 ز قریخ و گاو و شیار  
 زمین آنچه بار آورده گشت  
 ز آتید اودن بیخ اندک  
 زمین چیدن میوه ناگه گون  
 کشیدی که ابرین از منی  
 کند که داشت چون زمین  
 اگر آیین رخ نماید نام  
 بیکره چه خرم بهاری شو  
 و گویا کرد و در خیم دا  
 بدین گزین بر لب بند  
 کهستان بند شده خازا  
 خدایا تر پسندیدادی  
 چه باغ خزان دیده ای بیا  
 بمن بازده ای سر فروین  
 که از تن مرا صولت آوری  
 پرندینه های مهر و یارین  
 به راج برود بهار گری

زید

زید او در پناه آدم  
 بر بند تن و به کلاه آدم  
 شود از خدا بگفت تا تو سر  
 ز جند انستان باز خور  
 قضا آگه از خود و ز شتم  
 ازین میج خون دار گشتیم  
 ز مرغ براده رمان ز رخ  
 ز گشتیم بر آگه کن این رخ  
 قریب با زوی ویرمین  
 بهکم بازده دیو برده گین  
 فردا ز دیده بر لب بکنان  
 ز دانش زنده ان و چه خن  
 زبستان و دیدیم باز گین  
 می داد نام بن پاک شیر  
 چه مری ز پستان با در مرا  
 بر سر لکن و سپرد مرا  
 زنا بر تنی را عسر و ارن  
 ز زرد کرد و گرم دانا منی  
 به ناز و زوید و مان باز  
 فرو زنده کن او زرد مرا  
 شب سرد تا ریک درنده یا  
 چه بر خنجان اندر آورد مرا  
 خدا یا سپیده دیدن گرفت  
 فرو سر زنده خرد شیدا  
 بدین خرد مان و یگان یکن  
 کرم گستر ازین نسیم و زان  
 شمیم نسیم که جان پرور  
 روانه بدم در تن برده ام  
 چه باد سیاه روان پرور  
 زرد تا ز کن باغ خرد مرا



فروتر خردت باشنوا  
 تو پسند مان بیشتر زین  
 محبتان خدا یا تر این جلد را  
 بشده تو سیردی شکست  
 که او پرده تیره شب بر دیدم  
 فروتر جیتی درون گشت  
 برین گرد سیر که انجمن او  
 چشم اندوت سرست  
 جیسر سره گردید روشن کنی  
 تو هم گفتن خوشتر گلشن کنی  
 ترا باید ایدون برده تا حق  
 همان بند و آنه پرانه حق  
 تو امر سده ای خفته بیدار شو  
 ازین خواب ستر میشو  
 شریه باید ایدونت از خواب  
 کت این بخت بیدار شو  
 جان گشت آنکه ازین روشنی  
 تو هم به که از خواب سر کنی  
 زهر فروختن گمان زار  
 چه بین خردمانی در پناه  
 بدین بخت بنگار که انجمن  
 ز با در سینه بیدار نشند  
 بجنبه ام فروخته نگرد ز جانی  
 رسن اند آید و با درک  
 در دهانت بسته شد باز با  
 تو اگر که سنده باز پروا گیر  
 گشوده در زمین چنان با  
 بیدان درون بچرخ رسد  
 همان خور و بریند با ز گیر  
 تر این در دوستی حق اند  
 لکم از زمین بندگی با  
 تو از بهر بلی نه دیوانه و  
 بی عشت از خوشتر بکن برک  
 تو از بهر بلی نه دیوانه و  
 سپردی حق خوشتر بر دانه  
 خطه گر چنین بهر خود کرده  
 بدین پند که خطر بوده  
 که با مرگ آید یقین زندگانی  
 چنین زنه که هم با بندگی  
 بیاویر با مرگ بر زندگانی  
 بدین نام فرخنده بایندگی

چون

جزوین کاف میستار به درک  
 جزوین کاف میستار به درک  
 شرف زین ستار برین ستار  
 شرف زین ستار برین ستار  
 شاد تر نیاید تا بیخ است  
 شاد تر نیاید تا بیخ است  
 بهنج بر انجم که از دهان  
 بهنج بر انجم که از دهان  
 چو گردن زمین پرستیده  
 چو گردن زمین پرستیده  
 از این ن بیا نگرند چرا  
 از این ن بیا نگرند چرا  
 همه چهره دلت ترا نگران  
 همه چهره دلت ترا نگران  
 نه و بسته بر باد درون  
 نه و بسته بر باد درون  
 لکری شیخون که از روزن  
 لکری شیخون که از روزن  
 در نرینه با در بر آتش کباب  
 در نرینه با در بر آتش کباب  
 فرامید و بر هر که سبزه  
 فرامید و بر هر که سبزه  
 گزین کرد و گفت بگردان  
 گزین کرد و گفت بگردان

زره کرده از پاس نردان بدوش  
 نه چون در گمان آتین گبر پوش





چو خلیک شاد سوزد خورش  
 چو باز آید آغوا این خورش  
 عوانان ز کمر بکشد خورش  
 چرا زاییم و زار زاب دام  
 بیم و بزر باب فام ار شکفت  
 گوشتنه آن بیم بپرده را  
 نه پرد و کار و نه پرد و نه  
 جهالت از تنک چه در سر  
 که دید این غلط نش از تنک را  
 از آنجا کور سر بر نش نشنه  
 بر لاله نشانه آید نردو  
 نرنگش چو در آن پرد چو را  
 که نرنگش چو نرنگش  
 زار و نه آن خوش نشنه  
 بغتور او بود تغیر و حد  
 قصاص جرم و قتل و دیات  
 چو برنده بد بخت را پیش نشنه  
 که کرد نشنه سوز و مرگ  
 چه کرد که این خون بود آردا  
 و یا اینکه با خنجر آلود

(نوشته)

بوزنش چو در دوش  
 بوزنش چو در دوش  
 بر آرد و قاضی زان نشنه  
 زبان در خطیب گشودن گرفت  
 که داند هر آن کسست پیشا دل  
 زان بیم مردم تن آسودن نشنه  
 زان بیم مردم هزاران هزار  
 اگر یک تر بر غمی نشنه  
 نه پندارم آید دن که لایه لایه  
 فربه سودمند بانه نشنه  
 تن ماهه بر غمی نشنه  
 نه انگلیس کس جنس ادست  
 چو زنده سرکش بود نشنه  
 اگر چند او نرنگش بر نشنه  
 پراکنده گرد و نه انگلیس  
 که طایان بپرده ده در هر  
 زار و نه آن جوان خیر فیض  
 بخندید و رخ سوز بالا کرد  
 که آساز غم آگین لایان  
 نهش گشت آید دن که خند نشنه

(نوشته)

چو خلیک شاد سوزد خورش  
 چو باز آید آغوا این خورش  
 عوانان ز کمر بکشد خورش  
 چرا زاییم و زار زاب دام  
 بیم و بزر باب فام ار شکفت  
 گوشتنه آن بیم بپرده را  
 نه پرد و کار و نه پرد و نه  
 جهالت از تنک چه در سر  
 که دید این غلط نش از تنک را  
 از آنجا کور سر بر نش نشنه  
 بر لاله نشانه آید نردو  
 نرنگش چو در آن پرد چو را  
 که نرنگش چو نرنگش  
 زار و نه آن خوش نشنه  
 بغتور او بود تغیر و حد  
 قصاص جرم و قتل و دیات  
 چو برنده بد بخت را پیش نشنه  
 که کرد نشنه سوز و مرگ  
 چه کرد که این خون بود آردا  
 و یا اینکه با خنجر آلود

تیر دل زانده و پر خون مگر  
 کج خوش نچند بگریه دگر  
 تو پر خون مگر زنده شدی  
 بجو بر خوشی زنده شدی  
 زده غم است و دوزخانی نه  
 وزین ملک آماده ترسانی نه  
 نه به بیخ اندر اسبیک  
 عکس خند ملک ترس روی دی  
 ترا تر شد و در بار آمدن  
 در آمد جلاسر بخند کنان  
 جوان گفت کار خرد و دادگر  
 مرا خند آید ز بهر دگر  
 گوشت و دستور حق بخندم  
 گشتم از آن دانه مستورم  
 شمس گفت که بگرش خند را  
 سبب چه دانی که دوزخ  
 بدقت چنین که گزین بود  
 ترا خند به مرغی زنده شد  
 چرا شکی نیست از پی  
 تو ماتم زده بر طرب زنده  
 جوان گفت خرد از نام و باب  
 نه بینه بخود هر بانی تر جواب  
 اگر خند کار و دانه آورد  
 پس بر سر باز نماند آورد  
 کنان آید و از هر طبع نو  
 سیر دندم اندر دم زده  
 جو نام و پدر دل ز مهر مکنه  
 مرا ز خود بر که باید مکنه  
 بچنین غم انداختن ناید  
 که نام و پدر بر خیم بیدار  
 کنان می شد بهر زنده شد  
 نه بینی بگشای تر زین بهر  
 و اگر دگر به طبعی رد کسی  
 که چنین خند و زنده شد  
 سوز قاضی مهر آید و دل  
 که قاضی دگر گزین بر خند  
 یک لاله بهر پر از قوت و تاب  
 که سازد هر یار بهر زتاب  
 نه بهر شعور ملک را ز سواد  
 در آتش چو بخت ملک از چاد

(چونان)

جو قاضی دگر از بهر گفت هر  
 کند و می دگر گزین کرد  
 از آن که قاضی حق نمی نماند  
 پر از دیو کج گزین کرد  
 سبب بر نگارید قاضی کنان  
 مرا اندرین بهر گزین کرد  
 جو قاضی بخونم نگار د سبب  
 که آورد بدون دنده بهر گزین کرد  
 تر از برده از دوش افرو کرد  
 نه دگر زلفش بیاگر شد  
 ستم ای بهر بزرگ شاد  
 که بهر زلفش بیاگر شد  
 چو از آن کنان بر من آید ستم  
 ز لاله زده شگفت گرفت  
 از نیست شاد شگفتی غم  
 چو کل در دوزخ خندیدم  
 ز لاله کنان بر رفته بند من  
 ز لاله کنان بر رفته بند من  
 که بر شاف سر بهر بینه  
 از آن که نام سوز لاله  
 که بر شاف سر بهر بینه  
 که گشتم ز دین تر دوش  
 که گشتم ز دین تر دوش  
 فرزند زان نام جزای فرزند  
 که گشتم ز دین تر دوش  
 بر تیر زین دین بر غم  
 که گشتم ز دین تر دوش  
 دگر گشت از بهر تر کردیم  
 که گشتم ز دین تر دوش  
 تو از خاک ایران جوان زود  
 که گشتم ز دین تر دوش  
 همه بجه کاست خیانت کرد  
 که گشتم ز دین تر دوش  
 پناهت کنان فرزند نیست  
 که گشتم ز دین تر دوش  
 طلب کن ز لاله حق دینی  
 که گشتم ز دین تر دوش

(دگر)



دگر بر افکار بگشاید ز درگاه اندر دین کن طلب  
 که آن بجه گشت چو بزان چند ز اخلاق عرشان بدو آمدند  
 که از بر خیزانند از سبزه به انوار تر از قمر و گلستان  
 بدان بر که آن بجه دهم خور که بر بروجی داشت از بزم  
 همه آرزو داشت خاک بر تنش همه بکمال و کمال چاک  
 بر این دیو به نیز آتش بسیار میور درخت امید بر بار  
 ز نسته و نشوده دیوم دانه دوزخ قوم کش گشته یار دانه  
 بدان خشم گویند عداوت گشت غم انگیز شدش دانه شکست  
 بدان خشم دیوار کرد زبید چراغ شمع سبب بند افکند  
 که هر که پرورده در کن از اینان دگر چشمه یار بر بار  
 از آنکه دکن پر زیم و شکوه که مانده بیک جامه دانه کرده  
 که باغش جولا نه بر شاد بعد گویند بود و در صد گونه تار  
 خدای تو لعل رنگ گشتن همه چه دانایان چه نادان همه  
 بنویس در از شاه مردان طلب خدای ازین غیره که در طلب  
 تو در سر و گویند فریاد کن بدو لگه حق زاره بنیاد کن  
 که از بر تر از و صفت زنگی حکم تو لعل رسته از ننگ  
 بر بگفته صفتی اللهم میلا به تمهید کرا همیسم  
 بر این بر زود یار من زود یار طبع که در این من  
 که تا جوشش این کرم بالاده لکیر و ناگفته بر او کند  
 بیاد ز رخسار لکیر در من چو آویزه از گوش از این بخش  
 (هم آویزه)

هم آویزه ش ز کن بدو آمدند هم آواز ش ز کن بگشاید  
 بند و ده این بیت افکند نکلون کن تر به بگر زاده را  
 در آبر بزرگ کی شده پوش به ناپوران نه پرید شمع روشن  
 بدیو زادی گنج شعله به ناله بر صغر زانه خوا  
 بناید مرد شکم که سینه بدیو زاده بر مرد و روز نه  
 باستد بر مرد مرد دیر لکیر گردد از پاره کرده میر  
 تن با زهر هر برف از قمر که از دچانه گرسنه هر روز  
 چراغ تن آتانه روشن بود کزین خوردنیهاش بوی بوی  
 چو زین زیت سر این زبانه بی بجا نه ماند دراد فر  
 شب و روز از برای رده که از لکاش و بر هر سینه ایم  
 گفت گویند دلقی بوی بوی کوز تفت گویند دلقی بوی بوی کوز  
 ز پیر گرسنه فراموش کن زواله جودقه است و قودقه در  
 بر زن درون بکس فریاد کرد لب قصه مرد فاش کن  
 در آن کو دیوانه چا چیم هر دو که سر زاره بنیاد کرد  
 زویل از که اخفته لکیر لکیر بوی پر خسته و افکنشیم  
 سلام گشته و با هر نکل بجنده از خا و شد تر نکل  
 خورشید عفت کن باو بیک لکانه شتاب دلی ساد من  
 بر زید بر خوشنایان که از زامیب دمن لکیر بر فدا  
 (که یاب)

که یارب گران گرگ برمی رسد  
 بر این گرگ چه پاک چه لک  
 زمین در کن از خداوند پاک  
 سبک دارد نام زین پیش و چنگ  
 و اگر خوب و سنگ بد نیز تاب  
 ببندد زدن داشت و باغ ناز  
 که نشسته آن زاره سوزناک  
 قضا را نمی نورسیده جوان  
 چه لعب و بازی غار سنگ  
 بخت ترانه با تم بلند  
 بخورد از قضا غار بخت نازک  
 چرا که کلمه مغشوش آینه  
 تن آس از آن جا در دلش رانده  
 تو را کتور هم چو در دیر باش  
 ز قوتش زهر آگین هر دوه  
 زین باد بر کند و کند نیز  
 بحق بپا بر ملک هم خوشتر  
 چه بود این بخت کز انچه را  
 که از جور و زور کند که در  
 چرا که خولان هر بخت

(از سر)

تو را کرده از دست بر زمین  
 بر این سنگ نهاده دیوانه دار  
 زهر که هم در بر این سید خون  
 که تیر خنجر تو چو خنجر  
 زشتی سوز آن خانه کرد رنگ  
 بزرگ آن آینه با ده آشام  
 لکزه بند جا هر پرو بال بست  
 لکزه از پرو بالش بر باز کنی  
 تو از چرخ بر سرک زهر  
 بهر جا منکر هر زهر را  
 از آنست این زان کین مرا  
 نبایم تخم زمینی هنوز  
 ندانم چنین اندون جانت  
 که هر جنس را بعد آن حواس  
 چنین نه آن جا تیر کین  
 زین جرد کن جا به سنگ را  
 باند ز من بر سر کین  
 که است بیکانه از بهر کین  
 زردق و سفارش لطف و کمر  
 دانی غیور از مردار خوار

(از سر)

فلاض کن این جرم کز  
 همه سنگ و دین و بالا بار  
 در آن سیر خنجر کین سر کین  
 که سبک کین سیر خنجر شود  
 بر این آتش زور زین تنگ  
 چو لکزه کین ساغر و حرا  
 زهر من آزاد دودن دشت  
 لکزه بند انگشت در کاز کین  
 کین زین بند کین حجت او  
 بیکانه آتش زور زین  
 که بوزد زور زین گردن تو  
 درون شمشیر جینی هنوز  
 خنجر کین بر من آب و دشت  
 که کوزد زان کین قیاس  
 جینی تو بهنفته سنگ اندون  
 زره بر من مردانه آینه  
 ز بیکانه کین حرم زور  
 که دارد زان بر زور و کین  
 لکزه با کین حجت و کین  
 دهر بر ناخن جردار دار



ز مردار و مرد افرازه گریز  
 چو افغان بهت بند کوفت  
 چراغی که در دم داده  
 بگین سیمان بدیران ده  
 هندی اندون سیمه و سیمه  
 که بران از بند قیاره تن  
 به بند و مان حفره ویرانه را  
 شکر از چ قوت طوطی نبرد  
 شسته آه از منور چلیا که خفته  
 ز منت طوطی شکر برد خفته  
 شکر فرار مرغی نهند و تن  
 مسکن ز سیمه بر خنجر ز دیر  
 هم از بیکه هم ز سیمه خروش  
 که آه هندوستان بیلانه سرد  
 همان به که یکدیگر و یکدیگر شوم  
 من و تو چو زمین هر دو بیگانه ایم  
 از بر ازین در دین نه ایم  
 لک ازین در دین بود و تن یح  
 نه زانی نه زین ازانی کنون  
 نه تنها تو بر خود هستم کرده

(چنین)

چنین گفت گویند پیش ازین  
 کی آسمان به بر افتران  
 که نادان نه با خورشید کورده  
 شنیدم که در زنده و تن  
 چنین گفت با یکدیگر شمن  
 که ز دانه دم کرد ما جفسه  
 بر دیر و چو تا که در صید گاه  
 بیتا بدندان و ناضی کنون  
 چنان رخنه در یکدیگر کنیم  
 شکار این سده با جوج دار  
 نجفی و خفتم من ایوانه بر  
 کنون دین ز نینداری  
 پیچیم بر خود یکدیگر که  
 زنده و شش خواب فر گشتیم  
 چنانم نه گاه بر تن نشست  
 چو رستم که قیامه دیرش بر  
 بتبر از آن دیری با کشت  
 بنافق کنون تیغ شایسته  
 بر من از دم با بر آوختن  
 اگر ترقی ای نیر پیش کرد

(کن)

سلاطین و نجیب و با بر

کهنه خن خوشن اهو تیغ  
 نه نه آنگون خنم گوی  
 بدین تیز دندان بگویشم  
 دین آهمنیغ مرغ آتش فکن  
 بنایدول خوشن خورش کینم  
 بر آتش نشینم چندان که  
 بسن علی و اللهی مردان  
 زانکیندیش نو آیش ترا  
 سر دگره رقص چو سروانم  
 چو بند و پس آتش دانه  
 کزین زان لانه رهید گرفت  
 بجنبید بند و چو مرغ کردام  
 چو بند و بدینکیندیش گرفت  
 از آن چشم من موج خون آگ  
 اگر چه بصورت نه نمی نیام  
 بخاک لانه زون مرده بهر کرد  
 چو فرجه که ان من کرد  
 هان به که بانام سیکر شوم  
 ز چشمه که نو کور لالار زاد  
 ماین چشمه را ایضا صاف کن  
 (برالکن)

برالکن بهر نماند هر خن را  
 اگر چه که خنم گوی  
 چو خورشید لطف تو خنم ز کرد  
 حال بدینتی و هر رنگ را  
 توینا گوی کینم پیچید  
 زیم تو هران کردان بود  
 تو خنم کینم خنم شوم را  
 تو هر خنم نایک با یک  
 از آن پیچید کزب با پیچید  
 مرا خنم خنم ز آب انداخت  
 فروغ سردم برانده پیچید  
 چنان بر تو اکلند روغن پیچید  
 چنان دیدی بند مرغ خنم  
 هر کینم در کینم کینم پیچید  
 که ان از پیچید آتش کینم  
 نزن آتش که انده کار  
 سحر هان به که کینم  
 گریش کینم پیچید کینم  
 و لگنه که او هست کینم  
 پیچید کینم پیچید  
 با کینم کینم پیچید



نه در عهد و پیمان نه عهد و پیمان  
 چشمت گشت اهره از اهره  
 به پیش خود چون برادر تو  
 بجای که فرمودت و آتش  
 بجای که شکست خزان تو  
 بجای که از خون خنک  
 چرا شکست نه پیر پیران تو  
 چون بخت تو بر کوه و دراهم تو  
 هر دین سر خورشید تن به پیر  
 برستی در آغوش کوهی بلند  
 من زانکه در فراش نه خندان  
 چه طوطی در آن پر ز طغیان  
 هم ابران و افغان و بهمن  
 هر آینه سر خورشید خندان  
 که در هر چه در نهم نهنگان  
 که خنقان بجای سر و دست تو  
 ابر نام مردی که دایه شک  
 ابر تو ز در و بهادر و قتال  
 سخن خام و ناپخته زان آید  
 دو کا و خطرات می آید  
 یک کعبه بنه از دیوار  
 (شاه)

ابا کا خان دید احمد صلاح  
 زید از بدید مکر در امان  
 نگه از دل بر سر زور بود  
 در آشی چو آتش کین کاشی  
 چرا این بخت دانا تو  
 به شک اندوه فراز خنک  
 چرا شکست نه پیر پیران تو  
 تو بر تو و دین و کیمت تو  
 ز رود روان از سر بر کنار  
 که بولد به دین تن بر پیر  
 عطرا و خوش اند و تر از دین  
 دین لایه لایه کین تو  
 به پیش اندازد دست تو  
 چه سر سر اهره کرده دین  
 به نطق کف اندازان خندان  
 چه خورشید زده ز در و در  
 نهاده چون بخش در خنک  
 نهاده کین نام شک ابر  
 که با قام طبعی سخن به  
 بر ابران و افغان و بهمن  
 در سر و دست بهادر

نه انتم که هستی تو خزان تو  
 کنز حور که ام اختیار آید  
 به به چرخ اندر سر در جهان  
 به به چرخ و سخن و کرد  
 بگو تا کی از ملک آید  
 او پیر از زور دانه دار  
 بهر سید از بخت و کیمت  
 بهر سید از بخت و کیمت  
 که هم دانه کار و دهم خزان  
 بهنگام اگر ما تو به یاد دین  
 تو خا بگر خوان و مظهر  
 بهر کین تر چو که آید خنک  
 زهر و روپایان تو روی  
 چنان که گرفتار و دست تو  
 بدست تو سر بر دست کلام  
 جفا بی بدست اندیش تو  
 رنده شکسته اند به زور کار  
 میرا که تو بشو و خندان  
 بهان بره اندرون خیر خیر  
 شما از بغضت و دین خندان  
 بر اینه دله فرام کینه  
 (ترجمه)

وین داد و دل به نیا کرو  
 که بهنگام رفتن به آید  
 وین داد و دل به نیا کرو  
 که بهنگام رفتن به آید  
 او پیر از زور دانه دار  
 بهر سید از بخت و کیمت  
 بهر سید از بخت و کیمت  
 که هم دانه کار و دهم خزان  
 بهنگام اگر ما تو به یاد دین  
 تو خا بگر خوان و مظهر  
 بهر کین تر چو که آید خنک  
 زهر و روپایان تو روی  
 چنان که گرفتار و دست تو  
 بدست تو سر بر دست کلام  
 جفا بی بدست اندیش تو  
 رنده شکسته اند به زور کار  
 میرا که تو بشو و خندان  
 بهان بره اندرون خیر خیر  
 شما از بغضت و دین خندان  
 بر اینه دله فرام کینه  
 (ترجمه)





درین سوئی غم در کربان من  
 ز هر کوشش بر دل غم آور و زور  
 چو اوضاع این سبک و طاق خم  
 و نام زده دست بر یکدیگر  
 ازین بیکران غم سواری نماند  
 چو غم زین بر اندازان ترکت  
 غم و خواب و شیر آب و شر  
 از سر می چرخ خواب بر کشی  
 نه کار نام از خواب رسوده شد  
 ز دل سوئی مغرم بختی لب  
 مراد یک شمشیر جلد و فرات  
 ز کارگان است زده و خسته  
 رسد ز کارگان و یار شد  
 سر و دست زدن گاه بها  
 موافقت و شن یواخت  
 فراتیه حجر اسب عباسان  
 بر اسلام بر کفر گشته شرم  
 ز یوان کوبان نشان کبان  
 چو زان را در گشت یاد آمد

پیچید گرفت و امان من  
 ز حجت خواب و مغرور و شور  
 من که در است بر گونه غم  
 بختیست بختیست آن سحر  
 که در بر نام خوشتر بر نماند  
 گوی بر اسم ماند و کاهیم حب  
 کی حاسه و وزد کی حاسه در  
 غش آب نشان بر کشش روی  
 نه شب را در آری پیوده شد  
 چو یاد آید پیش از عراق غریب  
 رختنه کلاه و خسته رعایت  
 ز چو آن نه مانده زوا خسته  
 عراق عرب گرگ را خانه شد  
 شده را نشان اسب بر گاهها  
 شده بر قوم خواریت دار  
 شده است باور تاسیان  
 شده است اسلام از کفر خم  
 چو خنده طاق می اندیشان  
 زبیدار کردن یاد آمد

بدل اندم زبیدار و نه شش  
 چو اندیش بر آل شادی گذشت  
 ز جنگ چلیب استم و صلیح  
 شد فلان جزیران بجا نماند  
 ترا آمدی بوی سگام گشت  
 نه بر فرسخ برداخت جای  
 پرازد آب رگزان چو فلان مصر  
 بقیه روی شسته و چون الی ار  
 گوی چو پیلان بند وستان  
 که چشم اندم میل بوده بخت  
 چنان از غم بند و افرو ختم  
 نه چون برده بند و چو ختم  
 نشستم کربان و در بخت  
 بختیست ششم کفن اندرون  
 دود و دگر در جانی و لگنت  
 بروند شمشیر بر آزار  
 حق باغبانرا که او بخت  
 نیست که زده و بار پیوده دار  
 بر طایان زان زرافه تر شد

زدی آقام شادان شش  
 بکوی شکر غم و کمال گشت  
 بکوی عدم هم سلطان جلد  
 که یوزار را با بیابان برودن  
 بچشم خوشتر که بعد سلمان گشت  
 که جادوی توان شد ازین گشت  
 که بود شمشیر فلان مصر  
 که زان شبی برود و فرات  
 بخت اندرون و نه نماند  
 که با ما و ان به است گشت  
 که چون مرده بند و ختم  
 نشستم آتش در ای هستی  
 نشستم بی دار آتش و دن  
 چو آتش شد از درون آبرون  
 زطلوی بند و ختم گشت  
 چو چرخش نافه ارباب  
 هم از غم ترک هم آتش گشت  
 که از بند بالید گشت آبار  
 که چو بخت چو بخت زنی شد

زبندن بر روی آید آوی خود  
 از آن گشت بی باک آن گشت خوا  
 بر طایف کام شیرین از اینست  
 گوی یاد ایران افغان را  
 که این جود و جنت اندان گنا  
 یکی مرده خون یکی زنده و رنگ  
 رکیب که از آن یکی بر حذر  
 دیگر با سحیده انجام را  
 چو از یک کاش به سپرده کام  
 هر جا که دو شمش کد را و فساد  
 چه دیدیم بهر جا که مردم گداز  
 کس به شیان نه با فغان این  
 بهر شاخ و فراغ وستان ز  
 بود یار بست یا کرین با غما  
 و اگر بازه بر شاخ گل غلب  
 توانی فراغ از خاک خوشای چین  
 توانی زاده از سینه خوشای را  
 بر طایف از خاک خوشای داشت  
 پسند که نذر افغان برین

لقب که در شاخ و فراغ  
 رو ابا شد از خوشای هم تر  
 بهر ملک اند که کرد او کد  
 شود خشک اندیش و شای گدا  
 خلاف او شد وستان این  
 شود آشی نشان بهر جنگها  
 سبک زد که در آید ز جوی  
 شود شمشیرم خانه شین  
 جهان کیسه و رضوان شود  
 پرست بن کجای خوشی  
 خطی کنده را رخانی ترا  
 یکی جلی بر گدازد و رو  
 بی خنده تان خلفیه کند  
 که تر گم اید و آنی فتنه  
 بسا دات بر آن بیغ سیاه  
 بنیاد بر گدازد و نیت نک  
 بهر دین سپردم شب ترا  
 سوزی گفتم زنده شد شب  
 به نبال شب تا خفتن جوی فرو  
 از آن که شصت چون بوم فراغ  
 از آن که شصت است هم شوم نیز  
 شود رخ زوری گران بر سه  
 ز شمشیر کد از ده هر جا نماند  
 مگر آن وقت بوسه آن اندر لای  
 و به شود و به سنگها  
 ماز شود و تر استیزه روی  
 غصبت تا شین در زمین  
 فضولان کوی زغولان شود  
 و پسند که در فتنه آری  
 ادبی کنه بر زده لای ترا  
 که بر ملک تیره و کف آرد  
 چو خنده و پرده خشک زده  
 بشنید و ده روشنی نمود  
 بکستی درون ناز و سج ما  
 فرو خورده بادی ز هر کس شکست  
 زبون گشته مرا نه سپهر را  
 هم از فتنه زخم هم از گداز شب  
 شکست شب به شجون روز



خود آمد پانکسل در  
همی کاست جان همی غم فرو  
که ناله چکاوک ز دشت مذکور  
چو خنیاگران خسته برآید  
خودشید بر هم زمان بل بر  
سپیده بکاوه خسته برشت  
سپیده توختی که خنجر کشیده  
سوی گرفته فروشد بجاده  
خود آرمانی است بلند  
که گیتی ز دشت این زده دور  
اگر نور خورشید دلا بخود  
زمین بسته اندر خم خام است  
که بر جای غلت زداخته است  
از آن ز جهان چاک جانیگ  
سرشک گشت لید و جهان  
جهان بده بخت و کرامت  
شترست زانوش از یک پند  
کدام راز بر رداشته  
بهای دیگر بسته زلف باز

گرفت بل در جنت ریاضی  
که چون نرسد او کی دیگر است  
نیتانین کوی غلطان شده  
ترا که چای باز ترست چنگ  
ستلاب چشم تو زین شمع  
که گویم که یوسف کنعان چرا  
چراست نه فرو شده حد  
چراست فرو شده ایچ شده  
که این فلک ندون بر لعل  
سلسل با بود زنده چند  
ولی مان به بد پسندد تر  
چو چشمتش خم پیغمبری  
سراسر دل کرانده  
و طبع هم کو هر دل رمای  
که نرند با لبو ز پرش  
فراهم شده زین چهارخ  
که هر یک سوی کو خوشی  
سکفی است خنکی کوهری  
ازان سبجان نوکش اول

ز کار سپهرت خبر باشدی  
که ان زخم پویه بوی اندر است  
بخج جانی چشم جردن شده  
ز روز تو ترست ایچنگ  
بود شک تو زخای خوشی  
بهراند روشت ندان ترا  
بلاش ح اند فریده  
بسر که شد است دوزخ  
نبرد چرخ تا گشت در کار  
بهر دوزخ و همه دل پسند  
ولام یوسف بچشم بدر  
بمی دید چشمه خون شری  
بلان فرخست لایق  
به پرواز عیان کی بر لای  
که نزع با نزع دیگر خوش  
بفرجام برکنده و بیج  
که نذر سوی از تو دوسوی  
نست بدی ان جهان لاری  
که با پیش سر و شش اصل

تنت نیر خاکی جو شایسته  
زخوی سکان داده شکست و کین  
بمان از نذر نذرست و خوش  
دل داد و ران شد راندا شک  
چنان شان بل شکست خوش  
که یوسف سال است که زما  
چراش با لبندی گرفت  
چون از یوسف آنا تریم  
بدست کمال کیم گشت  
بدست اندون انکار کنیم  
بدست اندون هم دوران لیه  
کی طبل خوارست کی دوز باز  
به بندیم بر کردن زنده یوسف  
چو شد ازین با چون که دوس  
شرف کرد اخلاقی که گشت  
نیامان بر کسم احاق با  
همه خواجند ان کیم  
چراست باز بونی گرفت  
همه طویا نر داده زنده

رمان از نذر و سه و شان شده  
زخوی کی در نهادت به بین  
کنده تران لب کو گوش  
تکواش و سواش لبین شک  
که دسان از نذر اسند خوش  
چراش با لبست به زما  
ولا نای و از جنبی گرفت  
نکا جهان نینه و از تریم  
چراگاه زما از دوسه شک  
که اوقت نیر با کیم  
شان ربه و با سمان کیم  
بجراگاه یوسف آرام دار  
بی طبع آرام از کوه تو رخ  
نخن کند دست یوسف  
بار چو گشت که گشت  
سکمان دور تو افتاد  
نکست که چو دیا کیم  
که یوسف بطالع فرونی گرفت  
چرا گشت او به خانه



کز خست و گریه هر دو شیم  
 اگر سیه یک نهالیم ما  
 به پیش رخسار او  
 و زین بوستان باره اغرن  
 مرا کرده قلبه ز شیب و فراز  
 بخواب اندوخته حبه سوس  
 که بر قلبه سیم و صد بودی  
 بخورشید نماند زنده  
 من و تو بختلندش حین  
 بایکون جلیلی بختن  
 سیم حاره و کمر بختن  
 و ما که یک خانه می اندون  
 چو بران پیش بنگاه نو  
 که کاروانی در آید ز راه  
 و زان جا که بنده و ازین  
 چو در پیش تازد ازین بنگاه  
 رخ ماب را کشاده شود  
 چو پیش خدا نماند از چروای  
 چه دیو است بآب جلدان

ز یک آسمان ز یک زمین  
 چرا دو گوار و دایم  
 که خورشید و ماه را آورد  
 مرا سجده آمد چون جا کران  
 همیشه در گذارند زین  
 همه درون نبوده برید و شش  
 ستاره سیم چو شمع بودی  
 شب در زبان و در آستان  
 نه در نفس و نه در تو بهما  
 زین بر درش انداختن  
 بچرخش خون از کلو بختن  
 را از لطف در فرودش کنون  
 فرو افکند یک کینه کو  
 بدوشش بران از فرجیه  
 کی نه خرو و بجزی خرو  
 کند زنی چون بنده سباه  
 دشمنان از این فتنه ساده نو  
 ما که کینه سیه مهر وی  
 خدا کز خدا دم آید بدون

ز آرا سگاه ارم سوی خاک  
 نه می که بلبس زین سواد  
 که نو بخت و ز تالای کل  
 یکی برقی خواجه که من نوزوم  
 ز آرا که این بود درین بود  
 کی را همیشه بد اندر هم  
 شو جا که این تو چشم کرده را  
 شا که جوار و شتاب زانده  
 شب با این چرخ بگردان  
 زبان کرده کو بختن  
 که اسال در دشت و در بکر  
 ز شیره و فلاح کوح حرا نین  
 شش شش و شش و شش و شش  
 بدشت اندر آید و در که رنگ  
 فرو برده در زردن آب خم  
 پوشیده بر نون بنار شخ  
 بجزادون بر بدستی زمین  
 همه دشت و فتنه است بی آفتان

بکینه ان خیره اندر خاک  
 بر این بی ساس قیاسی نمان  
 بود بر تر آتش شعل  
 که در خول این بود آلودم  
 تست برین آتشین بود  
 که برین خانه کمر و ارم  
 چو هم کن برنجبر پندار  
 به پیش هر جاده سازنده  
 بچرخ فاقوس کمان بند  
 رسته بر آگاه و سبزی  
 ابر جای نم ابر باریدش  
 بجوی بی و مرغ از ارم  
 چو شان کس کسار کسار  
 که برین خانه کمر و ارم  
 کی بدخان کی برین سنگ  
 که در آید درین شکر کوه خم  
 که دشت کمر و ارم  
 که دشت کمر و ارم  
 زهر سوی آفتان

ندان زنی کلبه سی نازی بوی  
 چنان بکشد و او چو گل بر بوم  
 بنگیرد و دوش چندان صبا  
 چو کشته و صحرای زیبا  
 چو با بادان صحرای بوم  
 تو بیا یوسف با باد  
 تو فخر و با بیا بر باد  
 که ما استوریم و خوانی  
 دل از خانه بختش بر باد  
 حسن از رخسار او بر باد  
 دشت را بدین فرجه بر باد  
 کند را و نیم از جان به  
 بر نیم فخر و او چو دشت  
 قطعه بر سره داشت کوی  
 که ازیم و در طلب ای  
 ز لای یوسف هر جا  
 در چو گفت ارمان کوی  
 دلش کرد چون یکت شد  
 بمان ایده کو سر غیب داشت

بود چشم خامه کی قطره آب  
 ز روی بپسینده خاص حق  
 بود پرتوی آن آفتاب  
 کی شاد خدایت آسودگار  
 ز محو پس بیدار آن بوی  
 تو بخت کن لب ز کلاه  
 که این بر لب کلاه خاک  
 چو فرم را او کند را بدی  
 چو یعقوب دیدند درون به  
 خورشید کن کرک اری  
 ز کلاه خاک که آبی جوی  
 بر آسمان که در دشت  
 تر قطره کرک در آن بود  
 بر آسمان چو چرخ بازیکن  
 را کند که دید در راه  
 کی زنده بر سینه بر جاده  
 شایان کی زنده شد  
 چو زنده از کعبه چانه بر  
 کی بر کوه چو شمع بنزد  
 پراکنده گردید اندر مار

که ز رخسار و در زینت حجاب  
 در قیامت که خالک کعبه  
 که آید بر باد جای و غراب  
 بود ایده پیش بر راز در کار  
 که زد و حق از غبارش بر  
 پوشان خالک خاک کعبه  
 بپسینده چو تماشای آب  
 چو ای بود از بی قایدی  
 چو کرک از خفا و اندر راه  
 سرچین کعبه کل جوی  
 که در دشت کعبه کعبه  
 شود کعبه یوسف جل جلال  
 بخت لب کرک حران بود  
 صبح بود در ترک کعبه  
 دنبال کرک کعبه در راه  
 کی در خیمه خسته راه  
 که از آن کعبه نازی شده  
 کعبه بر کعبه نازی در  
 کی بر کوه چو ای کعبه  
 به تمام بود بر کعبه



درین سینه دلگی بدو درسد  
 چو شادی لبانتان بخندد  
 ز پایش بازی بود مستغن  
 دلین خط کزنی که بران نگار  
 من نه دردا و لا داری بدارش  
 شب روز نام پش خدای  
 من از بحر قدش جزایی ندم  
 گذرم زانه بفرغ و بدر  
 بدر چون بسانه در میانم  
 باج و درون هر کی لب گدا  
 کی زان سیاحت گزینم  
 چنانش بینم رخ است سر  
 چو رخس خن ازدهم دلکش  
 جوار دست من سنگت کرد  
 خدای که بال و پست آفرید  
 چنین گن خسته فریده بود  
 و گشت بنو تو ای تابین  
 سوی تن بندگی گزاریدی  
 بدین دست ناز و تشنه زدن  
 تو بر کف آنگردن دار کبر

بدین تریش بر وجه  
 دل از اساقیان گردانیدی  
 شادان آن است بر گردل  
 بدو تن بویف بره وار  
 ششم بل چو سوزان چرخ  
 که فرماله سرخندم غم زدای  
 ز دوری بدیش بلای ندم  
 بخون برکت بر جوار زد  
 که از خد نهانان بوی بود  
 کی دیگر گشتی بناد  
 ز کت نه سوی من آید  
 خاتم که نهد بر خشت  
 خود زود سپرد جان پیش  
 که نزار که در جدای  
 و دود و دای و دشت آید  
 که از دست من است بوی  
 گزارش نه وان گردن  
 چو نوری که بر عشم نازیدی  
 چو بوی از خیر اندازم بدین  
 تو بر گردن پیش من آید

داشت خد از رویه میرویشم  
 سدی که بر گشت اسیرل را  
 چو رسته فلخن کرم بدست  
 بسان فلخن کرد آتش  
 بپایم اندر هوا چند میل  
 خدا و خد و گشتن را  
 جو ان سید و ن پیش پد  
 بر اقبالان بود بکشد  
 نکایه شان بچشم درون  
 ز زاری که لب نه بیداشد  
 بچشم اندیش آنگار آمدی  
 تاب و در تند طبع غصه  
 می خواست گردن نهان بکا  
 بدل اندر و نش حبه سرو س  
 لب زین دن به سزار نو  
 نیکند دل با شش اندر نوش  
 قضا را می ناس بسودن  
 نیکبانی آموزد کرد خدای  
 بصورت نونی که چه غیب بر  
 بزم با شش بچند امیناز نو

بلین دیدگر گشت افزون گش  
 که در دشت گریه سیل را  
 به نزدی خرم شمس است  
 و در ستم چن مشک پر گش  
 به نزدی مردی تن زده سیل  
 تو از گرگ و ششی بر میان ا  
 می غصه داد ملک بکشت  
 پدر کوشش دم بوش بسیار  
 می دید بر حبه خون  
 ز بصورت نهان پنداشد  
 که کو سخن با جاده آردی  
 در کت آورد رای مردنه  
 سر و شش می گفت لب تبار  
 می گفت گای خواجه نازیدی  
 همه تکتانند سزار نو  
 بوش را بجز و در گون  
 بر قضا چون تند و تن  
 شواش کتا تو اندر قضا  
 قضا راست بر تو پای اگر  
 کش دست بر دین این کار نو

چنان بلند بر سرست خندان  
شوا کسبها نو اندر فضا  
در این آرزویش طکر اکاب  
کدام که بچند فرزند و اب  
که تبار و گریه بیدون کنم  
که با جان من مرده مفرون کنم  
برون نه از نور دست حق  
خشن اندر ارم و گریه من  
به یوندم این کسند زخم  
سایم و گریه ای بهیم  
خدا بسند باید سایش کند  
چو در بزم گام زن آمدی  
سوز در رخ و من آمدی  
در این بزم اندر سبک است  
تو ای خواص بی کفن و ستاره  
نظر زندگان بر تو جبر فو  
هر آنچست که گویند پس ز تو  
کن چون نه بسند سر را  
ز برده برون راز قست و ردا  
و آن غصه کو را است لنگی  
زنده او تو یوسف و یاسین  
تو ای گردان داده دم در دنیا  
همه از خوش کن بر یاسین  
کرا خجاست کبر فرود آمد  
براه یوسف صحرار و نه  
را بخه خزانف خوابیدن  
نار و ده به سج تخمین بدن  
گزار آن پیش پد اراده  
رفشند زی دشت خندان شاد  
بروزد با خای مرغ و مان  
بروزد از پیش پد اراده  
بازنی و شادی سر و دست

نعم که گشت از بخور سجده  
فرست لب بر رخ و در غنچه  
خج و خورشید در زربان  
خوشید دگر و غنچه یک  
نمان گشت چرخنده در لور کند  
ز شامی که عراب با او نیست  
تا به حلا سینه خور ریت  
ز خورشید در خانه در شام  
چو خورشید هر سوی است بر کا  
چو از خانه تا لب و خسته  
یک چشمه ساری فرود آمدند  
طرب باشد به چو او تار خود  
بدن و شنی بود و چشمه است  
گلانی اگر گری آب می  
برنده تر و دماغ از گلاب  
ز دریا اگر لولو آید بدید  
گذرد الماس در خانه  
بر آن سیره و آن آب انباری  
در آن آب بالوده بود یک  
ساحلی بر آن چشمه انداخته  
بر آن چشمه چون آب باغچه  
کردند آنکس عای در  
ز نامه عرض دایم بگذرد

در این آرزویش طکر اکاب



کجاست که او گشت نو  
 و آن که در ناله بی رود  
 بدین دو از سر گذشتی  
 جهان را جز زان وید گشت  
 تو با این جهان خیر بچند  
 جو خوشتر بود تا که گشت  
 خست کس که زینسان  
 اندان است در حق خرم بیا  
 سوی سنگلاخی عبدا نه  
 زین جو چو اقی آتش زده  
 چو قند و سون در آوارا  
 در آن است گشتن جو چو گشت  
 بویست نمود به بخت  
 شد اندران عرصه دایم  
 بمان دو خسته و سبده  
 ز دین بر آید کی دور گشت  
 چو فریب به پنج کز آفتن  
 زین برده و سرم آفتند  
 در آن کور عاقل بر گشت  
 بچشم اندر دست برده حیا

تو بشیرم مردم همه کورون  
 فلک کس کوری سرودم بود  
 بیغی در این خست کند  
 گشت که او بال شقایب  
 فروخته و فیر این جم کند  
 همه کور چنان ولی دور من  
 که در کن این صحرای بیگ  
 چه کردند مادی بر آفتگان  
 بیستی فکند بالاشن را  
 کی برین از ترس از رود  
 کی گشت نه که گشتند  
 ز لب اهرانی سرودم  
 بر دجای و درش نزدیک  
 فرو شدن اینجا بیک شیم  
 به بیکانه شهر اندران زندگی  
 در بر در لطف یزدان بود  
 ز صبح خدایت مهر بد  
 به جا کدان مهر تو فکند  
 شو بر زن باجم و روزگار  
 کی بی نشان است پرده در

و زین رقم نور خسته و دور  
 از آنجای بی شرم مردم بود  
 بجز خرم که سر کور و دور  
 بر آمدن خم و بالای خست  
 از باستانهای سرشند  
 بچشم و خروش اندر این  
 ز بویست کونا چه شد کاردی  
 طریق نظر از حیا در گشت  
 زین در بود کلاش  
 کی چهره اش با نماند  
 بیک چو رخ اندر شش  
 و با آردش کس بدوی  
 که روشن کند جان تاریک  
 در زنده و بویست با نماند  
 کند در غلای دور بندگی  
 که هر بر تو ی زان بود  
 بی نظم آفاق فرزند  
 چو فرزند آنجا بوی چند  
 فرو زنده خورشید روشن  
 ز جلوه نشانای صورت بر

زیننده بجان کی برن  
چو گوشت دل از پیکر  
بریده تن افکندش اندر صف  
بر افکند که ندانم  
برود و سپهرش اندر کار  
ضاد او را بری کل برتند  
گشتند فتنه عوینان شمار  
فشار برده گشتان چو چینه  
نه می که یوسف بر رخ خادو  
از آن بر رخ اسباب خود داند  
برادر گشتش شاد خدای  
غم آلوده یوسف گشتند  
که آب و عسل چو شیر  
برادر گشت که بر کلن بود  
که برادر و دشمنش تو دشمن  
فشار گشت کردن چو شمشیر  
سروشش می گفت دل  
بجشارش گشت جان  
گو خیره این جبهه او را  
گو شاک این چشم برین چیت

زینکا گمان دورش  
کدامی مانده در دست تو  
با کمان تو بر اسب گوی  
چو زین رشته لولای  
تو این بیت نام ز خود در کن  
بهری شکر این دووم بر رخ  
برون از آرسینه برود در  
شکست بر بستی می بود  
سرمه گشت همسرا چو چیت  
هر اسان شود زانش ای کجای  
کز آتش تو بوی گلای نوی  
سراخام خاست خاستی  
آتش در ای کل ز تو بر سفر  
تو شایخ گل از گلستان نور  
تو ای طهره او فادو بر  
بدیدار درون در نامی نوی  
دنان چید گره دیوانست  
یا لونا خاترک هزار کن  
نقیر کن فضا سحر نو  
بیت فشار بر گداز چشم

خج گشت چو آنکه با کل صبا  
نه اندر این مایش تو نو  
نفران او در سرده  
فرشته گشته لولای  
نظر نوی لاکن و سوره کن  
کزن بر رخ آری گشت گنج را  
زیننده زوای هر گره را  
کنده زانش و مردان بنو  
گر گشت آن جان چو چیت  
که تو از حندی و خاست خدای  
نه حکمت ز گشت تو  
چو در آتش کوره اش بپری  
بهر عطر گریه بوی غنچه  
نه خورشید خاتر نور  
بدیدار درون مانده گره در  
فرزنده چو آن مانی نوی  
بی در شمن چو چیت  
تو جان با کانتان کن  
نزن نام دین بر بر چ نو  
چو تری جبهه ز تو پیش چشم



بیل ناکدگت تو شکر شود  
 چو افروزه کشی چرخش  
 بر لب دین برود دست  
 ناد آن نره که گزید رفت  
 گشتی زلف چه بدوان شست  
 کمر تشنه گای در آمد راه  
 جفا یگان آن چنان شست  
 سر دین خود به اندرون  
 نه یوسف پیغام فرج سرکش  
 نه آن قوم از بهر سینه  
 بر چه در افتاد یوسف تزار  
 با زبان دهن بر نهاده  
 تو ای ملک ایران بکلجی  
 تو بر باشد خویشان تو  
 زستان تو شیر و دشتگان  
 خنق تلبیس ایس تو  
 بادش مردم عرویت کرد  
 تو را نایب چه بساود  
 سیاست بهر دین خفت  
 چو این خلف بچه بر کار کرد

تو ملک ایران ز خوشنیت  
 که رفتی به نگاه درگاه ملک  
 بهر چه گفت او شنید گفت  
 بنویسی ز بریا کند او  
 بهر جا که غار گری داشت  
 ز بهر شش در و زنا خود  
 و دیگر که از بی در صاف  
 چو میان ز زوگرتان کرد  
 خراسان و قزوین و طبرستان  
 پسند کرده بر این کارم  
 کی بود مردانه مرد غدار  
 ز دشمن دم کرد بچینه دام  
 درم از بی کام او خرج شد  
 که ایران بهر و از او دل  
 چنین بود بهر این بار و دل  
 بهر از زور و عهده خری  
 و به ناکد ملک تسلیم دی  
 چنین کرد بهر این بهر شست  
 از آن خلف بهر زار و خفت  
 سوی من ایران بوی مایه

بلخ اندرون باو پیافست  
 نه خون در گت داد و نه بزرگ  
 ببال بر او پریدن گرفت  
 ز غار نکران پوست بکند  
 و کاسب و در ستر بار بر  
 بی طع زرش سر و از بود  
 کند این بهر چه از خافست  
 ز در سیم دی بر آسار کرد  
 چو کاکشان شد بهر برده  
 بچاهست خفله بهر دم  
 سار دشت خود از خانه دور  
 که تا بهر دشمن کند ملک رام  
 ولی در حساب شاد و رخ شد  
 که گرفت و شمع بهر کام را  
 ازین زوگرتان ارادت  
 بهر دقت دنی و دوشه خری  
 چنین بود و بر تو تسلیم دی  
 که سجد کنم زین سحر کجاست  
 ترا بهر بخت تو کو شفت  
 بدین اندرون بست و مایه

کمن خودم بر چشمت ندی کلا  
 زین کس بدین نقد را دام تو  
 بر تو تو ز تو گفتم شکری  
 که ز چشمم سر رو را آورده  
 به خوش گفت تا خوشگویش  
 بی کج داد و ز کارم هر  
 بهد بقبال به بد بکمال  
 بکشی درون دیده کنای تو  
 اگر در ای زده قتل و هوش  
 که من گفتم و عیادت کرد  
 نکرد و اسب از غایت  
 چو خاندن مرغی نگر خجسته  
 بوجو جسته اندرون کن نظر  
 بهار کج کل بر بندید با  
 بوی اندرون بهد بزرگیت  
 چو چشم اندرون نیست بر دم ترا  
 بهی بی تو سپاری نمی  
 چنانست این صورت می  
 زین این چرخ چنان کل با دور  
 زین شهر از زانکه باکت صورت

که قارون و هر زار پرستی  
 رقی را هزاران نقاب آمد  
 بودا غم ایدون ازین در خفا  
 و هم گرم بر دم سردست  
 قصه رایج کاروانه ز راه  
 لب از تشنگی خشک چون گل  
 چو لب تشنه از آب جگر آمد  
 که تا با گرگستر و دشمن  
 یکا آبش روی چه شد فرا  
 بیفتند در چه رسن بسته دل  
 چو آن دلو در چاه آمدند  
 از آن پر که دینت نباشد است  
 ز سر دانه تشنه و بنگاه تا  
 رسن مرد چون میر با کشید  
 چنان زاب دلو نگراندا  
 ز رنجی که آن مرد با کشید  
 بهر اندرون دید تا بنده مهر  
 میر چشیده یک قطره آب  
 بهر اندرون چشمه زندگ  
 و در دام پوری شکر خنده

مرانه ترا اندر این گشت  
 صور بر من نه حجاب آمد  
 چه شد حال دینت در آن چاه  
 بگفتم کمون آنچه در خورست  
 به آب زرد پره بر گرد چاه  
 تن از گردن ز خوی غری  
 زره سر چه آب جگر آمد  
 که زاب شیرین چه گام  
 رسن بر دم معلوم در راه  
 که بر آب به تشنه آب گل  
 تن آید دینت نباشد است  
 بهر اندرون جت خرم است  
 گویند باله رسن بازدا  
 گر اندر زاندا دلو پ  
 که بر میر کشید تر در راه  
 بر انجام آن دلو با کشید  
 مگر دلو بود یا رب سپهر  
 بنوشید زان دلو صدمه تر  
 بهد آبش از خرد زندگ  
 بر خرد دیده دانا نش



نرندیده آرزو جز بخت ننگ  
 پیروده عاقبت چو گوی  
 اگر آب با کفر خداید می  
 دل آتش آتشی بر می  
 به شعله ای آتش داری  
 به شعله ای که این چرخ  
 بر آورد فرخنده طالع زلف  
 به آتش رفت کمر بطور  
 ز دست خودان بر جسته  
 چنان چو کوه ز چانه  
 به استن خدا یا تو نیست  
 زمستی که به خون خورده  
 ز غمده این قهر میار  
 ز غمده این سست  
 تو دل کن خرم بر بنان  
 برین پیر ز غمده است  
 بسنده کن کنز کنز تو  
 من آیدون شنیدم خرد  
 چرا که ده آخور شما  
 بیا بر کن از مردم آزار

بمذنه

به خواست بلند تاراج شد  
 چو نیرنگ از پر مرد می  
 بکیده از ان کیده ازین  
 ازین که شربت ز انهر در  
 ازین که شربت ز انهر در  
 که با کراو کمر شستن کم  
 عز از بر طغر دستان او  
 اگر آتش چمن زاریا بخش  
 زش بین شود بکینه  
 گشت با چنین شمع طرا  
 به ستار بر نه که بر سر خد  
 مشو با چنین ست هم جام تو  
 که گفت که با ست بشمار  
 لکه از سر ماه بردارد  
 که آن نظر مرغ آوار را  
 همه روز و شب چرخ  
 سید چرخه چرخ سید کتم  
 چنان به عید عشو شد جام  
 نوز سیم به عشو متر کن  
 چنان به عید عشو بر داشت  
 که لندن چنین بر در آید  
 همان گزینان ز کدایت  
 که دارد گیتی نزار چنین  
 خدایت کردای را چو  
 گزید چون مرشد از کنگ  
 ز دریای وی اهر بر کیم  
 به رخن مردم ز دست  
 که با و در پر در سنج  
 از آنسو که او هست آوین  
 فدا ای بدل ساده در دگر  
 بیایدت کردن بر رگه  
 که او چرخ طبع است و بر نام تو  
 سبک است طرا بسپار  
 بطاری آیدون بند دارد  
 که بسند تان دام کد  
 از آن پیش این باد که تو  
 به یاد ارجح ز کد شنیدم  
 محو ز سیم عشو مردود  
 عنی با شردنای بر تن کن  
 خلک آن کز سیم عشو تاراج





ترا عشق تشنه جا آورده شد  
که قهر بر جبهه ماه افروخته شد  
ترا خورده بر نام همسری  
ترا زیده بر بام همسری  
سپرده زشت خورده شد  
شکر چیده از لعل پرگنده  
جان گشته پرگنده از گنده  
ترا شیر زشتی زنده است  
چنین است آئین این شهر بوم  
در ایران در افغان هر روز بوم  
که آب شکر با شور انداد  
هر جا که آب بجست بانداد  
که تا هر کس رو با گند  
خرو خاشه بر او آب گند  
گهر نام در زیر خاشاک چمن  
ز بر سر کس خرد سر کس  
در آن آب تیره پل خوشین  
بجنگ آورد صید ز ناله  
ترا خورشید را ز در قوس  
بشورید آب آینه آن حسن  
ترا گلکار در نظر بر تر کس  
ابر آب شورید و خوش  
ترا بر خوشین را خورچن  
چنی دست پرود هر روز  
برو باه بازی او چون بلبل  
ترا بر خوشین را خورچن  
چنی دست پرود هر روز  
برو باه بازی او چون بلبل  
ترا بر خوشین را خورچن  
چنی دست پرود هر روز  
برو باه بازی او چون بلبل

خدا کار تان تاب آورده  
چو خرقون بخت دمان کند  
تو بان در دمان تو ارم  
دم و باد او را بر بوم  
بوجند بر ناله خسته  
بویزه که ز رخسار دید پرده  
و اگر چه ز این خاک ناپاک  
بهر مار و کرم زین خاک کزاد  
بپرد در دست این جهان  
که بغیر از حق نیستین شایه  
که برنده تیر است آوری  
بدان تیغ پستان دوری  
و یاد است یک لاله شردی  
که از دست زنده زنده  
چو زاده لاله تر مادر ترا  
نه دایه بسند هست مایه  
که این ز نازاده بدتر است  
که مادر بگریز آذر زشت  
بشورید لاله دید پر غم ز تو  
دشمن سر او بر دشمن غم ز تو  
مشو تو سن از کوه به کام  
چو زردان بر چو داروئی  
که نامرسم دارد و ناکزیر  
ترا ز جنت بر مردم ناکزیر  
همانا که شیر تر ناکزیر  
که پر گینه است دل ازین خاک کزیر  
ترا ز رنگ هر زن بزد در شد  
بر این نام سر ملک دور شد  
ترا ز رنگ هر زن بزد در شد  
بر این نام سر ملک دور شد  
ترا ز رنگ هر زن بزد در شد  
بر این نام سر ملک دور شد







کیا پیر من چشم کلان چو کوز  
 دگر رو منی که بر خاک زد  
 خنان از زمین برشته تا آید  
 گفت اندرون خانه خرابی  
 چه میقتوب این شرو تا تمیز  
 بر اندر شردل چه سپید  
 بتن بر شرموی چه کز کشته  
 که کشته اند شرمه بر کشته  
 بر سیدش ن کاین چه تمیز  
 به دیده چرا بر بار نه ای  
 چه دریا بجز شرو اندرون از پیر  
 فرشته شده روید و جوید  
 بخت دی سپردیدر نماند  
 چش بین که بر برگزگشود  
 شبانه که چرا کشته خداد  
 بنات ن زخنده فراهم  
 چه افتد یارب که اید و  
 یکین بدم باد آفرشته  
 ازین چش که چش ن جز  
 بر اسم که کفن چو کشته  
 بر اسم کفن و دود بگشت  
 کجای اندر شرفه را  
 بگویند کاین در دوا کجای  
 بگویند اندر شرفه را  
 گفت از کاین دل اندر کجای  
 فتنم ز جفت رنای گردا

گشت دند با شرم و آرم لب  
 ز گریه گره بر گره بسته دم  
 بنزد پد رفته گرس آید  
 که چش با دوا ان بخواید  
 بر شیم هر مردمان و دنان  
 چه پرور من ز خاور و دانه  
 چو بکشت در بر با بچه در چنه  
 صبا زعفران با ریسر دبو  
 بخواست تا رگه شسته بد  
 چو خندان کلان بخندید  
 چو ما گم کردیم در پید چش  
 کزین راه دشوار نماند رفته  
 بگمردن از پید با ر آید  
 نبه چو با بچه دشت گرد  
 چو پاشیده از راه سپردن  
 زمین گرم و رنگ دشت اندان  
 به شیم او را با آرام جان  
 ابر آب روشن ترانه بکشد  
 که خفتن آن با راکان  
 چو مار ز شیم آزاد دوا  
 به این که بنجر بکشد  
 لکن بر شکر کجی آید چشم  
 چه شرد و بکشد چه شرد  
 اگر از ان زهر تا شیدم  
 بچو کاین خم گوی با نر کن  
 چو نماند اندر ترانه شیدم  
 خرد شسته در زمین نرزد  
 که از خنده مان لب چو کجی  
 سر سبز مان ز زمین کشته  
 چو مرغان ز زمین بر آید  
 بر لب سپردیم دشت کوش  
 نماند بره اندرون کشته  
 بگمردن از گرد و با و کجی  
 بدرد آید شردیده در شکر  
 از راه که به شست قف نرزی  
 زهر با کد از دشت اندان  
 تن آید از باد خاک آید  
 ز ریا با نر کن شید  
 که پاشیده و نماند آن غدا  
 ورق سواد نماند و چو کجی



بیا بیکه گشتیم  
 و فرستاده او قدیم شین  
 ز جا که گشت او چند میل  
 به است که گشتی بر یادش  
 چو ما زان سو در بار آیدیم  
 ز دشت ندیم آنجا نشین  
 بجز کشته کرده با خنک  
 به دشت گشتیم ز یروز  
 نشین زلم که پیدا نمود  
 بنا روخت بر سپردیم  
 ز بر تاب قیم از شیر خا  
 گرین پیرین زوشتان  
 که هر خنده و بر پر گشت  
 گویم که را پری دید و برد  
 نگاریده پیر این او بون  
 چه صبر بر روی پر کشیدیم  
 چو در امان هر روز تا ختم  
 که جز پیرین زوشتان  
 چو ما هر شب دیدیم در خنک  
 چو زنگنه بر حال دیدیم ما

»

دو دیدیم چو بر آذر می  
 تو گفتی که گشت بر آب برد  
 چو در از خا او را دیدیم ما  
 به سینه مان بر جان گشت  
 که از یزداد آب است  
 به خراکانه است اندرون  
 که آن گرگ با کج چاک  
 بهشت اندرون بازیم ما  
 ندیم برق در خنده  
 چه کم که ره از پله کاروان  
 نه بر خاک به قشر پای ستو  
 ز گشتی که کردیم راغ اندون  
 از اندام که مان بر سر است  
 به تیغ که میم و خون جگر  
 چه آورد مان این کبر آمان  
 بنیسی ازین چرخ خا شری  
 فرد بسته دم کار ما کرد چرخ  
 نه نند و خا شیر بر چهار  
 که اسیر خا شد مان از چرخ  
 ز بد مهر روی بیا آوردیم

که باز یاریم از آگهی  
 تن او که نه محدود بود زو  
 که برین دامن دیدیم ما  
 با ندیم سر گشته بر کاروان  
 که خا شیر دامن بر اندون  
 که بشستم با دویست اندون  
 که در ده این کوه که پاک  
 بگو که به شیر شاک خیم ما  
 که خراش پاک سر زیده  
 دو دیدیم که گشتیم هر روز  
 نه با نکت در امر آه و زاری  
 نشستم چون دلد راغ اندون  
 تو گفتی که مان بند و گشت  
 چه آرییم شیر و خدایم  
 بر بر که چو کردیم از آن  
 بنیسی از و به گشت شری  
 بخار و آنچه ز خا که کرد چرخ  
 که به هر روز در دلد زار  
 چنین شد ازین آمان از چرخ  
 ز دم سردی وی بیا آوردیم

در آید ز پله سرد دران نال  
که در رخ نمد تان همه زیر پا  
غزانت و دشمنم مرگ نال  
که ریزد خرد بار و برگ نال  
ز تنم سندیین جانتان کند  
گفتن که از برف در رکند  
چو بر ما ازین چرخ بیداشت  
از آمان بر این چرخ فریداشت  
بگرشاند روانان تنه غنچه  
خرد خواند و بگنجدان در غنچه  
گنجان من است که را جده  
بمانیم از خویشین در جده  
بیمیر که اگر ازین مرگ گزشت  
که ای بهشتیم دشمن ز دست  
گنجه کو که گانیم دسرایه  
ازین بر چرخ نشتن من و جان  
ز چنان به غنچه نشتیم ما  
بهر از ازین بر چرخ نشتیم ما  
ز عمر که مراید هر تنم است  
بماند و از سر و ششون است  
گنجان ز گیتی گان سگند  
ز شب بجز رخت بیدار گشت  
بیمیر که چو گزشت ز غنچه  
چو رخت ببارت باید گزشت  
گنجان فراموش ازین نشت  
گشتن ز پیوند خرد ز نشت  
سببان ازینم و دانند  
داند ز اندام مومیده مو  
و دیگر که بماند ازین  
بمانیم ازین نیز که ازین  
چنین زهر که ریخت در جام  
نخواهد شدن حتی از کام  
چنین خضر که مان بدل بر نال  
نخواهیم دیدن زنده نال  
با رستم جز ازین چرخ نیست  
که اینم آید جز ازین چرخ نیست  
چه نرنگ با ز غنچه آستان  
که ببار بدود چرخ را مان  
چنان بشت اند و از نال  
که از دل نخواهد شد این آستان

بیمیر

بیمیر همه که اینم بد و حسن  
ز شکفته باغ تو رسن رسن رسن  
نزد لعل پر ما خیده تویم  
که اینم پاک بشت آفریده تویم  
بخون بگردان برود  
که اینم غمناورمان بر آورد  
چند از اینم که غنچه  
که از دست غم جان توایم  
بهر از هر غنچه زشت نشت  
گفت رانغ در آزار است  
بجز که ما است با هر گزشت  
عمر که بکشد از دل باشت  
و رخت تبه کن گیتی شمر  
سشنده که داند بد و گد  
یا آنکه کرد او برادر تبه  
دگر که چه روز ما در سیاه  
تخت نشسته چو همبستر شد  
دگر که کرد ازین هر که کرد  
بیمیر خیره چرخ که دیدت  
که ایران بدست کس بنگران  
و بدست نه درم بایگان  
گنجه کو که گانیم دسرایه  
که شد استخوان خال کی با  
قد و کپی بچه گردن درون  
نند ما که بر غنچه نشت  
فرخنده میدان از آن گشت کام  
که آمد ز صلیب آن بد کام  
که نیروی پستی را ازین نشت  
بمیر ز پستی را در نشت  
فرخنده ز صلیب پستی  
در آمد به ایران به جو درد  
ز کلبه زرا کند این آزار  
فرافای رخ بود سگتر  
ز هر خیره در در سب در در  
ز هر زان بزد و رقیب در در  
ز چشم گریان و بران با  
بیمیر سینه هر دو دل رخته  
بیمیر سینه هر دو دل رخته



بدین سخن چنان چنان گشت  
 چنان آفرانان سخن نماند  
 چو دیدند پروانه در ترا  
 از آن خسته ز شمع افروخته  
 نزد کس بر این کس چون تو  
 ندیدند چاه گران دیگری  
 گراز خاک و آب مزاج  
 بدست تو درین دستان  
 چو در ملک دست رها کرد  
 بر آوار ایران خود را گشت  
 ز دست تو چرخ غم اندر دو  
 که گذرد مرا در آید  
 بنیرد مرا این لکنه درو چنان  
 چو باد بر پیلان سوار است  
 چو بسته اندید از آن کردار  
 چراشان بسبب بر ناریه است  
 بیخ اندرم در دزدان  
 چو خایم گزینم در دنا که کنم  
 ز ناله مرا منع کردن چیست  
 ز کجا بر صبرم فروخت است غم  
 ز کجا

ز کجا مرا حور بر شمع افروخته  
 که تا دزد پر کرده ام بسیم  
 گریزد تنم از آن ز بیم گزیده  
 که گفت که تنم بر خاک ریزد  
 همان ای خسته ترا دزد  
 تو را گزیده از مردمان سپید  
 غلت بر تو چرخ چرخ پرچین کند  
 برایان گزاردن نادان را  
 فروماند گریخت ماند ز کار  
 بدین گونه بر بارگاه راند چرخ  
 ناله بجزیر سرگشته باشم  
 چو در منده شد به دست اند  
 گزشتند در دود و دود و دود  
 گشتن رشته در گردن آویختی  
 گزشت به دزد و دزد و دزد  
 ندیده بگردن درون چرخ  
 چو بار خفته به بار اندر  
 حصاری گزیدی به چوشتین  
 چه تیر مرا که دانه است چرخ  
 هم از کام اثر در بدن آورد  
 بیدون بخت وصال و نوا  
 زلفین ندیده گریزد ز بیم  
 بدست و گویا این از دست و بند  
 گشته در غم بهار درین  
 دانه دانه درو را خیزد  
 ز کجا خواهد از آن سپیدین  
 چو گلین طاقان شست ز شمع  
 گریزد پر کرده بهین زرد  
 گشت کین ایران ز دود و کار  
 که رکن امید ترا زانده چرخ  
 که باد شمع بر شمع بر است  
 شمع را از تنم جوشن آید برین  
 بگردن در شمع که چرخ بود  
 چنین آنگاه راند بگردن  
 بگردن در شمع که چرخ بود  
 ز ایران بودن رفت چرخ  
 دمان رفت روین صا  
 که مرا ز دنا ما شدی درین  
 که این اثر دنا را از خست چرخ  
 که در کام اثر بدین دست





چو تیر است اگر چه جان چنان  
 در گدازد تا نثر آیین و خست  
 بغیر جام ناید شر در زیر پای  
 ز نماند بپاد آتش آستان است  
 چو بر آب و آتش رود و خوش  
 نه آتش آید آتش بر  
 زباله و زیر آتش تیر و آتش  
 و گدازد بر بجه و پر زند  
 ز یکشتر بای شتره خارا  
 ز خشم خد آتش در دم باد  
 زنده و تیری شود نرم در دم  
 زیر پا انداختن چون گدازد  
 اگر دیده را گدازد تا آورد  
 بود گدازد و دید را توینا  
 ز دوده شود زو ز جگر نقاب  
 بدان از پله خوشتر نماند  
 نیارم پله خوشتر این نغیر  
 چه اندام بر کم کم و شیرین  
 قفسر اندرونم پله تر بگوشت  
 چو ابر ببارم که زادم همی

تا نثر کند چرخ همچون کمان  
 جهان جهان بپوشد تا نثر  
 بهار اندر شتر به آرد چرخ  
 چو خستر کمانت ز خست است  
 که آیت و آتش به نقش  
 که تا ز آب و آتش نماند  
 کند نثر را بر روی خراب  
 در خست بر زمین و خنجر زند  
 بروید و چرخ تخته سمار  
 ز خون دیده آتش در دم باد  
 تو آتش چرخ تو سن بر این کمان  
 جهان یکا دید روشن غما  
 زنده از پله دید با آورد  
 جهان را به روشنی نماند  
 غبار را به بر ز جگر نقاب  
 نماند چو غریت پالان مرا  
 نه ادم کمان تا که آرم صغیر  
 ز که بایدم رو کسم خوشتر  
 چو مغان از آن مراد آرم  
 بخت کمان بر ببارم همی

بهر

بهر بر افکند ام عود دل  
 گوهر در دین و نیش روت  
 کمر کش بود آتش تیر  
 نه آتش که تا کاه و جاید  
 سمن در جهان آن را دید  
 سوار گدازد حق را پیک  
 تو زمین می که ایدون گدازد  
 بشو است و چرخ مغان آید  
 چو آتش بود و چرخ صرور  
 سز ایدون کزین دوایم  
 در آمد یکا مهربانم ز در  
 به شیر اندرم دید خانه و آتش  
 عبیر بر ز خانه بر نماند  
 چو بخت چین در روشن  
 گوشت کز خشم چو شید  
 ز کفر کز کزدم تیر و دود  
 ز کزیده آتش و خان آید  
 به آید آن پراکنده اوراق  
 پریشان چو آتش گیسو روت  
 اگر تیر روی بر ببارم

که خوشتر کنم عالم از مرد دل  
 سر شکر از گلان خرداوت  
 خرد و دجرم اندک کاه و جاید  
 نه آتش که تا کاه و جاید  
 سیاه شب و روزم تیر  
 ز نیشتر نماند و گدازد  
 ز خفا دل بی رم همی  
 در فغان چو به بران اندک  
 کمر کزیم ازین با گداز  
 بهر جهانم چو برق سیاه  
 سرشته رو نثر نصرت  
 چو شیرین شسته عطر دلت  
 بکار فور گدازد لوح بر ریخته  
 نگار دیده گدازد دم خفته  
 ز دل کانداز آن صفه خوشتر  
 چو دیده بر اوراق نماند  
 خط و خال سیمین رغان  
 پرازد و خوش گدازد  
 پرازد و خوش چشم جگر  
 گدازد از ابر اندر خفا





ز زینت این امر هم بگریخت  
 ترا که لشکر گلی گریخت  
 بی محنت چشم شیر و شکر تو  
 بنده بر این دیو کاخ تو  
 بنویز تو آتش سنی دلم کو  
 قوت بسته عقد دلم کو  
 ترا باد و راد میزد و گلی  
 صداع و خارا از تو زخم تو  
 قمار تو را جز آفتاب نیست  
 گزید و زد و تو بچکان نیست  
 بجز گداز آسمان جسد  
 نیار و شر کردن کمر و کسند  
 تو مرد اندر تیغ بدر که زن  
 بخت و زبان تیر و دانه گیم  
 که گفت سخن نرم و نازک زن  
 برایم آتش بگیر اندر جهان  
 نه نازک نه نیم دانه نازک گیم  
 بند است بهدم دگر نیست  
 بجا مردم از نای آتش جهان  
 ز کارهای این بند آسمان  
 عده اگر چند تر و بهشت  
 سده است از آن بر خیزد  
 ز کارهای این بند آسمان  
 بحدی که چو زین جادو آید  
 که چیده از زین کیش سر  
 از آن تیغ دشمن شدت کارگر  
 بهار خواند رگ بر آید  
 بدو بویید نیست در جهان  
 بهار اندست که ایام نیست  
 در خشم و قدرت ایران زمین  
 بهار بگردن تن ریز ریز  
 کجا را بگردن تن ریز ریز  
 چنین چشم داریم از کارگاه  
 که آشفته گردد برادین کارگاه  
 بجان فرنگ است تشنه یمن  
 ز فضا العرب تا به دریای چین

زوریا بر چین تا به بنگا دین  
 هر خیزد از خاک ایام دین  
 زمین را تو از هر دهر کاره  
 بدین سخن نایک آگاه ده  
 ز هر جا بر یکسره کاره  
 بی غار با خشم او خاک را  
 ز جانی نایک گشته را  
 ز خمار صد جان دروغ  
 قصه اندرون در زنی کن  
 قمار تو را جز آفتاب نیست  
 گزید و زد و تو بچکان نیست  
 بجز گداز آسمان جسد  
 نیار و شر کردن کمر و کسند  
 تو مرد اندر تیغ بدر که زن  
 بخت و زبان تیر و دانه گیم  
 که گفت سخن نرم و نازک زن  
 برایم آتش بگیر اندر جهان  
 نه نازک نه نیم دانه نازک گیم  
 بند است بهدم دگر نیست  
 بجا مردم از نای آتش جهان  
 ز کارهای این بند آسمان  
 عده اگر چند تر و بهشت  
 سده است از آن بر خیزد  
 ز کارهای این بند آسمان  
 بحدی که چو زین جادو آید  
 که چیده از زین کیش سر  
 از آن تیغ دشمن شدت کارگر  
 بهار خواند رگ بر آید  
 بدو بویید نیست در جهان  
 بهار اندست که ایام نیست  
 در خشم و قدرت ایران زمین  
 بهار بگردن تن ریز ریز  
 کجا را بگردن تن ریز ریز  
 چنین چشم داریم از کارگاه  
 که آشفته گردد برادین کارگاه  
 بجان فرنگ است تشنه یمن  
 ز فضا العرب تا به دریای چین

که گفت گفت بر دل شیرین  
دمی شد با بدم خوشتر باش  
رمان کن بگرگانه اندیشه را  
نخن شیرازین بر بگر تریش را  
بر آورد می ریش غم ز دل  
بپرد از اندیشه غم ز دل  
زمانه این گفته دل آتش  
خود تر نشین با چنین مهرش  
بر آورد آمد در میدار گوش  
یک است از این فاقه کم تریش  
با چون در آمد زور مهربان  
که پاینده باد شتر جان و دل  
بدست اندون ملکون بر سر است  
نشت و بگریم پیشم که است  
بدستار از رخ عرق بر گوش  
را و راق من یک دق بر گوش  
بشرف درین گفته تا بگرید  
بر گوشت ای ملک شکر بخوی  
بر شد و هرگز بین کاستی  
برایر گفته تا برین گسترید  
مقال و جمال زمانه است خوش  
نمودار صبح منور بروی  
مقال تر از شرف خاله کند  
که دل از غم غم میر استی  
بر داختی از سر مهر منج  
یک بهر چشم دو گر ببر گوش  
سراگرد روشن تو چشم تار  
جلال ترانده ز دانه کند  
که دشت و باد و توده مهین  
بر دست دروغ رنگ ادم  
زمانه خود زنده خورشید  
بهر شو تا زود تر خزان  
و لم شد که در بزم آید  
بهر شو تا زود تر خزان  
گذاشت پادشاه بخت  
بهر شو تا زود تر خزان  
بکشتن اگر بگذر از خزان  
بهر شو تا زود تر خزان  
بدیدار تو در چمن هر جا  
بهر شو تا زود تر خزان  
دل را بگرده خود اندازی  
بهر شو تا زود تر خزان

بینام

مبینم به روز تو ماه مهر  
که پریزده جاله مطلق و بهر  
خروج جان بین و گویند چا  
زهر تو در پیکر منم روایت  
صبر را هر غفلت نطق خوان  
که خوین بگوشن چه بگوشن  
ازیرا از سینه بسته دل بر کند  
خود بسته لبان بخندانند  
گره از لب غفلت نطق خوان  
خود بسته لبان بخندانند  
چو میر بر آورد اید و نین  
لعل از خنده بگشاید طبع غیر  
ز گویند بگشاید ریند  
بپر شیر ز شکر خود بخند  
که اسرافش نابرید و بدین  
بغیم اندرون مهر بر جبین  
بگو تا که این شکر تر ترا  
بپر و در طبع شکر تر ترا  
چو طوطی بشکرت پرور  
خیمه اندر دنت شکر کرد  
بیاید که با بهر ز شکر کرد  
شکر را بر داند و شکر کرد  
دلدارم پر دین و دار و نرم  
شکر نیز با دمه آینه دست  
ازیرا زدم گاه ز شکر آینه  
چو اینم بر گنجت زود بر دست  
ازیرا زدم گاه ز شکر آینه  
چو اینم بر گنجت زود بر دست  
زاد تو شد ز فرزند تر  
ازیرا زدم گاه ز شکر آینه  
چو اینم بر گنجت زود بر دست  
نظر شربت خنده دایه شود  
ازیرا زدم گاه ز شکر آینه  
چو اینم بر گنجت زود بر دست  
سراینده اثر چون زنجیر گدا  
ازیرا زدم گاه ز شکر آینه  
چو اینم بر گنجت زود بر دست  
چو برق یافه قد بر خان  
ازیرا زدم گاه ز شکر آینه  
چو اینم بر گنجت زود بر دست





که در پیش آبگش شیر رکنی  
به میز بر آید که زده سپری  
همه بد آن ارشیر زنده چون  
شمالی از باید زکف گو تو  
بکین سپه و شتر از افرایب  
چو چو رین و شتر بکین کن  
نیمینی که در روزگار کن  
دل دوده دار از ارباب  
که گزیده اختر بکین کن  
بر آرد در کند و از گون  
بکشتی گشت و شتر ز بان  
سیاست چنین راند اینها  
من مکت پرست و گزیند کن  
سکندر در آمد با ایران زده  
جگر خون ز بخت آبگش کن  
پسران یون در از ارشیر  
چو از پشت ارشیر آمد رکن  
گهر بخت دنیای که پیش  
به مهر کج جوی ارشیر  
برج که بر کسور یافت دست  
بکین اندرون ارشیر کنی  
بماند کردی بگر ز سپری  
همه بماند کن زکف گو تو  
سزد که که در رخ گو تو  
چو زاده سپه و شتر گران کن  
تو ایران ز دوان بدوان  
در آمد به ایران ز دوان کن  
سکندر سپه و شتر و آب  
بکین طبع بر دور چای نیست  
چو خدا خور آید ز پرده بر کن  
همه بکین گزیند به گران  
که با کس نیست بر یک تو  
چو زاده زکف زکف کن  
ز دوا چو بکشت در کینه بو  
بکین گشته بدست سر بکین کن  
در آرد ایران بهمت نری  
به شخم داراد سنه اردوان  
بمیراند گیتی جهانگیر نو  
بنازد چو ناکه در گزیند  
گلوگاه دشمن بخت

روان و شتر در از نیم نو  
ز ایران خردشت و کون  
ز آیین شایان بود زکف گو  
بریط نیاخته در گو ر باد  
بنا بود بکین جنس بشر  
ز کین خورده بر دینک غر  
ز ابر شرم را دم جز که بکین  
شب تیره بر شرم با دچان  
بجز تیره و ناخج با شتر بر  
چو خنک که بهر بر او بر دی  
بر کین با آب شکر بکین  
که تا بر در دینک بر بار  
که است و کون خرب است  
اگر چند لندن چو باغی است  
از نیم باغ یا رب بکین کن  
تو از مرد می یا به آنگه طرا  
تو زیند و برین بکین کن  
چو او دیو را چهر بر مافته  
نه انم گله جهان تا چه بو  
بپاداشن آنگه کور این کن  
بر آنگه ایران فرا هم نو  
بمیرد بر آنگه با کور دینک  
نه این شرفان بخت بر گزیند  
که این رسم بد چنان است  
گشتر آمد از نیم جنس با دچان  
که دارد و گزیند طهر چو ما  
ز شرم خورده بکین کن  
که زنگ که ترا کف از گران  
بر از تیره و ناخج با شتر  
روان گشته بر بار اندر  
اگر خوش بکین است که بکین  
ننه بکین که در دست  
گزارنده اندر در سپه است  
بجای چو و سر زنده کن  
همان و همان جز که در دینک  
کوزیند و برین کن اختر  
که در برین شمش و بخت  
چو ادلت از دینک بکین  
که از با شرم این دیو آنگه خور  
به رویه شرم این دیو بکین



چو مشرب دوی در رخ چو  
قضا کرد به بسته چنان شد  
بر این مشرب خست ایضا  
تو از شیر نازاده از مرغی  
که آمد که ایدون شنو شکی  
که بقال داده خدا نه  
وزین کمر بال گسترده  
که تا کمر را بفرماید او  
بهر داده ام من از بهر دین  
منو زدم ز نهر بهر آب  
و دانه است شیب بهر آب  
بیا بر گدیم ز نهر بهر آب  
بر آشته در آن نهر آب  
همان شتر دست خورشید  
بر آیین جشید رود و گش  
زهر حقی کش نه بر خدا  
و خشر حقی انکس افتد به  
جان گشت بیدار در خفته  
ز کالک منفر پر دخته کن  
بی بال بارور تر بگفته چنین

بر سر بند

ببیند کن تن پند برای  
مطلسم بخندان در لب جو کل  
یکت تا ز رنگ ز آرایش  
که تا تو بران جگر دگر  
تو چون بختان در بهر جسته  
سر بلخ خندان در بهر اندک  
نکین شید بیک بیک نه  
تو زین پرده چشم روشن کن  
ازین بوی زن که در پیش  
به ریده باو شربت بهر کشت  
بهر در بهر ام این شربت  
گو تیغ دانه شربت بهر کشت  
ازین شربت گفتند ارباب بهر کشت  
بخوانید این نامه پند کن  
تو زبانت را زانکه پیر این  
بویزه که این دانه شربت  
نخن بین که راندم چو زهر  
نگردد پر و پیر کس در بهر  
ب خسته در تان ناچیده نه  
و اگر آنکه چشیده شربت بهر کشت

که گفتم تو پیش ازین چند بار  
که یادت بود ناله شربت کل  
گفتمی درون بادت ریش  
ناید بر این ویرانه کار  
ز نهر باز کن ناله شربت  
چو سرودن شربت اندر آن  
بیدان درون هم چو شربت  
سرودن به تیغ و چو شربت  
بهر دانه چو شربت  
بهر بر کشت شربت  
که آمد که در بهر کشت  
که شربت چو شربت  
شربت بادت دانه شربت  
بخانید چشم طویان خندان  
شربت بادت چو شربت  
باید زانکه شربت چو شربت  
بکن بهر کشت شربت  
ز شیر زانکه شربت  
ز انجور بادت شربت  
منو ز نهر شربت





بر خفته تا گر بیا رستند  
 ترا مرغ این دانه ها بختند  
 پر سرنگ دخت خراشید  
 دلت را بصد آرزو عثود  
 چه مهر اوج بندوت شد دید  
 نموده ز خود دختر این گندید  
 بر تو کرده رو کاروان غم است  
 که این کاروان غم عالم است  
 چه رستم یا نمره یا لکون  
 بر این زود دست و پا گیران  
 ردوب از تن خوشتر بود  
 مکن ریش از ملک خردب  
 که مگرد و خردب بر ملک است  
 نژاد بشت بر ایلانیت  
 گران تر از رخ آرد  
 بنده بر خورشید خورشید  
 که این پسر مردی بی کد  
 خردبار یکبار و سبوری  
 با ندای غیر اندام  
 نمی گویی تو بخلق و بجز  
 خم آردون بخت گردن تا  
 بجز پیشتر بخت کردن تا  
 مکن پیشتر بخت پر ز شرع  
 در تا مذهب پرست است  
 و اگر پسندی که کس پیش تو  
 ترا بار خورده اند در است  
 هر کس که شد از این خفته

ازانه بدین سیرت نشنا  
 که فرعونیت هست اند رفا  
 اگر بیم اوست اند رخت است  
 چه بخت خورده زان روخت  
 نشاندگر تیشین برقی  
 بهر قاتب نیر اندرون عرق  
 پسرای کفر را بر کد و بار  
 هر سحرام را لک و عار  
 بر آن داشت اهرم کردن  
 ترا بود است و هم رخت  
 که ایرایان سر فرود آورد  
 به بجز ترس درود آورد  
 نیان آرد نه شرح بند و پر  
 به پیشتر تر استید بت هر کس  
 به تانانه اند از ملک دردی  
 بجان کمی چربو زینه روی  
 بر سر ستر بی کرده اند  
 بر این هر با داد اند بند  
 که تا پیشتر کمی خانه آورد  
 تو ایرایان را به سگوت  
 که ایران شو بنده زنده  
 سپردی دل و دیو با هر خط  
 که تا تو سن ملک در ز بر  
 یکی را قدرت کرد گردون  
 نمود بر بتوری پیر سر  
 عقاب تضا در فضا بال زد  
 که یوز خزه یوز را دل گشت  
 به بدست و پایم کم کن نگاه  
 خدا است بیچاره را پناه  
 که فرعونیت هست اند رفا  
 چه بخت خورده زان روخت  
 بهر قاتب نیر اندرون عرق  
 هر سحرام را لک و عار  
 ترا بود است و هم رخت  
 به بجز ترس درود آورد  
 نیان آرد نه شرح بند و پر  
 به پیشتر تر استید بت هر کس  
 به تانانه اند از ملک دردی  
 بجان کمی چربو زینه روی  
 بر سر ستر بی کرده اند  
 بر این هر با داد اند بند  
 که تا پیشتر کمی خانه آورد  
 تو ایرایان را به سگوت  
 که ایران شو بنده زنده  
 سپردی دل و دیو با هر خط  
 که تا تو سن ملک در ز بر  
 یکی را قدرت کرد گردون  
 نمود بر بتوری پیر سر  
 عقاب تضا در فضا بال زد  
 که یوز خزه یوز را دل گشت  
 به بدست و پایم کم کن نگاه  
 خدا است بیچاره را پناه

گر از دست ما رفت بر جان  
خداوند ما کن عطف و دانت  
نیارد نه ما را در حساب  
گر زانکه از تیر ما حساب  
گر از دست من دست نه فلک  
بر هم مرا عطف او گشت با  
اگر آنکه شایین و اگر آنکه حق  
نگردد به مرغ من کرد مرغ  
جان از ضلعه را دور با  
هر آن زخم که هست ناز با  
خشین باز را از در کلبه  
بر اندک بید بسک من  
عقبات اوست در پرا  
ز به آید ارجان به آید  
هر جا که از جبر کشته من  
بهار آورد در دل در مرا  
که در غم از مصر بند و جبر  
فریم به من که غم من با را  
بستگاه من را که غم من با را  
نظاره من در حق کرده در کلبه  
روده به من شیشه و حق را  
گرم جان من فقر در بدی  
زیر ملک اویم که داشتی  
نگرد منیر ملک در من را  
ز من بشنوا و لغز زنده را  
ز هر قوم خوب و بد به حق  
و یکسان به کف کفلیس  
که یار او در حق که یار من  
که یار او در حق که یار من  
که یار او در حق که یار من  
که یار او در حق که یار من

نکستی

نکستی بروید ناله من  
به ناله خندان بر امان کند  
چه دارد و کجاست که دشت  
بهر کاشش جز به ناله من  
چه ایستد بر باد داده جان  
تیز دستر گشت خورگی  
کپی را به ناله داند و دل  
چه قو آید دل به زار داده  
چه ز به ناله غای رفته  
اگر بر سر از ناله اراده من  
که دارد این پیوسته و دلم  
بگیتی در افکند آثرها  
چه در به ناله رفته جان  
چه بسکود که به ناله من  
بگویم که است بر ناله من  
بغرب درون است یک کجاست  
بخوان که ناله مرا آید  
در آن ناله آید پس و فریاد  
که خانه ناله در روزن است  
نشته در او اهرم به ناله من  
نکستی بروید ناله من  
به ناله خندان بر امان کند  
چه دارد و کجاست که دشت  
بهر کاشش جز به ناله من  
چه ایستد بر باد داده جان  
تیز دستر گشت خورگی  
کپی را به ناله داند و دل  
چه قو آید دل به زار داده  
چه ز به ناله غای رفته  
اگر بر سر از ناله اراده من  
که دارد این پیوسته و دلم  
بگیتی در افکند آثرها  
چه در به ناله رفته جان  
چه بسکود که به ناله من  
بگویم که است بر ناله من  
بغرب درون است یک کجاست  
بخوان که ناله مرا آید  
در آن ناله آید پس و فریاد  
که خانه ناله در روزن است  
نشته در او اهرم به ناله من









که بر بسته زبور بود شریف  
فرونگوش در تنه منون در  
که تا آن خوار بود هر ز سر  
بر این شد شرف منون در  
در زمین مار نموده از خیشین  
فست ینده ساید کرد دست  
قرار گرفت را در انشت  
نموده مگر اندرین خاک گشت  
نخسینه خاک که بوقت بود  
بدانست برت شست این خاک  
نخسینه خاک که غلطه  
وران دران مرغ چریده  
ز بستن او بدو شیرخا  
خراش کن پسر این دایه  
فریدون صفت نام گریه کن  
سپهر آورد این گاو پرید  
فریدون پاکین این شیرخ  
که اینست دایه را دشت حریفی  
فریدون پاکین این شیرخ  
بی و بخت از گردن دیو زه  
تر بمرت شد فریدون بچ  
که او دیده بر دایه تو گشت  
قو بلا مر این دیو آورد  
چو باد تنها بی و بخت شاه  
دران شیر خاشده است گشت  
چو او پیکر گاو سر بر کشید  
بسر گاو از هر طرف سر کشید  
خدا آن که در تنه او هر آفرید  
ترا بهر بجم و هر اسر آفرید  
بر است رسن بست بر دست پا  
چو مرده ازان از بخشی زجا  
بدلی پر از تر سر و پر از تو  
ندار بر بدن زین چو پر از تو  
جنا زاروان جز که این خاک گشت  
فر اینست خرم جان خاک گشت  
تو خود را از آن غیر خاشاک  
که با خزان مسر بردی بر  
یکت بال تر سر و دگر بال از  
یکت خور و شرف دگر از گرا

زهر جادو

زهر جادو ز رکت روان گشت  
ازان خود دانت زهر گشت  
در آن کابینه با شدت رکت  
مباد از دانت سر در گشت  
تو چمن مایه نغبت خانه  
بهر روز گردان به دانت  
بر آوردن که خور و نه  
روم توبه انو بطع چند  
تو اسر خاک ایران اینست  
چو این ستر دام چو بر سر  
که گمان در دشمن اختر یکا  
تو جبر جبر دهر ام پرورید  
فرانک ترو در و دایه  
نشد آتین خلک تو پریر  
فریدون تو را در تنه منون  
مگر گشت رود دایه است از  
دگر بار بار فریدون پیر  
که در تنه او ازین زالی با  
ازینم بر شده زالی دایه  
چو رود دایه از خاک گشت  
با بر زگر تا قهر آورد  
که دشمن بدان بر و ز انداز  
چو بزرگه خرا خرا سیاه  
بر این گشت از سر و گز  
چو بهر ام و در تنه منون  
گزارنده بر آفتاب تیغ  
زین گردن برت با دایه  
بدان یکت تو فرق پیدا کرد  
بدون آرای مرد پر دگر  
چو دانت و دگر زنی یک  
ز بهر ام خنجر ز نایه خلک  
چو دانت و دگر زنی یک  
که خنجر یک باید ترا  
چو دانت و دگر زنی یک  
ز تر تا بدان خنجر گاو جیست  
چو دانت و دگر زنی یک  
چو اینست حرق و کابینه شست  
گند کور اینست زالی به شست

بر آید ز دندان چا کند بهر  
 بجز عرق دینی که در تن نیست  
 اگر نقش بر لب کند بر پرده  
 کجا به رخسار آرد در رخ  
 کف اندر آن زلف مرغی گیر  
 اگر آید خاک ده انگشت  
 زمانه کجا بر آید آخر  
 بیایه کجا که ز کون  
 به انش ز کاه فرشته تر  
 بگر بر زلف و شکر پزینک  
 خردن ز پیشینه در رخسار  
 نماند درین باغ با نده تر  
 ز شبنم و عین ز آردا  
 بگر بر سر زلفین بدست  
 ترا سر تیغ و باز از شیراز دجا  
 چرا مریدان ز من در خورش  
 چه دیک دل به برکش اندا  
 در این تمام ملک و قوت چرا  
 عجز که زین که آید کند  
 کنن که چرخ کنن سدا

بنی

بن که در جوشن تر نشستی  
 چه کاه و خزانیدم آخر  
 بدی تیغ قارن کف بر آ  
 منت باه در خاک و کف  
 تو که در زمانه گرانده تر  
 زین تو رایخ و خنجر بر  
 درین ترک و نام گریبان  
 شکیب از چه بهتر بهر هم ترا  
 چه غنی که دارد درون پرده  
 زیم بر آتش بوش اندر  
 چه اند زفت زوگر است گر  
 بنعل تو چن گرد و چمن کاه  
 چه کاه به ملک جان باز  
 ترا مرطبی مانده اند خنس  
 ز آزارده طوطی ره چار  
 گشت تو با خب گفت را  
 ترا رخسار ز این خوش خنجر  
 ره چار ز آزارده مرطبی  
 چه خنجر لب از گفته دید بر  
 چه خواجه بدربان گفتد خنس  
 بر پیشید با کاه و نشتی  
 که بر چشمت زیدم آخر  
 شدی که خندان شمره  
 گزیند آتش نیت در دل شمر  
 چه خواجه بر زمین درین غم  
 برین زبخواه خنجر بر  
 چه صدف سر اندر گریبان  
 خردن از شکیب است این  
 بگر خنجر و خنجر اندر  
 بهر سال زانم خورش اندر  
 تو چمن درین غم نال  
 چه تا ز سر بر سر کاه  
 مثل ملک که بر سر کاه  
 با خنجر مردم شده خنس  
 خنجر باش بکند و گفتی  
 بگردت کشید بنین بار  
 نشت طاعت خورش در خنجر  
 برین سر از در و کف  
 بدست افکندت از خنجر  
 گره بر گره کرده از غم خنس



بنا که بجنان ترا مرغ بال  
 برشخ کنز میوه شیرین چینه  
 بر مرغزار که چشیده آب  
 از آن چشیده آب بجز نوش تو  
 که تا خفته تر نشانی در پشت  
 تو از مرغزار شیرین بود  
 بروی آمد و بغیر از و زدن  
 گریه حیفان هر گریه تو  
 سرود مرا کن در دوزبان  
 که اسب ده و دهن در پشت  
 از این دزد بگرفته بگفت چنگ  
 در قفسه بر هر کس باز کن  
 رسن باز دارم هر چه بود  
 بخش مرا که نه ضرر ده  
 مردی را که کن از غم و غم  
 بیا و یزید را بیا ازین چو کن  
 نه بر یاریم شکر نالی کن  
 بیاد مرا در دل و دل چو کن  
 حصار دگر ده جازه مرا  
 کن مراده پر چغری

بای آ

با تو گوید بر من سخن  
 دو ناکشته پشت چو سرودی  
 نعل مراده مرا از نی  
 شب تیره ام را بده روشنی  
 بداند بشیر ما را تر آن دردی  
 بدان درد که در دوزبان  
 زین بر نکلش که درین کند  
 میا در برون مهر و مهر چو کن  
 نیشته تو چه کند خوشی  
 تو از شسته از نکل خدای  
 کشتی بر کدورت مین  
 چو صدف بدین دقت نقدی  
 تو از آنکه قوت از دین گشت  
 که این را بر بد و بدتر ده  
 بد آموز کار که استادت  
 نخستین زین بر کنده خانه را  
 که تا در شغل بال درش کند  
 جان مرثی که صد حال گشت  
 تن خانه بر کنده و با هم  
 پیر آنکه ز با بهار آورد

بنویسند  
 از این کلام

بوارا شد شو چاک درز  
 قدر ابر بارنده دخت از  
 کمر وادی از قفسه زود خود  
 غنی نشسته اندر  
 روان گردد از زیر سیر  
 نوشته راه نبات ادا  
 خور و خور زاید از هر ری  
 نه گفته بر مانت نه زکی  
 سپر گدایت خنه آید  
 کج بد دستوار غنی کن  
 بنام شده آن به با مرده گشت  
 که خدایکده مسته به چرخ  
 بر اندام او را بعد خاد  
 و زینمده به رخ دارا زاده  
 بخون دشر چشم پر زده  
 را مدثر کاشتر کن سر با  
 بهر به گنه بر نهاد  
 بگذارد اثر آزاره از آسای  
 غفلت در شکن تاناک  
 ترخیده دام انیم غم نکلون  
 که تا بر جانده بهر بر ترا  
 نه سر تا به بن اندرین پیچ  
 خدایه هر کور کوسیا زوین  
 هنوز زده به دام آرد  
 بهر کوبه تر بهر سر آرد  
 چو لعل که گیر دینقا را  
 گوشت روی با دوزیر ارش  
 زانه بهید و نشت با کشید  
 چشاند از آن بر کمر چشید

کون

کون وقت آن شد که آید  
 کند از تو نامار کشید  
 نشد یاد سرخ کردن بیکه  
 ز بهن به زالی زود مند  
 نصف راه سیحی به کشید  
 که سیحی از زالی پر کشید  
 نه آتش فرود بدنه پر نهاد  
 بر آتش که با به سیحی دوا  
 نشد زالی از چکش بهن  
 نه دستان به آتش نه دوا  
 خسرانه شربت به دوا  
 تیر گشت زین غم به دوا  
 از آن پر که با آتش دوا  
 ب کج کج کور سر آرد دوا  
 بر این زالی را ای خدا دوا  
 کشت ده کن آنها که بند دوا  
 گشته و تر به دنگسته تر  
 سر شمشیر چکان تا زور کن  
 بتا ز سر زور و با زوی دوا  
 بدوزان بنوک من خا زور  
 چو تا زین تیر خطای خلک  
 به است که نوزن بر نیش  
 زین گشت خور که بهیر گشت  
 به به شمر ز بهیر بهیر  
 با نصف کاین پرانده زور  
 ازین دشت است ای تا یکدک  
 بدوزن رو از بشگون دم  
 که آواز خور تو بهر رسید  
 گند از تو نامار کشید  
 ز بهن به زالی زود مند  
 که سیحی از زالی پر کشید  
 بر آتش که با به سیحی دوا  
 نه دستان به آتش نه دوا  
 خسرانه شربت به دوا  
 تیر گشت زین غم به دوا  
 از آن پر که با آتش دوا  
 ب کج کج کور سر آرد دوا  
 بر این زالی را ای خدا دوا  
 کشت ده کن آنها که بند دوا  
 گشته و تر به دنگسته تر  
 سر شمشیر چکان تا زور کن  
 بتا ز سر زور و با زوی دوا  
 بدوزان بنوک من خا زور  
 چو تا زین تیر خطای خلک  
 به است که نوزن بر نیش  
 زین گشت خور که بهیر گشت  
 به به شمر ز بهیر بهیر  
 با نصف کاین پرانده زور  
 ازین دشت است ای تا یکدک  
 بدوزن رو از بشگون دم  
 که آواز خور تو بهر رسید



که آید شد بر تو بود و بر  
 نه از خدایان و نه از شایسته  
 که تا بگویم ز آنچه گفتم خزون  
 بر آن لبست بر نیات  
 بهر لغز جان که برگ و زیت  
 بخون تا کرده لکلو ز روی  
 ز خنده تا کرده شیرین ز بک  
 نه از خدایان و نه از شایسته  
 چه شیرین حسرت و خزان هم  
 گرفته ز بند و خنجم و کین  
 مرادم ز بند و بود آگهی  
 بدل اندر شربت و نیکو نیست  
 بدل دایم از هر مهر گشت او  
 اگر ترک در تار یک در زار  
 کتون باز کردم بایان با  
 نه چندان خنجر او و نه خنجر  
 که یار و کس زنده شمرد نیست  
 بیا بر سر و لکله شیب  
 در این زنده ما را خود بند تو  
 تر این زنده افکن جان با  
 جگر مردهم بر رخسار او  
 خشتین بختش چند در تن

بر نیات

بر نیات را چه اند از این  
 مراد را چه غم که جان به بخت  
 تر از خنجر مانده از کار و  
 که او چرخ تو بس بگرداند  
 بر آرد از نرم کبی بکج دل  
 تر از کبی بدین رگها  
 بیو بار در دژ و دوار تو  
 بدم در کشید ز نیرنگ و گشت  
 نه از خدایان و نه از شایسته  
 که نیست که ز میست و دید نیست  
 ز تر ز این آری که پس  
 خنجر که چه زینم زرم که نماند  
 ز تر شبنم از هر جان ما  
 که چرخ تا چه زرم که بهام چرخ  
 پذیرفت آنچه که او گفت پیش  
 رو داد سپرد در گشتی  
 سخن بر داد فرسیر راند  
 و از پادشاهت شمر یار  
 سخنان این مرد ناپار و کار  
 که تا در جهان ریشم رینی

که بجز رثا و رید ایراسن زین  
 چه غم ماه را گویند نه بخت  
 مشغره بر عهد و زنا و رکی  
 کشید و مرا نهادم که در شرم  
 بند و خدایان و نه از شایسته  
 خرد برده در جهان چکنا  
 جان را بدینم زرم لقا تو  
 جان بر نیات و دردم خنجر  
 درینم عهد و یاسن بر گد  
 نه از خدایان و نه از شایسته  
 که است که دارد از اینم زخم  
 ز تر ز اینم و دقت بکین  
 ز تر مر این چند گویا سخن  
 که آفرینم ز درم ز بام چرخ  
 با آشتی در رخسار خورشید  
 سخن گفت در راه ناهستی  
 چه یار فرسیر تبسیر راند  
 نیکبید بر گفته نابکار  
 بد و زید ز بهر عدوان تو  
 نکرد زینم کده از جرمی





دراز قاهره مصر ز شام غایت  
 زبید او این شهرم فرجام غایت  
 عراق عرب که گرفتار شد  
 ز ترکان زشت رفتار شد  
 ز ترکان سست چنان دهند  
 بمیدان خورشید که دروید  
 ز پستان ما درید بشیریک  
 چه در شیشه که ز در شریک  
 بنوی در شتر طبع چرم بود  
 بمشربلکه بیکر مشهور بود  
 بر آرد او از دیکر برین  
 چه تندیر و بران لک باده  
 بر آرد و گفتنی از رفاهم  
 کوبید بیکر نکو میده نام  
 بگفت خوشتر از که راجع بدی  
 ز ما بگفتیش حفت وزده  
 ز هر جا بیکیش پانچ بدی  
 ز گیسو اینم خفته بر خاشاک  
 نه انگیز شکر بیدارستی  
 که مرهند از انکبشت در  
 چه ما برت به برشت در  
 ز فرسودن دهند بدو  
 ز کردار ویران ستود کجا  
 سر تا زبان بچو برگ زبان  
 ز بریده بوسه ز بار زبان  
 جانی ز چنگ گزده لکان  
 زمانه گشتی و ز سر بر لکان  
 نه ایران طعنه خکان بک  
 شمر بر زفر چنگ و نوکان بک  
 نه بر آید و بیره او کینند  
 بر آرمیک هم نام نکلین جان  
 جان گز کردار او شده عول  
 هم آرمیک شد شریکین ز قیام  
 ز بر افکند همیران به شربت  
 چوین که از چشم مصر زشت  
 در ایام مرمر اگر دود نیر  
 ز پانچ که با مردم مصر داد  
 چه غم داشت بر قبیلان چند میر  
 ز پانچ

ز آمد شیرند اینم ز مدال  
 چنان شد که گندید آب دبل  
 که از خورشید بد شد آدمی  
 نه از در و درج بد بود آدمی  
 زمین چه قطره بحر بر لکان  
 درختن چه تیغ قتل ارسلان  
 سیاه و حق گشت زیر لکان  
 پراکن چو اندر چشم چشم نوک  
 چه آرد که در جان بند و درخت  
 که در آرد شتر چو بند و درخت  
 در آرمیک که نام دنگ بدی  
 رولس لک شتر شای بدی  
 مردوشن اگر باشد چخت  
 بوند بر شرم از چنین بار سفر  
 به سر کرد و آید جان بر ابر  
 بنیسی بر زو خراسته تر  
 ازیرا که او با جان کوبد  
 چه بیک نه مردم چه با خیر خور  
 پسر او را جان به سر شتر  
 جانی ز به بخردی شستر  
 ز نا بخرد و خست هر بد بد  
 شریک لکام جهان اندو  
 که بد تر ز نا بخرد و خست هر  
 زمین یا که در شیشه و چغندر  
 بنیسنه ز نا بخردی کسوفان  
 بلند درون آهین لکان  
 که شد بخت خون دران چغندر  
 چو اخی نیر و خست لندن نیم  
 ز با لکند و شتر بر خست  
 ز پانچ که از خرد زخیم  
 ز با لکند و شتر بر خست  
 بر آرمیک هم نام نکلین جان  
 شتیر از بران لک حج  
 بسنگ اندرون شسته زان  
 بیاد بداد شد سنگی  
 به آرمیک بیکه آدست حرف  
 به تشریف و هر من و دهن  
 که آهین به آهین توان گفتن  
 شتیر از بران لکان گز  
 چو مردان بیکه گشته راجع  
 نه در که از آب و شتر زان  
 که در افته حرف ز شتر زان







جادمان شنه در آویند  
 سرانید من چمن برودن ارد  
 شود او خوان برگاه شاد  
 از من ده بخواند مردان  
 که لایه زرد چاکون با کیمت  
 بیاید دزد گریزه را  
 بناچار بهتر شود بشیر کند  
 سرانجام بر کار من چه بود  
 ز نام دشت غم بود آگهی  
 چه شکسته شد که هر کانی  
 گشت بدتره مرگ خسته مرا  
 بید و بیدانه که مرا  
 بجان بایم خواندن نام  
 جان به که بود بر آرم زنا  
 بهوش در نیزه بودم فرد  
 بجوق کلکان که اندر  
 که در مرغ بر خن من بدگنا  
 چه مریشم با لک این مرغ  
 که این مرغ بر من که هر گشت  
 شینه این مرغ بر من که هر گشت

جزیه

جزیه چمن برک از بدی  
 چنین گشت کارگر امیر  
 که امیر ملک مگذارد مرغ  
 ز کفر بر او خسته با لک  
 به این چنین دم که اندر رسید  
 زمانه گراید بر سر حجت  
 به دید و بر خست و خفا  
 ده فرصت از دست کار بر  
 لب مرغ خند و شکوفای بد  
 که این مرغ لایک گزین با لک  
 اگر باز کرد زرد این لک  
 خفته که شسته بقدر اسپر  
 من گشت خوشتر ز آفتاب  
 بر نه سر این کهن سال را  
 خفته لکند آیین بود  
 خوا از برق و بهر حجت را  
 اگر صورت داد صورت لکوی  
 خردن باشد آن چهره در یک  
 چه اغریا در ده در بهی  
 به است که که هر صدف نند

از من دست من میزبان  
 که این مرغ با دانه او نه شاد  
 منج با لب ز کیمت شاد مرغ  
 بهر گشت اندر بر اس لک  
 که بهر که امیر در خورد دید  
 کون دید و در خنده با لک  
 ده خیره از دست ملک کم  
 عتاب آورد آگهی ن بد  
 چه شسته بهر شتر شاد  
 ابرده و با لک نشین با لک  
 که مرغ را پر زرد حمله  
 از من دست من شاد با لک  
 که از راه داد و در حکم نص  
 بخواند از خیر دی مال را  
 گیتی در دین که این مرغ  
 خسرو خد بیدار کرد و بنا  
 که نقش بر صفه دفری  
 ز رخ در جال پری  
 به این خد در دشت با لک  
 به است که که هر شرف نند



چنان است ثایا بازندگ

بیا مرزا ارجح گودان او  
ترجم داور در جهان هم گرا  
بیهوش چشمه سر را فرودخته  
بوزان بگرا این بگرورزا  
تواند ز قضا با هر ابله  
جان گو که از شصت عدد کل  
نخستین سوز این مردان شیرا  
که چشم اثر دانه ز غار اند  
پیر نشسته بناد این شرم  
پیر آهنگ آتش بخت چاه  
همه در دگرستی ز در مان اثر  
بدونیک را نیک دانست و  
همه در چشمه ای که بد کاشتی  
سر انعام با تو در شتی کند  
ز هرگز عقد مر که با این چاه  
تواند که گو که در روزگار  
زمانه سر انعام بنیت را  
با گذرگاه پایت کو

و

و گردن سبایت با حیرت  
بجز تو که خاک کز آن غدا  
بر اندیشه کثر بفریخته  
ترا بکنند باز بگر آسمان  
همه با زیت و خط با بدیم  
مجنبا و هر که مرگ بر وی  
همان کینه کاخ دولت رها  
چه اثر زنده سر برین از رفت  
چنان رخته برقی آن خفته است  
جدا تر این بر تو که کینه کین  
علوج تو جز همین دانست  
کنون بر بیم ناصد بند  
که چشمه بپیش نهیم از طرب  
که چشمه دم بدین نماند نیم  
فلک از منم که چنان فرزند  
کنم اشیا بدون که از ندگ  
که نایب از شرم و فکند  
نکو سیده رو باه ادبیر را  
بیا بر بیتی رخ و لغز و ز  
بابا سر بند آفتاب از کوا

بگرا دست بخت بخت  
بگیش درت بخت با  
بیا داد با رب بخت خام بر  
بیا زمر بخت برین  
چه با زمر بخت برین  
گرا زنده با جز که در بخت  
که ایران زمین از آن بخت  
که نوزاد و همه عدت  
که از نوزاد بخت آن بخت  
بیا روی اندر زانده بخت  
فلک بخت از چنان بخت  
بهر بند شرم زانده بخت  
همه نال صحرای بخت  
جدا تر از دور بخت  
مراد از دور بخت  
بیا رایم آیین بخت  
چه نصیر که در زخم بخت  
نکو هم ستیم بخت  
شب نیر که کز بخت  
بدر آن بخت بخت











گشاده من گزیده منی / کلام که جز گزیده منی  
 در ایران چه گزیده منی / کدام است آن خیز که او خیزد  
 گانید این خیز که او گزیده منی / گزیده گشت دنیا به بخت  
 چنان دان که این خیز که او گزیده منی / بطبع اندر است شکر آینه منی  
 فاش رو گزیده منی / چنانچه گزیده بر چوب دا  
 بر است آن که گزیده منی / ب روز مردم که گزیده منی  
 فلک هر گزیده منی / ب آرد بر زنده رتبه منی  
 شب آن که گزیده منی / گشته به روز تا روز منی  
 شبت چنانچه گزیده منی / زهم گشاید یا بشر منی  
 به من که گزیده منی / رو زاده من تا به بسته منی  
 زار شتی و سرایت دهنی / فدا گر یک ذره افتد ز منی  
 نش روز و شب ز منی / گزیده در آن ناسازگار  
 چه بود اگر این روز و شب ز منی / بنده من تا به منی  
 اگر جبر راه کاف خشت / بدم بغیر ایند مرا خشت  
 که فخر تو آتش که به منی / چه زرد شبت آن رفته منی  
 بزیده ز زردیک هر خامی / زردی که آن همیشه از منی  
 بگیزد درون نیست چرخ را / بر از دروغ و فریب از منی  
 تو را که خشنه چرخ خشت / چرا در در کارگاه دروغ  
 بهر فریبند که ز منی / دروغ و فریب من زنده منی  
 بر ز منی به اختر که از منی / خزانید چنانچه زنده منی

بمن

به من که گزیده منی / بخان درون منی  
 خزانید اندرون و ز منی / ز کور پدید آید منی  
 بگازند اندرون منی / بگازند اندرون منی  
 بدم که گزیده منی / بدم که گزیده منی  
 زمانه فاش زنده از منی / بدم که گزیده منی  
 فلک رتبه در رتبه منی / بدم که گزیده منی  
 قمر تو ز آفت باز منی / بدم که گزیده منی  
 طرازند گان منی / بدم که گزیده منی  
 در من که گزیده منی / بدم که گزیده منی  
 ز من که گزیده منی / بدم که گزیده منی  
 چه دگر که منی / بدم که گزیده منی  
 بهر گزیده منی / بدم که گزیده منی  
 نگار منی / بدم که گزیده منی  
 به من که گزیده منی / بدم که گزیده منی  
 چه مهر تو شد از منی / بدم که گزیده منی  
 گزیده منی / بدم که گزیده منی  
 دلم که گزیده منی / بدم که گزیده منی  
 و به منی / بدم که گزیده منی  
 من به منی / بدم که گزیده منی  
 که این چنانچه منی / بدم که گزیده منی

فرزند شک لب بلبل جرمی      بخت رستی ز دار درمن  
 صبر حیات از بهر بیداریت      سعاد است از بهر لک زاریت  
 ز خورشید و قمر در روزگار      چه در روز و چه در شب و چرخ  
 چو آن دست روشن که آن شمع      بپیکند و جیبید چون مادر گز  
 بپیکند و شش کفتر ترده      ز گفت که خورشید شب نازد  
 نبردند فرعونان عبرتی      مگردند زیر ازیم عبرتی  
 دلم چو لایه بر بخت انداخت      چه رعد بهادر خرد و خرد انداخت  
 گرامی بهر دور که خرد و مگردی      نیز خرد فغانم و اگر نشنوی  
 دلم ز بیم فغان بپیکند و رنج      به پیوند چرخ ز کسرت نیست  
 کجایم که دم ز تو چه کسرت      که کمان نبایتم بطام انداخت  
 از بر آفتاب افکندم چوین      که در دور آفتابم به درین  
 کجایم پر آب پر آذر      ایش است و قهرم همه گهر  
 فشانده زیم رشک چین  
 جهاند زانم دم آذرین



شب تیره و در برین پیشگاه  
 بخورشید بود آتش افشان  
 هر داشت بر پشت زار داشت  
 در چند به دست و پا بر  
 اگر پشت در بود سر درشت  
 از آن سر در زان می درشت  
 بچشم انداخت که جان گشت  
 که چو بوسه سید لک  
 که پر شده بود ز رخ زده  
 چو آن در بر کشید چرخ  
 چو آن در قفسیده شد برین  
 ز کفتر سید ز لکین در کن  
 چنان تیر گاه اختر گرفت  
 یک تیره ابرو ز لک بر اند  
 بر در و اچیز ز لک چیت  
 ملذم شد از مکه که در لک  
 سرخ که بنود پشت سید  
 پر از خنک سهرامر آشتی  
 بخورشید در در و سرخ گشت  
 بستر چنان چرخ که خوابی  
 چرا در پها شد ز دیده نمان  
 که آن سر در خبر در لکین بود  
 چو بیزش لکتر از لکین  
 شد در روان در بر اندر  
 که حق در آینه رخ گشت  
 سید در گشت ایام سپهر  
 بود زید بهرام و لیوان چرخ  
 گرفت بیدخت رجبت  
 که ز لک از آن خبر گرفت  
 که در لک با خیمه فارغ  
 یک چو دانه دیگ از قاربت  
 بخت سید است رایت بود

خردی  
 جزا برش







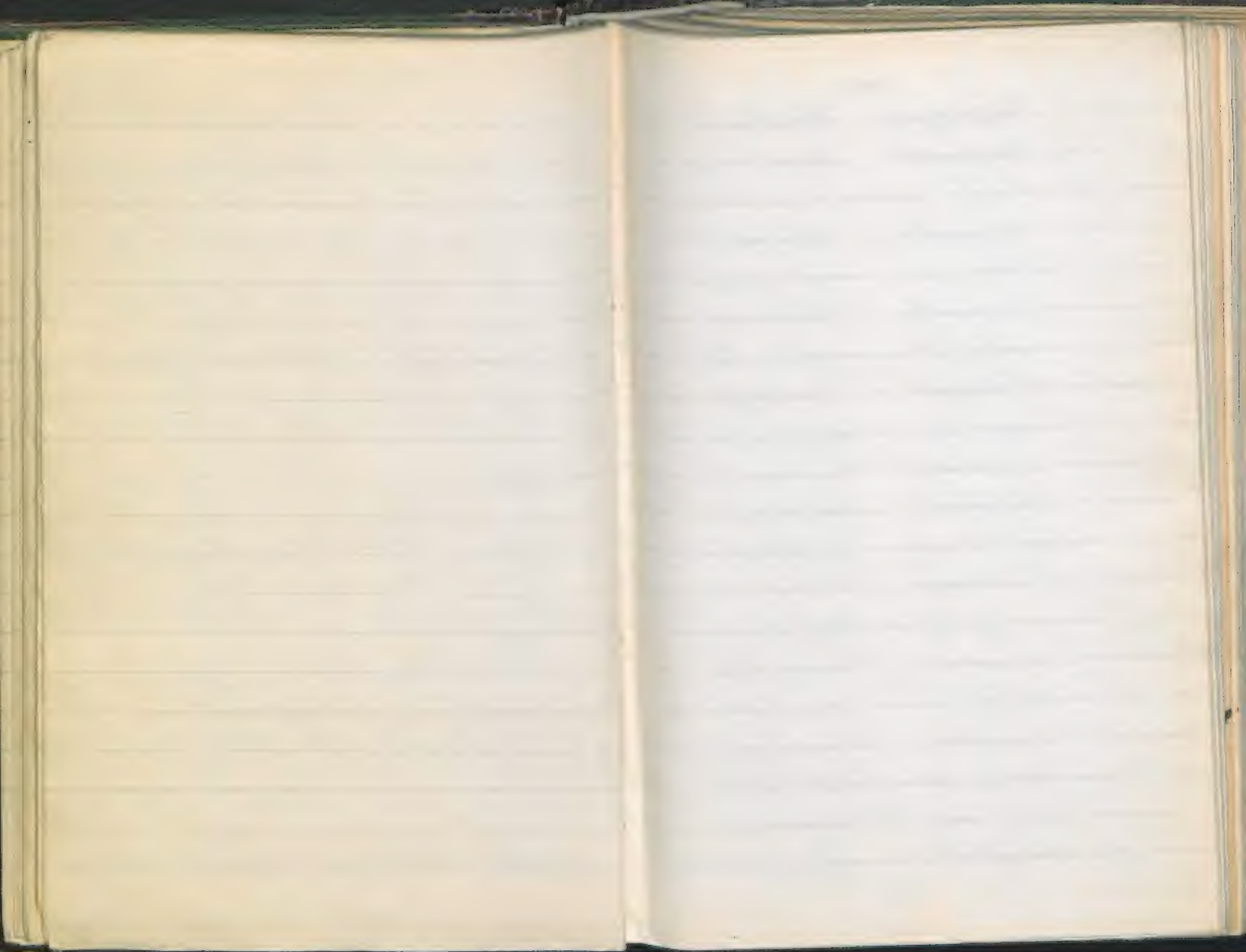




اگر است این پیشتر سر دی  
بدا پذیرفته طاعت  
غارت از اثر خرد  
جدول دیرت گزیده است  
بیشتر غارت در تیره راه  
گذاشته که از مکر و کلاه  
که هست بجز کلاه و نعل  
که از کلاه آن میگردانند  
ذراع تو پر کلاه تراغ  
بدروغ برود و غایت  
باز که کلاه توشان کرد  
قانع که یوسف بنوده درم  
قانع که خود پیشان نه  
چو دیدم که اینم از پیش روی  
گشدم فرودیده طوطی  
که در است علقه تر آینه دار  
ندیدم کس آنجا که خوشتر بود  
بیکشت از یک که بد خوشت  
ندیدم چو نه از کله مهر  
بره بر چو نه خشم آید

هر آن

هر آن نقد کرد از خیر تافته  
بی زار است اندر رود و میگرد  
بی شرم و دغ و دغ بی زار است  
نبی چون بدیدیم خزان سر











بلالندم مسیح تبار نه  
 و لم کب لفظ طراز نه  
 مراد بجان از درون پنهانی  
 گشت ال بری از ره جادو  
 همه بر کران ره پیروی  
 بیانه چو باد رنج و فشار  
 میانه همه شود آسوب بود  
 بیانه همه جای اندکین  
 بیانه شود است در یک بود  
 ولی ازین سید امیران  
 بنه بر کران نه پنهانی  
 زحام است نور و شرف  
 کران که چو از بس که بود  
 چو در خشت استواران جری  
 کی گفت بگذر ازین گفت  
 نوازی فن چون چاکر گشت  
 نمود ازینان همه که خوش  
 ندیدم کسی ازین در یک  
 اگر سر بسند و در یک  
 جهان جز که بر کام بکام

بخار از وی رخ بار نه  
 بخار همه ی خرد لدار نه  
 گرم دید بدست نازک  
 دلت هم عصا کف بوی  
 رو و بیانه به بوی  
 آهسته می شدیم رنگ  
 گناه هم برین خیال خوب بود  
 که برای این بر سرین شین  
 چنین گفت نمک که خیر الامور  
 بود بر کران مرود و بیان  
 بره بیانه به پنهانی  
 مرود میان و بیون کران  
 میان خسته بر ستون بود  
 لگداز گدازان ستون جری  
 در کی گشته به پنهانی  
 گداز گدازان ستون  
 سجاده گری این کس که گشت  
 که کویشین نه خنده و بچینی  
 نه این از چک بیانون  
 کی دیده نه نه آرام نیست

در این کس که گشت  
 که کویشین نه خنده و بچینی  
 نه این از چک بیانون  
 کی دیده نه نه آرام نیست

بهر است مدبر خود کا سر نه  
 اگر آب چشمه کو از نه نیست  
 خزان را که رو باد در گل کند  
 غرض چون سیدیم بهین کی  
 سر از کویان نه بان بر دوم  
 چو آن راه ناری بیایان سید  
 چو خستیدار کوب شدن بود  
 بهر که دو آوازانه کوفتن  
 باید و مان که داند کیت  
 چو از این پس پنهانی  
 کشید از پس پنهانی در خانه را  
 چو چشم من او ابر کدگر  
 نظر از دو صورت پنهانی  
 دین که خسته ان بکوانه  
 بدندان بین چو در خنده شد  
 زانرا سکرانه رنج من  
 چو پیش آمد آن سر و بالایی  
 بکوفتنی زبان بر گدود  
 خنجر که کرد و بجا به خفت  
 نه از گرم ای سکران قدم

نه بر خواش از وی بار نه  
 بهر خیز نه هر بار نه نیست  
 خزان پای خود گل نایست  
 که بودم بدن کوی رنجی من  
 فیکت خنجر در خنجر دوم  
 تن بی روان بر در جان سید  
 خزان خانه شند آن بود  
 شود ملک دران تا خنجر  
 که کوبیدند آن و تصویب  
 چو باو و شند و بوی و دود  
 نشانی کس که آن در خانه را  
 بکشد ازین سوی دران بولفر  
 تن برود و آب جلوت خفت  
 چنانچه که از بوی دانه مار  
 بهر دشت این برق رخشند  
 روان کرد و از دفا خنجر  
 منش بر بوسیدم دپای من  
 چنانی بیاد در دو نیم بود  
 بگویم ترا آنچه فرمود گفت  
 نه بر گل که بر خنجر دانه قدم

در این کس که گشت  
 که کویشین نه خنده و بچینی  
 نه این از چک بیانون  
 کی دیده نه نه آرام نیست

بدان جگر کز من آلوده داشت  
چو زان سوی تن که بیدم  
نشستم در آنجا که آلوده بود  
بدان که از ایند بار کند  
چو آمد در آن جگر و صدم خود  
نشستم از بر من تا کز من  
بر رخ او در صبح میخنده تر  
از آن درج بسته را که کرده  
کای روشنائی ده چشم دل  
ترا چون من بگذر او داشت  
شب طاعت بر پیراستند  
خروسان خفته بر پیراستند  
بر استارگان پرده کشیده  
هم شب بدید نور روز شد  
چو از در صلی تو نشاختم  
چید آن فرزند ای تو گوشت  
چو در سخن اندازد شب  
چو دید آن شب از چشم سخن  
چو تو باز کردی بگفتار لب  
فرشته بر آمد تا خوش شب

نارسی  
خدا

بالید چنان خوابید را  
ز تو دیدای جادو آموز تو  
سید و دم روشنائی دید  
سپاس تو که بسته لبش  
ز فرزند بودم شنیده چنین  
ز بالاروان سوی تن برسد  
بوی حسرت جان که اندر شب  
ز روح القدس بر من گرفت  
چو از خلق داد و در شد سرد  
سخن که که کل جلی گرفت  
و گرا به دلی بر آن شک چهر  
بستار پستان نهفته روی  
ز روزن به جانی بگریه  
که تا جانی بخشش نوشتن او  
ز سکوی طبع تو سر زناقت  
که زر بامداد و در بدون رنگ  
نداشتش کیماره انجیر زار  
بدم تو شد بنده انجیر چند  
تو ای که بی خاسد و رنده  
ز پیوند این غنچه لفظ داری  
چو بدید این چنین در تابد  
شب دیر یار سخن روز تو  
سید کاری شب بیا بان رسید  
ز سحر سحر کشت تر و شبنم  
که دار و خط را ستان برین  
ادیم از شبنم این سر  
چو از روح پاک جان کسب  
ز لطف هوای گل کسب  
نوازید بر ساز و کوه رود  
ز خورشید طبع کالی گرفت  
بستی رخ می شد خواننده  
ز روزن برادر و در حرف جوی  
چو آن گشاده زبانی ندید  
شود بوسه گاهش بناگوش او  
که بهتر طبع تو جوی ناخت  
نرسد تا آب طی داد رنگ  
که سیرغ شد رخ انجیر جوار  
که ماندند بر تو انجیر چند  
نه با سنگت رنگ نگارند  
چو پوین زهره با شتری

قدس



نوازی بر کفین لعنتی  
 کمر لب خونی فرو خواند چند  
 گهر آنچه بودش از دست  
 من آن کوهرن کردی اند ختم  
 پیرو در بای من تو لولای  
 گهر با که بر چشم ازدهش  
 خدا گفت مرگت که گوید درو  
 و گرنه هاشم که در دوا ده  
 از آن پیشتر که خدا را نگاه  
 تنی چند دیدم زانای جن  
 روانی برانش برافروخته  
 نشسته بان بر آیه  
 چو شد و چون سبیل و نرن  
 خطی کشیده بر برهم  
 بدو گفتم ای ماه سبیل کند  
 چرا هست اخرو کو کو جان  
 مرا نیز وقت تن ایایی  
 جو گل در بهار آن چه تازه  
 یکایک بر سبی که معبود بود  
 بدن معرفان که از پیش بود

چو مانی نگاری چو آذر  
 از آن لب که دل را در آرد  
 بهر چشم اندر فاشد و بفت  
 دیگر باره بر دهنش و ختم  
 که از ندرت آن لای جوی  
 فاشدم دیگر باره بر سبیلش  
 نگوی که زانچخت او گفته بود  
 چو در کج تو نیست افزون به  
 می خواستم کاندایم زاده  
 شناسد فضل و نای طین  
 زهر و دمنی مایه تو خسته  
 چو لاله چو سوری چو شاه پریم  
 چو فقر ماری شمر یا سخن  
 نه آن و نه آن بن زان شکر  
 اگر جگر دشت بخت چرخ بلند  
 سبزه است حیره تو یا خد سرف  
 بدین مگر خان بدست سادگی  
 صبا شان بدنا فخرن شده روی  
 بر سبیل حال آن قهر بود  
 تو گفتی که هر یک بن خویش بود

کودم بر روی یکس این  
 که پوسته خند باشد و ناک  
 بهر تندرست قنار زید  
 بان چشم او آب من سفید  
 که تعلق را سبب نورید  
 جان که چشمم در میان  
 بنی چنان شب از نایبید  
 مرا سبب بدون فدا افتاد  
 بهر بار این سبب آن آدم  
 مگر سبب من بگذا نه غم  
 دخت سبب از زستان چو  
 چو با خزان سخن شش مرا  
 از یار بدیدار بار آدم  
 چو سزای دم افرا نند دی  
 دم من بفرود دمانی  
 کزین بوی فیه دینم  
 مگر بچکد زین تن سرد خوی  
 پس هم چو این دم پیش گشت  
 دهن چو کانون پر گشتش گشت  
 چو روشن شد از روی چشم من

بدان که گریخته در چمن  
 شناسند از چرخ گردند داد  
 بهر بای خست نشا در زند  
 که خواب که از بد رسد آن گزند  
 ز شاخ گلستان نورید با  
 خلدایان با در کازان  
 بهر سبب از نای من بود  
 که از شام کردم که ز عارف  
 شایان چو آب دل من  
 صبا شکفته گلزار آدم  
 چو آید بهار آن رایر بچوش  
 بهدایت صبح عاشق مرا  
 که خزان فصل بهار آدم  
 فرو بست شش سولخ نی  
 شدم لال لقی ز شش نی  
 فضا بروی و رو بین آدم  
 بر رم می تشینم زنی  
 زخم آن برین باشد از رنگ  
 به نگاه جادو در شش منم  
 زمانه بر سودا ز چشم من

چو لاله چو سوری چو شاه پریم

چو فقر ماری شمر یا سخن

که اندک بدخواه من روش  
 خواب و بیداری من  
 گفتم بی آب دلی بجا  
 هم آب بوشنم خوشبخت  
 چو از سخت پرور گشت  
 چو قطره سر و آدم زبوا  
 چو سیل طبعی بر من کشاند  
 با لاج و بد و نخواه من  
 چو از من شد آن گران  
 سبای ز دامن گل با کز  
 بار و خنده از نا طوط  
 که از صدف چون فروختند  
 با بی زبوسه لبس بار  
 نخوردی اگر شور انگشتی  
 تو گفتم که بر شمع خوان  
 فروخت ز شمع هر سنگه  
 من زلف گفتار آن جوان  
 رطب با آب کورد است  
 ازین مهر دل خسته ننگ  
 یکی دلوازی من کردوی

گفتم زاده آنچه بر من گشت  
 بیدار مان بیدار من  
 ز جاده اندر آمد فروزنده  
 دل گزین منی که نبود  
 گفتم هم مهر و یون گشت  
 ندانسته گران جایش  
 سلاوت بردی گل نم نشاند  
 که شد انجم رازی این انجم  
 طبرستان و مشک باستان  
 ز آدای بسط طربانک  
 ز شاوی گشت و خنده لب  
 تو گفتم بی شکوه من  
 که می با نگر چون بود خوشکوار  
 بخوار لبش شکر آینه  
 گداز کرد ای دامن و دامن  
 رطب های او گشت چون زنگه  
 رطب نه که بودم مهری چنان  
 که پر غم دلم را باز آورد  
 ز لب چهره نوش زانندگان  
 که زو بر دل چاک گشته فرو

که ای که خدی جهان سخن  
 ستانده ز منتقدان باج را  
 دار از چنگوی پیش گفتم  
 نباشد گفتم اگر وقت بهار  
 قرار برد با بستاید وین  
 بهر دم جویده که در ری گشت  
 سخنان عهد از دل نشاند  
 بدان سالک شاد و سرور گشت  
 و لیکن این گدای چشم درین  
 چو این دیر رسد که کور شد  
 ز جایی بر غم که درین گشت  
 بی شکاف از آن خار را  
 تو بری دانی گل از خار را  
 نه زاده نه پرور در خار چوین  
 پشیمان ز کردار خود نیست  
 نیزه بدگر نیسود بهر  
 اگر گشت و نیک نه زنده بود  
 جهان را من خوب و نیکم شد  
 تو چون چو جهان برگزینی غمان  
 بگویند جان است خورنده

بسیار خرد آسان سخن  
 غیر شکافده آواز  
 که این سخن اندر بیان گشت  
 بخند گل و بکشد سواد  
 که بر توان این چرخ دیوانه  
 نیک می ندهد و چو صدای  
 که زیارت از سر و شادوار  
 باید باید از ایشان سخن  
 نه گاه آسیر و یون بسته بران  
 ضمیر ترا کرد از هر کار  
 کی خوار کنی بر نه گشت  
 شکسته به بیت تو گلزار  
 از این چنین زنده خوار و زنده  
 جهان فتنه آدم از کار خویش  
 نذر ز شرم و حیا چرخ بر رخ  
 ز هر چنین آید بی حس خود  
 چرا بجهان من برگزیده بود  
 که این جهان است نیکم شد  
 جهان از تو میرونند تو از جهان  
 تو جان جهانی جهان چنان





که بار و رفت ز آمدش  
 باریش تو نیاز آمدش  
 کی دشت بدخ نزار  
 بلوی خسته تر از خاب  
 ز زلفت تو استیغایم  
 که آگوش و گردن بباریم  
 مران زده گوهر در گنج تو  
 برآورد و طبع گرسنج تو  
 کشت و دیر که گشتی این  
 راسیده پوش خرامیم  
 بدو گفتم آیت گوی گیر من  
 ز طوفان دریای غم خیزم  
 ماع دلا و زهر پشگری  
 که بود ز دور دم طلب کنی  
 نیاید اکنون گوش از دم  
 که آتش ز لب بر دهنم  
 فروخت خجل کف از من  
 از آن بر لب برادر من  
 تان مرغ بیان دروغ آید  
 سپارنده راه بنگاه تر  
 کنون را کشیده بدین خنیت  
 کسی جز نامه پرش نیست  
 مراد جان جز که خون جگر  
 نبد بجز بیکانی (۷)  
 چو خورده آید دید بر فاند  
 دگر بسبب بجای گانی فاند  
 چمن و چمن نخود و قشعر  
 نفقه هم خورد خون جگر  
 صبارده از کار و گرفت  
 دل مرغ از مهرش از گرفت  
 بناف اندرش ز دنیا کرد  
 رخس بر ز لولوی شو کرد  
 بر دهنش دست از شکست  
 جو روی شکست غم شکست  
 سرانجام باورش بکشد  
 گدازیده شد با که مالیده است  
 فلک جز این نیست فانی کرد  
 که مردم در دینش گوی کرد  
 ز کارش سخن گفته دارم زب  
 فلک که بود بکشته زب  
 زخاش آب فاشه زب

باز باریش تو نیاز آمدش  
 بلوی خسته تر از خاب  
 ز زلفت تو استیغایم  
 که آگوش و گردن بباریم  
 مران زده گوهر در گنج تو  
 برآورد و طبع گرسنج تو  
 کشت و دیر که گشتی این  
 راسیده پوش خرامیم  
 بدو گفتم آیت گوی گیر من  
 ز طوفان دریای غم خیزم  
 ماع دلا و زهر پشگری  
 که بود ز دور دم طلب کنی  
 نیاید اکنون گوش از دم  
 که آتش ز لب بر دهنم  
 فروخت خجل کف از من  
 از آن بر لب برادر من  
 تان مرغ بیان دروغ آید  
 سپارنده راه بنگاه تر  
 کنون را کشیده بدین خنیت  
 کسی جز نامه پرش نیست  
 مراد جان جز که خون جگر  
 نبد بجز بیکانی (۷)  
 چو خورده آید دید بر فاند  
 دگر بسبب بجای گانی فاند  
 چمن و چمن نخود و قشعر  
 نفقه هم خورد خون جگر  
 صبارده از کار و گرفت  
 دل مرغ از مهرش از گرفت  
 بناف اندرش ز دنیا کرد  
 رخس بر ز لولوی شو کرد  
 بر دهنش دست از شکست  
 جو روی شکست غم شکست  
 سرانجام باورش بکشد  
 گدازیده شد با که مالیده است  
 فلک جز این نیست فانی کرد  
 که مردم در دینش گوی کرد  
 ز کارش سخن گفته دارم زب  
 فلک که بود بکشته زب  
 زخاش آب فاشه زب

ازین چار گوشت که بود کرد  
 ازین چار گوشت که بود کرد  
 می خواند از برای نگاه  
 شب بدخ نه گفت نرخی  
 ازین چار گوشت که بود کرد  
 ازین چار گوشت که بود کرد  
 که می پیش گاه تر که نمی  
 زانده چو شتر و فلک شاعری  
 و لیکن بدیدم از در  
 گشته ز هم بند و بود نظم  
 دو غمض هم در که بخت اند  
 چکاره که این چرخ نظم کرد  
 دو مصرع که در کشت نیکیت  
 رساندگی که شعر مرا  
 خ... هرگاه که این کهن زانده کبر  
 خ... چرخ جبهه نویسی چون آید بند  
 بیا سوختی بنو و شاعری  
 ولی غالب الفی که این دیگر  
 همه مایه عمر من زنجیران  
 بهر بود و نبود شد اینده  
 اگر نمک زانده بودم  
 نیا مین از بدون دشمنی  
 ز من دشمنی نامن آید زراد

نشایسته افزون ز شایسته کرد  
 سوی خرس مرشد بنده ماه  
 گداز گاه و برفی است بر خنیت  
 گرفته بدست از برای کیمیت  
 گمش از غری و گمش غری  
 چو سب و این بر خنیت فوری  
 بر کشته که تر از شاعری  
 گدازان پیشین یاد نه نظم  
 نه خوشند با هم که بکشانند  
 باوند موجود و صدم کرد  
 کی از هم دور و دور که کیمیت  
 چو بکشد از این گوش اندا  
 نماند پیشین می از این برادر  
 با و خجسته زرد و اق فیند  
 چو زلفه بود الفج انوری  
 سحتم است خفا گوش است کرد  
 دی بود چند از گونا گونا دان  
 ثبات خفته است در بیان رسد  
 همه دشمن خویش خود بودم  
 چنانچه که بر زال ز دشمنی  
 چو شتر و یک کشت پرویز داد



خندیم از آن بسره از بود خوش  
 اگر زین گز از آن حبس بوده ام  
 سعادتم زینم زصل خواستم  
 زرا زکان سس منویم طلب  
 چنان کان سس بود زین  
 زکون چندان خوشی نمید  
 نه بگذردم روز شب آنچنان  
 گفتمم خوشتر بود بهین  
 گشتنم بایتم زین خوش  
 همان کار کاشنم زینکند  
 باریست ستر زینم  
 بدو رخ اگر میدم از گشت  
 و لیکن مسجد بدو رخ شدم  
 چو دیدم زکان دوزخ مرا  
 چو دودل من بود اگر شد  
 چو از دوزخ شدم زینم  
 بگو خاک بر فرق این دهر باد  
 من و دهر باین بار آزاد و غ  
 که تا که در حجره باز شد  
 چانی در آمد سران است  
 زربحان منو خطش سز تر

که دیدم همه در زبان بود خوش  
 هم که سس خود تھا خردم  
 زینم کاف من خواستم  
 وفا از دوا شدم از طلب  
 از دوا طلب کردم ذوقین  
 وفا داری ز دوسر کسی  
 که باید گذارد اندر جان  
 چو بندم کس کز دوزخ  
 بخت فلک عمر من زین  
 با زاده مردان سفر میکند  
 چه با سدا کون شرف کردم  
 بنودی چشم خردمند زین  
 هوا بود تو ز دوزخ شدم  
 شادی بگفتنم زین  
 شب از تره دودم نوایرند  
 ز دوزخ شادی از دوزخ  
 بکام اندر ش دوزخ زین  
 فتنه هم اندرین گفت  
 طرب انانی نو آغازند  
 ساره یانی گرفته زین  
 گرفته ز دوسوی گل را بهر

خندیم از آن بسره از بود خوش  
 اگر زین گز از آن حبس بوده ام  
 سعادتم زینم زصل خواستم  
 زرا زکان سس منویم طلب  
 چنان کان سس بود زین  
 زکون چندان خوشی نمید  
 نه بگذردم روز شب آنچنان  
 گفتمم خوشتر بود بهین  
 گشتنم بایتم زین خوش  
 همان کار کاشنم زینکند  
 باریست ستر زینم  
 بدو رخ اگر میدم از گشت  
 و لیکن مسجد بدو رخ شدم  
 چو دیدم زکان دوزخ مرا  
 چو دودل من بود اگر شد  
 چو از دوزخ شدم زینم  
 بگو خاک بر فرق این دهر باد  
 من و دهر باین بار آزاد و غ  
 که تا که در حجره باز شد  
 چانی در آمد سران است  
 زربحان منو خطش سز تر

خود زنده یعنی ز دوسر هم  
 کف بر گرفته بود در جام  
 در آمدن اندر ش بازنده  
 چو بدخت چکی را مشکوی  
 فاشنده دست چنانند  
 چو در گردش آرد در جام  
 هم آن فونی زینم دار بکشت  
 گارنده را کونم آید پیش  
 کی جام بر کف کز دوزخ  
 چو زینس ز دوزخ  
 زینکو چانی چو طاعت  
 زینکو چانی که در دوزخ  
 ندیده است کس منی از جان  
 کی زان چنان بکشت زین  
 در چون زانم بدو گفتند  
 هم این خوشنوا زینم  
 ازین مرد اندر دوزخ  
 مرا از دوزخ دیو دوزخ  
 که جامی فرا گیرم از دوزخ  
 فتنه و بی شرم و پرده  
 که از کف ده نقد پر میرا

که روشن بود و اقیس هم  
 در آمد مجلس شاد و خرام  
 دلا رام پوری نو ازنده  
 چو دخت فرنگی برقص آردی  
 بدل شادی فرا ز دل غم زدی  
 چو در پرده بکشت گار بکام  
 هم این صفت شکست  
 سراسیمه زینم کز دوزخ  
 در دست بدو کف کز دوزخ  
 گل و سبزه بکشت بود زین  
 قدح بر زینم کز دوزخ  
 بر دوزخ دوزخ زینم  
 که دوا نوید در دوزخ  
 بهر زانم بر دوزخ  
 بجز درم منو عود انگشت  
 هم آن مهر انگیزه از دوزخ  
 از آن منو حبت از دوزخ  
 برساندی زانم دوزخ  
 دبا بشنوم زینم سرد دوزخ  
 که تا پای شکار کز دوزخ  
 بدین آب کشت زینم

خندیم از آن بسره از بود خوش  
 اگر زین گز از آن حبس بوده ام  
 سعادتم زینم زصل خواستم  
 زرا زکان سس منویم طلب  
 چنان کان سس بود زین  
 زکون چندان خوشی نمید  
 نه بگذردم روز شب آنچنان  
 گفتمم خوشتر بود بهین  
 گشتنم بایتم زین خوش  
 همان کار کاشنم زینکند  
 باریست ستر زینم  
 بدو رخ اگر میدم از گشت  
 و لیکن مسجد بدو رخ شدم  
 چو دیدم زکان دوزخ مرا  
 چو دودل من بود اگر شد  
 چو از دوزخ شدم زینم  
 بگو خاک بر فرق این دهر باد  
 من و دهر باین بار آزاد و غ  
 که تا که در حجره باز شد  
 چانی در آمد سران است  
 زربحان منو خطش سز تر

بیدون دلم نیز پیدا پسند  
 برکن ز برخت سالوس را  
 دوزگی بود اصل بر بری  
 دم خوشیش را چو طوطی ستر  
 بار از پی طوطیان نشد را  
 بر هر که دستا پیش بست  
 برودن در این طاق دنا رند  
 غریبه را بری که در پیش باد  
 جنبی طبع ز مرده رگ  
 مریس ای که کس از تن من  
 گر آن تن در دست غازی بی  
 برست اندر مرغ قفس بود  
 به نایم برین قفس را  
 آنان بر خورشید منع بچوب  
 چو تنغ از بی باریش بود  
 از آن گشت سوا چو بر خاک  
 قزاقان و کبابه که بگوشتند  
 اگر دیده مرغ زاینده کور  
 که نیست بود در خنجره را  
 اگر کسی بید آب بود

که پند مرا بشی کار بست  
 بدخا به شک فاموس را  
 سلمان شامش کن کاری  
 نشاط و طرب را چو قد و سکر  
 غنیمت شرا این ام چند را  
 غلانی را آدم بر لب بست  
 چو سبزه است در دست ناز بند  
 بودت زنگ از نه در نه  
 چو سوزن حق نازت از ناز  
 که خالی است از آب مرغ  
 کجا کبسه در قفس داری  
 چو لاجول از قول لب بست  
 نمی بین اخص در پسند  
 که در دست امر افتادست  
 بجز بر ز مهر و کیش بود  
 که اندر خوار و شکست نبرد  
 چو مو بر فرو خواند و ساج  
 بیازد بدن روی خشنده  
 بجز مرغ کو زینب نده را  
 ز فطی که بود زینب بود

اگر عدت آن مهر طبع گشت  
 نبود چو شایای دیار چشم  
 جهان را گریه است تو را فرد  
 نه دنیا را بی از آن درم  
 ز کس بر بگذشته ناست یافت  
 ز مرگ زیری با نفاست  
 که این برود مر شاه از گلد  
 جهان که بصورت گفته کل است  
 بنیز طبع کاشف است  
 بیاور قیاس رفته فرد  
 راز با ده پخته مهره خام را  
 چو گوشت اندر ستری کهن  
 ختم بود باله و فیض و خوش  
 که نو کرده کاخ که کوه بود  
 سزاگر که زین غم گفتیم

ندانم که از راه غیرت گشت  
 بخود بر پیران نه بر خشم  
 نیایی بجز زهر از مار سرد  
 بجز زخم و فلان مرآت م  
 نه دست ملک کس توان یافت  
 سخاوی شنیدن کی دادگر  
 کوفه از راه امین جدا  
 یعنی چو در دکنه بل است  
 خردن تر از بالای شاه و کلد  
 در این تیره زلف نموده نو  
 درین سپهر باخته خام را  
 نبودم زو تا شش گاه کن  
 سپهرم از نگاه بالید و کوش  
 نشستم از بوسه کرده بود  
 فریب جهان خورده فیتما

که پند مرا بشی کار بست  
 بدخا به شک فاموس را  
 سلمان شامش کن کاری  
 نشاط و طرب را چو قد و سکر  
 غنیمت شرا این ام چند را  
 غلانی را آدم بر لب بست  
 چو سبزه است در دست ناز بند  
 بودت زنگ از نه در نه  
 چو سوزن حق نازت از ناز  
 که خالی است از آب مرغ  
 کجا کبسه در قفس داری  
 چو لاجول از قول لب بست  
 نمی بین اخص در پسند  
 که در دست امر افتادست  
 بجز بر ز مهر و کیش بود  
 که اندر خوار و شکست نبرد  
 چو مو بر فرو خواند و ساج  
 بیازد بدن روی خشنده  
 بجز مرغ کو زینب نده را  
 ز فطی که بود زینب بود

نیستی که این گرم نازنده چرخ  
 چو خاک گدازش بود اندر تو  
 کوه در شش شش چو شش خام  
 اگر عود را ققت کربا بند

به یک کی نشن نازنده کرد  
 نامزد خای برون  
 نه آجریه این شش خام  
 چنانچه که شیرین لب کرد



نو این غمزه بن کو بختی تو  
 که موی زردش می شود  
 فرستد دست کی موشی  
 که سوزد چنان اندین مطبخ  
 جان ای پیردام کوفت است  
 در این نام چون بی برده کجا  
 زهر دیده روشن تر از این  
 جان آید و آیدت چالاک چیست  
 از بر تو زخمش بلند  
 تو دیده ای کجای که این جور  
 ای بختی این بر این غم  
 به جانیت در شکفتن جان  
 به پیش اندرش اندک انداخت  
 زنده نشد هیچ و خالم است تو  
 زانکه زده زردش می شود  
 با ناله خایم آتش  
 که سوزید نادره که روز خم  
 را ناله زین دام مرد است  
 درک از کف مرک جان برده با  
 که نقر نقش چشم بند جان  
 گهی نیز خنده و ناله میست  
 که در شش دست مالیده  
 خون تو شد اند و کارگر  
 زگر می شود چست چالاک هم  
 که در تن ماند تو را استخوان  
 خوشش فرو زنا خون است

شب بر باد و برین پیشگاه  
 بوزشید بر آن قلب لکاشه  
 هیچ نیست برشت ز دشت  
 به از چند دشت و پلایان  
 اگر نیست بدو سره نشان  
 از آن سره زان دیده روشن  
 چشم اندرست گر جهان گفت  
 مگر چو بوی سیه رنگ  
 مگر شده بود دوزخ ز دود  
 چو آن دود برگشت چرخ بود  
 به آن دود تقصیه شد بر اثر  
 تو گفتی سیه رنگی در کنار  
 چنان تو گوی راه خیر فر  
 گوی تیره ابری ز کس را اند  
 بروی بر او چون ز کس است  
 غلام شبانه که در کار است  
 چو آن دود و این من بهر شب  
 فضا جاده پر شد از آن دشت  
 بهر ادر از بول آن تره شب  
 ستره که لرزنده بهر شب  
 مذاق بیکدیگر بر آن شب نیم  
 چنان به برزم آمد آشفته خوی  
 از آن سیه که به دراز می

روی خاک جنبه پشت سیه  
 پر از جنگ بر سر آشفته  
 بوزشید و در دشت خاک نشسته  
 بسیرت چو بخون که خور بار  
 چو رو به باد شد ز دیده نهان  
 که آن سره جز دود و گنج  
 بهر بخت دل کمتر از گفت  
 شد و شد روان در بوی  
 که حق دود آید دوزخ کشد  
 سیه روی گفت این سیه کبود  
 بهر بزم بهرام و کیدان چو تیر  
 گرفتست بهر تیر را که کشد جفت  
 که رنگی از آن نیل دشت  
 که در شکل باخیمه تا راند  
 یکی برده دیگر از قاصد  
 بهر سیه بهر است  
 دو بهر شب تیره اندر شد  
 که هم ابره شش تیره بهر شب  
 ز جسته رمان جوشان لب  
 بهر آن که لرزنده تن از تن  
 که از به گفتی چو در برتیم  
 خائیده ابر درخش کرده روی  
 چنان دشت و دشت چو در غر

خور با چرخ  
 چرخ با خور

این شعر را  
 در این دیوان  
 در کتب  
 ۱۰۱۰/۱۰۱۱  
 در کتب



[illegible]

(242)

(of r)

در آن وقت که هر که میست  
 از مرغ جویت بر سر در آید  
 بدر که حق ز او طوار صغ  
 در آن وقت که هر نفس زبانه بود  
 به کف بر مایه صغ در آید  
 چنانچه نقش آنجا به بریده  
 چون در مرغ خرابه در دام ملک  
 بجز درام مشکلی گیسو نیست  
 نخواهد بود که در شریک  
 بهانه کنی که گران گشت سر  
 بگرشتم جانم بر سر  
 لبالب دگر بانه کی صم را  
 غم می دراز است و فرد دراز  
 جو بر خواب بگرفت اندوه  
 به بهت انده که خیره  
 در او دیند و گیتا سر  
 بر لب بر جان خو که نرسد  
 جو بر حش در او اسکنه زند  
 زنده بر دل مرغ غم  
 تا رطل و بر خوش و به  
 که مر در سر تو گشت  
 بد آن که از تو خواند با

۴ بمنبر اندر است از ری آری (۵۴۴)  
 که نوید ز هر پنج اندیشه اثر  
 چونند ز هر سیزده آب آری  
 چونند ز هر سیزده آب آری  
 از آن غم که دوین کفین ز  
 من ده گزاه تو سبک حال  
 که درگاه بیدار تو نیست  
 به آه دل بر پرده را  
 خوراکه چون فیض نام ترک  
 سبک است کین فک از جم  
 سبک از کین تند و زایل  
 که از شیر نوزاد نگرش نیست  
 تو از فیض و وفا کمری  
 بود خسته ای گفته دغام  
 ترا آنز آب آینه  
 ترا با که آب آینه  
 به که دغان سکه در خوردت  
 هنوزت بگفت زبان چهره  
 میا که در خانه سخن  
 مزاج نیم آب و دمای است  
 چشمه برین آب و آذر ما  
 اگر با که مزاج نیم آب و آذر ما



۶ کلخ و ماخ اندرت با بوی  
 جزاه کلخ اوید این دو خوش  
 سگر نیست این به سانه است  
 و دم تو از او فراتر  
 تو ایگرخ ساخته چینه  
 کس بر لب و چینه گستر  
 بر اندام روز از سانه است  
 ز بر سانه زشت آوار  
 همه کو دگاست که با تو زیند  
 درختی پر شاخ با تو زیند  
 طیفی و بشینه از گوش جبه  
 فشان دست و بگو بنیاد  
 ازین ضرب داف با بد زوا  
 نایه نوار تو بر نایه زوا  
 اگر است بر سر مراد گشت  
 تو ایگرخ بر سر از ان لبه  
 که گزینم بود سرست دین  
 چه مرغ تو ایگرخ با دوسر  
 که بر تو دین تو هر بنده دور  
 چنگله مرادش بیا سر بکار  
 همه خیمه بود و همه خیمه  
 آخنش دلا دنگش تبار

اگر است ای جنبش سر دی  
 به این بر نشسته طاعت و  
 ناز تو از سر آتش خود  
 جد دل دیوت گزیند  
 از جنبش با تو در غم  
 گزاه که گزیند دگر تو نیست  
 که است بگر که ایرون نه است  
 که از کام آه بیکس نه نیست  
 زراغ تو بر دله تراغ نه نیست  
 به داف بر و بر و بر نه نیست  
 سگ از گزیند تو سانه کله  
 تو آله که دوش بهر ده دم  
 تو از گزیند خورشید نه  
 جو و دیم گزیند تو از سر و لب  
 شکوم تو دیم طواریش  
 که دهر است حکا سانه دار  
 ندم کس که گزیند تو بود  
 به گزیند اسیر بگر به خویش  
 ندم جو شند از گزیند بکل  
 بهر دور فریده خشم و از  
 بهر آن نقد که در ضرب تو است  
 تا نهار است و هر دو ایگرخ

ناز تو در حضرت از دی  
 بهر سانه از دگاست تو  
 همه در سانه و همه سانه  
 چه ایگرخ که خنای از جنبش  
 عین تو سر از این سر  
 این ندم که گزیند تو نیست  
 بهر دله و گزیند ایرون  
 که از چنگ ای بیکس نه نیست  
 بر لب لاله ترا داف نه نیست  
 نه دانه که رها دانه  
 سگ گزیند تو سانه کله  
 خورشید که زان ندم  
 زان که از گزیند سانه  
 ندم بود هر گز که مقلوب  
 بهر بر این نشان خویش  
 نایه صحر جله آینه دور  
 مگر آنکه بر راه تو بود  
 فغان سده که گزیند تو نیست  
 بسندید کای تو سر و دل  
 بهر کارش دست جبه او دور  
 عین تو سر از این سر  
 بهر دله و گزیند ایرون

سرشت مکرمت از دل و دود  
بجز زود و جز دگر گشت  
چگونه گشت نیت جفا از خدا  
چو دیده بود عهد و بد خویش  
روان گشت نیت بر آب عهد  
زمانه که از اندک چرخ گشت  
در ازای تن زیاده تار  
بجز خستی بهر استه زاریت  
چه اجهاد که بود بر سر  
دیده بهر شب بیدار  
بجز زود و جز دگر گشت  
بزرگیت آن گشت بد باها  
تو که نیازی از آن گشت  
بند تو را طرام با تو گشت  
چو حق تو را بشنید که  
از راز او تو هر دم گشت  
تو از خویش تو را بدی نطقی  
چو از این نیت نیت  
تو را بدی که بر او زود  
اگر نطق روزی از نیت  
زود و زود و زود  
که هر یک از نیت  
اگر نطق تو را زود

۱۵۴  
که مرگ ز گزند همه جنس خود  
بر روی دی دو هرگز روی نیست  
زید او تو تو از و نه نشسته  
از آن ویزه تو بدی تو ز نیست  
نه از گشته بهار از خواب چهار  
بر و نیکه خورشید از رخ نیست  
که بر جنبش نیست برگ گذار  
بجز رقص بهر بهار نیست  
چو بالیده فقه بخور بهار  
بهریم بر آن خور بهار بودای  
با شکر نزدیک در کار جنبه  
که در خور با شکر شکر  
بر نهی خور تو نهان گفت  
چرا بسته است هر سه درون  
که آن جامه فریاد نام نه  
سرش بر از چرخ نام که بخند  
چندی به کویست فریاد  
اگر نغمه مرده و زنگ نه  
ز هر درون بر درون انگلی  
چرا درون بهر بهر نگین  
رست بر آتش اندرون  
دو تو بهر آنه نیک از بهر  
به درون نیک از او دشت

بخور تو که روز و شب نیست  
 گزیند روز و شب از یکدیگر  
 خلافت تو کردن آن را  
 این یکرنگی که در اندر روز و شب  
 برین که این سیرت در چهار  
 صبر زایم گزیند چهار را  
 بیار چون تو نام آن مایه  
 تو چون تخم جابر کاشته  
 به می که آوار این زشت بایست  
 جو بنایم زشت نایم  
 نیریشین زشت دیگر است  
 زان یسراود تا سر قدم  
 گزیند دو بهمان در یک وقت  
 از این خار خوشی مروت افتد  
 بنیز بدونه بر بشنود  
 جو بخود و منی غنایم  
 جو رخ تو که در کینه کاشته  
 بخور به نام منی خود نام تو  
 جو از خود را و او که گنیم  
 جو از خود را و او که گنیم  
 هر آنجا که نقشه می کشد  
 در بهشت بشنود ز آب و آتش  
 ز نقش منی تو که در آتش

ز کید گر اندر هر بنیست  
 بکیر تر کید گر را ببر  
 ز کیم تا که آن قصه ز انرا  
 دور است و بیکر دور تر  
 کن صحن خود در جهان  
 ز بار تر هر زهر کن و دوا  
 کن چار نیک بمبیه بود  
 که چو یازین زاده گاه آید  
 نماند در تن نه ستوی و نه  
 چو سیر ایم زشت سیر ایم  
 نشاید بگرهر بگرستی  
 هر لبت فدا خواند نام  
 و اکثر بنیست بر گزین  
 شفته غم غمیه شفته  
 که کوز مراد از آب بنفوذ  
 گریه و گنج بستم  
 مرا با تو خوش بجا نیست  
 بصلح تو بود که بجا نیست  
 بران جهان در روی دگر  
 زین طاق نه غم که شکست  
 بخت بفرخ که افکند ترک  
 چو بود از روی اندر  
 تو که گذر مور سواد فدا

در میان چرخ و دایره  
چرخ می‌گردد و دایره می‌ماند





که چون دست از سر کله بر گرفت  
 بحدی که گمانه که نه زردی  
 چون بگفتند مرد را و دای  
 چو اندر نظر او دو ماه را  
 فراتر نرفت به برگه دست  
 و دیگر که در دم و در غم  
 چو بیاورد از افول تن  
 غم کرد آن دم خالی شد  
 بگردار آن سر و نو را  
 که در مرد از دست راه بر نداشت  
 بهر پیر از آن هم بهر پیر  
 بهر پیر از آن پیر که است کرد  
 فردی از بوم و مرغ و ماه  
 نداد و می ترسد از دست  
 در کف زینت هر کس نیست  
 که هر که هم شای ترازا  
 سبک کرد آن پیرانی که  
 عرض بگویند که هر که خدای  
 بجز من بود به سار و درک  
 نه ای من است و است بهر  
 نشسته تا که بوی که بوی بار  
 گویند که در از دست و است  
 قادر چشم بهر کشته را  
 چو غر خا در راه مع

میانه زیر بند کرد گرفت  
 توان شد بر بری آسان  
 چو طبعی که در آفاق  
 بخواهد که گسیه بر او را  
 دوی که در سر و دگر  
 از قریب که گشت غم  
 جهد آن سر از آن سر  
 زان آذر که از آن آذر  
 تکرار شود بوی نو را  
 که هر خنده بر سر و دگر  
 که باشد فردی از آن سر  
 سر از سر که است و است  
 زینت هر که است و است  
 بهر خراش که است و است  
 چو آن که هر که است و است  
 چو آن که هر که است و است  
 بهر که هر که است و است  
 خنجر هر که است و است  
 که نقش است و است  
 نه ای خفته و است  
 زفت از سر بر و دگر  
 بر از سر بر و دگر  
 رفته و بر و دگر  
 بر از سر بر و دگر

هم بوی که است و است  
 نه بوی که است و است  
 بهر که هر که است و است  
 چو آن که هر که است و است  
 بهر که هر که است و است  
 خنجر هر که است و است  
 که نقش است و است  
 نه ای خفته و است  
 زفت از سر بر و دگر  
 بر از سر بر و دگر  
 رفته و بر و دگر  
 بر از سر بر و دگر

چراغ مرا در خورشید  
 که تا به یک چرخ زینت  
 در آن چرخ که است و است  
 از آن سر که است و است  
 بوی که هر که است و است  
 زینت هر که است و است  
 بهر که هر که است و است  
 خنجر هر که است و است  
 که نقش است و است  
 نه ای خفته و است  
 زفت از سر بر و دگر  
 بر از سر بر و دگر  
 رفته و بر و دگر  
 بر از سر بر و دگر

هم بوی که است و است  
 نه بوی که است و است  
 بهر که هر که است و است  
 چو آن که هر که است و است  
 بهر که هر که است و است  
 خنجر هر که است و است  
 که نقش است و است  
 نه ای خفته و است  
 زفت از سر بر و دگر  
 بر از سر بر و دگر  
 رفته و بر و دگر  
 بر از سر بر و دگر





به آه عروسی که درین شام  
 نه میروست بادی که هر دوین  
 چو طوق میونس از لب و دهن  
 چوین خنده را تو خوش و دین  
 خوش طوق و خوش بروی دهن  
 چو این همه چیز بگذاردی  
 چو دنیا با فوس و فوس بود  
 چو دنیا از دنیا نشسته بود  
 خوش فردا نه و خوشی نهار  
 که دی از آنای خوشتر است  
 گزینفته گزیننده و شب  
 بجز دوازی چیده زنده  
 سرافرازیش و بدی پارسیت  
 بهر جا که بر خفته منی  
 دین و دین و شرف بر خفته  
 بهر جا که بر خفته منی  
 شرف از این شرف و زلف  
 شرف و دین آیه جواهر چیده  
 غم آینه گشته دل چون بینه  
 چه بر زخم از خف مشتند  
 ایام جوی و خف بر زلف  
 بهر که از رخ زلف که دل گشته  
 تنم زنده و خوشت بر باینده  
 نه ازادی بهر او خودش  
 طوق از توانی که اندوه و

به آه عروسی که درین شام (۵۵۶)  
 بهی که بر دوش از خط ترس کام  
 بری ریش و بخت بخندیدین  
 رو به لبه احمدی سپهر  
 نه در خود و طوق برینش  
 تا که به گشته و درینش زخم  
 چرا خوشی به همه ازادی  
 ز خود و گرگ در دهن کور کردی  
 گشته نشسته بد طبع و دین  
 سفینه به خفت چندی  
 نگر دوش جای بدی هم گشته  
 نه بدی دوش خانه پر زب  
 فکند بهر کور و نام گشته  
 که هم از دوازی بدی ناست  
 که سر گشته است اندر ناست  
 که توار کاف بهت از اسرار  
 سر و سر است ای خفته  
 عبیر بر سر آینه  
 نه بر کور و شرف جواهر  
 شگفت است غم آتش و خون گشته  
 که جوی در شکفته آب و گل  
 دلم غم کش آمد زبان غم برای  
 زنی بر ایند که گشته چو  
 چو بهند و زلف و تار  
 نایز از بمنز اندرون مانده  
 بهر اندون ای سوی نقشه کور

ز آتش که گشته بر خفته  
 به آه گشته اندر شرف فکند  
 بر آتش گشته آتیه آتیه  
 شگفت چو دود و دل برینش  
 چو زنی رانده و فرخ آتش و دل  
 و نش آینه و در خفته و دین  
 چو نه شد و آتش بهر گشته  
 بر آن بهر برتی نه آتش چو  
 زخم چو چاه چو نه گشته  
 بر آتش چو ای گشته و دین  
 چو در غم بهر گشته از این  
 خنده کور و دود و دین  
 سرشته گشته بهر سفال  
 که ای غم آتیه و خفته  
 چو نه برینش غم و دین  
 ز آتیه بهر گشته از این  
 در خفته بالیده زنی چو  
 بهر گشته آن زنی کار گشته  
 از آن برینش بهر گشته  
 چو نه خفته و دین  
 برین آتش اندر نه خفته  
 گشته که بهر گشته کور  
 بهر گشته بهر گشته  
 ز آتیه بهر گشته از این  
 ز آتیه بهر گشته از این

ز آتیه بهر گشته از این  
 بهر گشته بهر گشته  
 ز آتیه بهر گشته از این  
 بهر گشته بهر گشته



از این بختی قضا شده است  
که بر شمع کلاهی نشسته است  
غزل بر رخ گل سرده  
و گرنه از آن عیش آید  
بخرافی که نمی گنجد  
چنان گشت که کعبه در خاک  
چو پاکیزه در زم زم  
که کاروان زن سنگ تنه  
اگر بر خواجهی سر طرراز  
مرا نیست ادوی سخن با کسی  
مرا هیچ بی غمان کار نیست  
دخوی به با خنجر آلوده  
چنان بر دلان بار خیمه  
اگر غم آن زن بری و مرا  
کردی چو پروانه ز آتش حذر  
بر شمع خنجر بر سینه می ریخت  
چو بر شمع ز آتش شمع  
ز آتش عرق و تنگی تری  
بگفت زین پیش رخ صدیم  
ترا دوت را بفرط طبع سنگین  
هر خور و روی تو آراسته  
چرا بهر دست از خود دور گشت  
که او سر به سجده از آن کالبد  
با دم نیاورد و آتش فدا  
قوا طبع ز پیش بر امانی

نیا بر سر آلوده عرفان  
بر آن شمع ازین شمع خیمه  
غزل بر رخ گل سرده  
قضا در قضا رسد به آینه  
ز دلایه گشته سخا گشته  
که در رخ او اندر شد یک  
بگفت از آنم بر سینه  
در افکنده استخوان پیش  
بر فک ز دل کفش از دنیا  
که جانش بود لاله در کف  
مرا چه که غم در جهان یار نیست  
چو گرگان کنار در آفا ده  
که گفتی که دی بر گلان نیست  
در آتش فکندی ز خود لوم را  
بزدی چو پروانه ز آتش حذر  
حق اندر شمع گشت کف زنجیر  
بگفت فر و شمع ازین شمع  
نه بهر دست کس از آن شمع  
بگفت بهر شمع زنجیر  
نیجهت به طبع زنجیر گشته  
هر آنقدرت ماه حق کاسته  
که بر شمع دور از کمر نیست  
زنجیری بهار آن کالبد  
که آتش بهر شمع از آن کالبد  
چنان که با کعبه با کعبه

لک ز گرد و در هر برادر  
اگر دشت بدو خنجر گشته  
خیمه بر رخ گل سرده  
بیش از آن که در دشت  
از چو کس هم افکنده  
از این بختی قضا شده است  
چون دایه صید بر رخ خیمه  
چون دایه صید بر رخ خیمه  
نیا بر سر آلوده عرفان  
ز دلایه گشته سخا گشته  
که در رخ او اندر شد یک  
بگفت از آنم بر سینه  
در افکنده استخوان پیش  
بر فک ز دل کفش از دنیا  
که جانش بود لاله در کف  
مرا چه که غم در جهان یار نیست  
چو گرگان کنار در آفا ده  
که گفتی که دی بر گلان نیست  
در آتش فکندی ز خود لوم را  
بزدی چو پروانه ز آتش حذر  
حق اندر شمع گشت کف زنجیر  
بگفت فر و شمع ازین شمع  
نه بهر دست کس از آن شمع  
بگفت بهر شمع زنجیر  
نیجهت به طبع زنجیر گشته  
هر آنقدرت ماه حق کاسته  
که بر شمع دور از کمر نیست  
زنجیری بهار آن کالبد  
که آتش بهر شمع از آن کالبد  
چنان که با کعبه با کعبه

بها گرد و شمشیر گشته  
ز تو مرو و گم به گشته  
خیمه بر رخ گل سرده  
بیش از آن که در دشت  
از چو کس هم افکنده  
از این بختی قضا شده است  
چون دایه صید بر رخ خیمه  
چون دایه صید بر رخ خیمه  
نیا بر سر آلوده عرفان  
ز دلایه گشته سخا گشته  
که در رخ او اندر شد یک  
بگفت از آنم بر سینه  
در افکنده استخوان پیش  
بر فک ز دل کفش از دنیا  
که جانش بود لاله در کف  
مرا چه که غم در جهان یار نیست  
چو گرگان کنار در آفا ده  
که گفتی که دی بر گلان نیست  
در آتش فکندی ز خود لوم را  
بزدی چو پروانه ز آتش حذر  
حق اندر شمع گشت کف زنجیر  
بگفت فر و شمع ازین شمع  
نه بهر دست کس از آن شمع  
بگفت بهر شمع زنجیر  
نیجهت به طبع زنجیر گشته  
هر آنقدرت ماه حق کاسته  
که بر شمع دور از کمر نیست  
زنجیری بهار آن کالبد  
که آتش بهر شمع از آن کالبد  
چنان که با کعبه با کعبه

بها گرد و شمشیر گشته  
ز تو مرو و گم به گشته  
خیمه بر رخ گل سرده  
بیش از آن که در دشت  
از چو کس هم افکنده  
از این بختی قضا شده است  
چون دایه صید بر رخ خیمه  
چون دایه صید بر رخ خیمه  
نیا بر سر آلوده عرفان  
ز دلایه گشته سخا گشته  
که در رخ او اندر شد یک  
بگفت از آنم بر سینه  
در افکنده استخوان پیش  
بر فک ز دل کفش از دنیا  
که جانش بود لاله در کف  
مرا چه که غم در جهان یار نیست  
چو گرگان کنار در آفا ده  
که گفتی که دی بر گلان نیست  
در آتش فکندی ز خود لوم را  
بزدی چو پروانه ز آتش حذر  
حق اندر شمع گشت کف زنجیر  
بگفت فر و شمع ازین شمع  
نه بهر دست کس از آن شمع  
بگفت بهر شمع زنجیر  
نیجهت به طبع زنجیر گشته  
هر آنقدرت ماه حق کاسته  
که بر شمع دور از کمر نیست  
زنجیری بهار آن کالبد  
که آتش بهر شمع از آن کالبد  
چنان که با کعبه با کعبه





بی پای ایچرمه از رست  
 چو چشم به چشم بود کار  
 که چشم تازه به چشم  
 اگر زال بود که چرخ  
 شمع که این نکته از استاد  
 گران بهشت از سر زایدی  
 چو چشمه گوشت بر سبزه  
 غر اسیران به دولت جایگاه  
 مرا سر و شک اگر چنین بدی  
 که دو آسمان و آسمان  
 چو بخوانم از گفته آستان  
 که جادو و جادو و جادو  
 کزن آنچه برین پیش نشسته  
 نقش بر جادو و جادو  
 که کشیده دنیا و دست دل  
 که دنیا است باطل از دلی  
 چو شکل قی باطل را  
 آن تو که کادر از دست  
 چو دست بهشت های را  
 چو چوین کس فضل تو کن  
 تو از دو دلی و خون  
 بشه بی اندوه بهشت زده  
 از آن پیش خورشید زایست  
 پس از چندی آن پیش خورشید  
 که آن را بر تاج دهم جایگاه  
 بکندیت که کش بکمال خشم  
 که چشم تو چشم مرده است

این بیت  
 در وصف  
 چشمه  
 است

سو بر دست جلد آید بر دست  
 که چشمش چو چشمه غزال  
 ناز و ناز آید بر چشم  
 اگر که برین کینه صبر  
 نرود از دست مسکین را  
 از ویشک بره که گرم کینه  
 فلک را اگر اختر چو چرخ  
 هر جا که طار از رگ کینه  
 علم بهانه جلاک تر است  
 گشت دیمه چو جادو  
 منور خورشید مرده است  
 بی بر خورشید ار رست  
 بری قبه کش زینت  
 زینت از راه نادیده گشت  
 تو در پیکر آدمی  
 که هست زین مرده است  
 در خضرت گیتی زینت  
 خسته خلق که در عادت  
 شنید و در کار کاندید  
 همه چیز که بود با هر  
 از آنست بداد زینت  
 که اندر جهان بود را جیره گشت  
 و سید چه هم نشانه زور  
 که کار گیتی زینت زشت

این بیت  
 در وصف  
 چشمه  
 است

چشم اندر سر بر اندر گشت  
 ز غف غف شمشاد لاله  
 نرود و نرود ز جوار گشت  
 نرود و نرود از جوش خورشید  
 به که سر او بر زمان  
 چه دانه که این پیش بر زمان  
 بهان که آفتاب است  
 بکشد و در میوه سر که بود  
 پس بر سر و بر زمان  
 خفته به پیش تو این آفتاب  
 که در فصل مردم به کز دست  
 قی لب ابرق لب و دهان  
 سر و رخ و در کجاست  
 همه چیز که در و در زده  
 که آفتاب خورشید لب و دلی  
 بخور خورشید که بر سبزه  
 بخشنی از دیمه آفتاب  
 بهان فقه و دیوانه است  
 بر لوری برادر زمره  
 جهان نشسته با لاله  
 که تا باز دلی تو کار جهان  
 رود و لا شرم و خیر گشت  
 ستفرا آدم و تسلیم بود  
 بودی که می یزدان زشت

این بیت  
 در وصف  
 چشمه  
 است





برو خوت از زم چون شند دل  
 بدوخ در آن خور خود خست  
 کند در هر دو به آن سان کج  
 بر جان از خوت که اهریست  
 این عالم می نماید سرکش  
 کوی بکن و زنده در آن  
 تو به آنگهی و به آب ده  
 تو خود چرخ بر خاشاک  
 از راهی غار و خوشیدم  
 هر چه کار می در گوشت خا  
 غلبه که در دوزخ خا تو دل  
 چه بد اندر بر تو به کارست  
 زین برین این تخم نیا که  
 تو ز درین کار آری در  
 تنی مانده بنام جای را  
 یک گوشت و فتنه است پای با  
 خا خای تو بار یک باد  
 ز تو باد خالی که کاه تو  
 که بسته مردم بود پیرنگ  
 گسسته که باد و دویکرت  
 لبان آن بشیرت نیاده  
 فاده ز هم دور یک جدا  
 گران مار دیم گزین ترا  
 برادر ده تا کسی نیست  
 بر کاه می در کشی سوختن  
 اگر کشتن تو که کش بود  
 چه بودی که گوشت را کشیدی

چون ز پلای حق که از هر حق  
 که خورشید بود و از آن خورشید  
 که جز حق بدل در گنجش  
 بجوی فرشته با لید نیست  
 چو از در و از آن برادر خوش  
 نبشته یاری بد بیشتر ده آن  
 از راست و بر آن شده از تره  
 بر آن تخم رانده گاو آهنی  
 دل خا و خوشای تو میدم  
 در گنجای بیاری بکار  
 بود خا و از دست جان  
 اگر چینه است به کارست  
 رانی ده از فتنه شکر  
 سر از و مارا بکوی کینه  
 به بند گران بسته پای ترا  
 بقای تو زین پیرنگ می  
 بهت مجرای تار یک او  
 نه تو باشی نه هر ده ماه تو  
 قوی نیست ستار با جسته که  
 چو و کرد که شکست درت  
 ز پستان تو شیر با نوده نادر  
 یکی با سهیل و دیگر با سهیل  
 نه باره تو خواهم نه زین ترا  
 قوی شوره و در دنده و خشی  
 مگر کفر با بی تو ای زین  
 همانی که گوشت را کش بود  
 که کش می آن نه کشیدی

اینکه در این دنیا  
 هر چه هست  
 همه در دست  
 خداست  
 و هر که  
 بخواهد  
 از او  
 چیزی  
 ببرد  
 باید  
 از او  
 بخواهد  
 و هر که  
 بخواهد  
 از او  
 چیزی  
 ببرد  
 باید  
 از او  
 بخواهد

که که سوز بودی که افروخته  
 و کاست گرانست و تیر غدا  
 اگر ز آنکه گزینش را  
 چه خواهد بود نیر با دشمن  
 نه ام که بالای تو جان حیرت  
 بهارست اگر زشت کار نیست  
 مباد از من بر روانت آورد  
 گزیده و نکانی که مشکین بزد  
 زنده نش کند آنگه با نیداد  
 نه ام که با چنین به نهاد  
 اگر کام تو خوشتر نکند  
 به تنه ام و او خوار این سپهر  
 خبر ده منی به چنین زانما  
 ازین بار درشت خای جان  
 شنه چخ شای هم بر با دوست  
 که جاز این شای که بگریه  
 ز سینه تو کینه ز سینه من  
 ره بام تو گریه است  
 بهی نام از غم که با لیم  
 او که برین بام بر رختی  
 شهاب تو گرد و برف کند  
 بی جوش صغراست ای شکیل  
 اگر هر دو آنه ز تخم من  
 بیایت که گسچن تو در آید  
 گرم چرخ زین گونه نفت روی

کند و گزینش را  
 یکی خواهد شد و دیگر نه  
 بود بر بزه کار با دشمن  
 سستی که فتنه ز بر خاشاک  
 بریت بجز جای و جان نیست  
 رسد تیراهی که در و پست  
 که به کاشتی به بخواهی درود  
 که پر شیده می بارد نشانه  
 چو در زید دانه شکافید  
 چه بفتی برین خسته ترا افکند  
 نماند از جفا که بکشید  
 بکش و برین زانما که  
 یکی سدی در فتنه مرا خد  
 فرو بست من این با  
 یک سخته میره ز شای شکت  
 چو افتادیش سیه جیبیدی  
 چه سازم که بام ترا زین  
 بجوای جستن تو است  
 برین بام عالمی نیست  
 بسنه جلگه تو سفتی  
 چو خوی تو دیو جان کند  
 پیشکی خوشانه هر گزین  
 سر او از آید و سود  
 جبر از اولانه و جافانه  
 کج خاطر دشمن آبادی

اینکه در این دنیا  
 هر چه هست  
 همه در دست  
 خداست  
 و هر که  
 بخواهد  
 از او  
 چیزی  
 ببرد  
 باید  
 از او  
 بخواهد  
 و هر که  
 بخواهد  
 از او  
 چیزی  
 ببرد  
 باید  
 از او  
 بخواهد







نه تو بجز غمش سوراخ گداز  
 دو چیزست در در او بسوزان  
 زبیردن یکی در دوش و زبیردن  
 گوشت کما بجا بکشد و تماند  
 سنبه را از خیمه چارسیج  
 بهر توجان خیمه نشین  
 بهر جان پیران خوزدان  
 از جهه سنان آفسوزان رو  
 دغای بد جانت فرو کند  
 بهر دغای بدت زبیرستن  
 بهر برهوی خودت چه پیش  
 تو با دشمن ملک و دین چنگ کن  
 تو شاکر دین شوی تا گرد کفر  
 جز این کس نیست از دین نیست  
 پادشاه آن کس که سایه شد  
 که با کمال حق دل فروخت  
 اینست پیر و بهمنست شاه  
 درین ده که او یکی که خدا  
 ستاد و درش قیام طاعت  
 جهان چون همه آفریده خدا  
 بجز آن خلیفه همه باطلند  
 ولی خوی رویی چنان کار  
 جهان بین با قطع دیوانه  
 و دیگر خود کو کور بپرست  
 خود که درون رسته آید  
 پس برست سلطان آزاد او  
 تو باز دانه از هر برکت

خرد گر به یا خور مار تگر  
 یکی از درون و دیگر از برون  
 کوز فریزدن کشت زبیردن  
 هم با جوت زبیردن کوز را  
 زبیرسته شود تا به پنج  
 چو دست کلیمه از آستین  
 بباید کن خیمه سوزان  
 نه از آتش آفسوزان رو  
 گوشت در ای رودار و زنه  
 سوری خلق با لطف طریقت  
 پادشاه نیست آفرین با شش  
 نه با ساز کارش آنکس کن  
 کرد از بند گرد بر گرد کفر  
 جز این نه مگر سایه او نیست  
 همه آید او زبایه خداست  
 نه از بهر دینای دین فروخت  
 خوان جز که او را تو سایه  
 اگر چه بصورت هم و کس نیست  
 که خدا کشت بر بر زده زبیرست  
 خلیفه خدا اندر و کس نیست  
 بجز بر دهنه اش آب و گلند  
 جهان کشت از بهر دیوان بهار  
 زدیوان جهانی غریبان شد  
 ترا از درون پاک بپرست  
 بکف دیو کشت زبیردن آید  
 بهر دیو کشت که بید از خورست  
 زبیرست را او تها و کس نیست

بجز این کس نیست از دین نیست  
 پادشاه آن کس که سایه شد  
 که با کمال حق دل فروخت  
 اینست پیر و بهمنست شاه  
 درین ده که او یکی که خدا  
 ستاد و درش قیام طاعت  
 جهان چون همه آفریده خدا  
 بجز آن خلیفه همه باطلند  
 ولی خوی رویی چنان کار  
 جهان بین با قطع دیوانه  
 و دیگر خود کو کور بپرست  
 خود که درون رسته آید  
 پس برست سلطان آزاد او  
 تو باز دانه از هر برکت

خرد گر به یا خور مار تگر  
 یکی از درون و دیگر از برون  
 کوز فریزدن کشت زبیردن  
 هم با جوت زبیردن کوز را  
 زبیرسته شود تا به پنج  
 چو دست کلیمه از آستین  
 بباید کن خیمه سوزان  
 نه از آتش آفسوزان رو  
 گوشت در ای رودار و زنه  
 سوری خلق با لطف طریقت  
 پادشاه نیست آفرین با شش  
 نه با ساز کارش آنکس کن  
 کرد از بند گرد بر گرد کفر  
 جز این نه مگر سایه او نیست  
 همه آید او زبایه خداست  
 نه از بهر دینای دین فروخت  
 خوان جز که او را تو سایه  
 اگر چه بصورت هم و کس نیست  
 که خدا کشت بر بر زده زبیرست  
 خلیفه خدا اندر و کس نیست  
 بجز بر دهنه اش آب و گلند  
 جهان کشت از بهر دیوان بهار  
 زدیوان جهانی غریبان شد  
 ترا از درون پاک بپرست  
 بکف دیو کشت زبیردن آید  
 بهر دیو کشت که بید از خورست  
 زبیرست را او تها و کس نیست

خرد گر به یا خور مار تگر  
 یکی از درون و دیگر از برون  
 کوز فریزدن کشت زبیردن  
 هم با جوت زبیردن کوز را  
 زبیرسته شود تا به پنج  
 چو دست کلیمه از آستین  
 بباید کن خیمه سوزان  
 نه از آتش آفسوزان رو  
 گوشت در ای رودار و زنه  
 سوری خلق با لطف طریقت  
 پادشاه نیست آفرین با شش  
 نه با ساز کارش آنکس کن  
 کرد از بند گرد بر گرد کفر  
 جز این نه مگر سایه او نیست  
 همه آید او زبایه خداست  
 نه از بهر دینای دین فروخت  
 خوان جز که او را تو سایه  
 اگر چه بصورت هم و کس نیست  
 که خدا کشت بر بر زده زبیرست  
 خلیفه خدا اندر و کس نیست  
 بجز بر دهنه اش آب و گلند  
 جهان کشت از بهر دیوان بهار  
 زدیوان جهانی غریبان شد  
 ترا از درون پاک بپرست  
 بکف دیو کشت زبیردن آید  
 بهر دیو کشت که بید از خورست  
 زبیرست را او تها و کس نیست

خرد گر به یا خور مار تگر  
 یکی از درون و دیگر از برون  
 کوز فریزدن کشت زبیردن  
 هم با جوت زبیردن کوز را  
 زبیرسته شود تا به پنج  
 چو دست کلیمه از آستین  
 بباید کن خیمه سوزان  
 نه از آتش آفسوزان رو  
 گوشت در ای رودار و زنه  
 سوری خلق با لطف طریقت  
 پادشاه نیست آفرین با شش  
 نه با ساز کارش آنکس کن  
 کرد از بند گرد بر گرد کفر  
 جز این نه مگر سایه او نیست  
 همه آید او زبایه خداست  
 نه از بهر دینای دین فروخت  
 خوان جز که او را تو سایه  
 اگر چه بصورت هم و کس نیست  
 که خدا کشت بر بر زده زبیرست  
 خلیفه خدا اندر و کس نیست  
 بجز بر دهنه اش آب و گلند  
 جهان کشت از بهر دیوان بهار  
 زدیوان جهانی غریبان شد  
 ترا از درون پاک بپرست  
 بکف دیو کشت زبیردن آید  
 بهر دیو کشت که بید از خورست  
 زبیرست را او تها و کس نیست



مونس خوار خورشید خورده است او  
 ز بی برین زینک بوداد است  
 همه تنفر سر نام دلمار حب  
 که خرنه آید چه در دست  
 گر آن شاخ روی قلم بر ویند  
 بر آگینه شود چهل بار دیو  
 که از خشم آب بر لب و دمار  
 از آن سر تو دام نمی سیر  
 خود از پر دیو سیه روان  
 هر بخت نهد از فردا در سوز  
 چو بارش شد آبی و نوحه  
 به در خون سینه در رنگ و دم  
 که بر روست گردد در حیات باز  
 که بخونی از نخوت و گرد باز  
 نه مار گر آید و نه کز دفر  
 که هر سر حال و دگر در دیو  
 تو نه نهایی او در خشم کنی  
 چو آدم در تو به کوبان نه  
 که بر زخم جوار سر هم نه  
 نه نام چو آدم نه مستغنی  
 چراگاه او بودی از خشک  
 لیکن تازه رویی و لبش کنی  
 بهان آتش این زنده کنش  
 بین هر دو بر نام آتش نیست  
 بر آدم مبتلا دارم بهر  
 همه جو خوشیه گشتم نمود  
 برین دامنش زبام افشاد

(۵۷۵)

بر او پس دان ز شمشاد  
گهر رخ بجزو طبع از ده  
از او این ملک خسته بود  
سینه از این دن که بگرفت  
خزیده بر سر رخ کا و افکار  
با خوشه جگر مرد بخت دید  
به جواز دست و پیر دروگر  
باز عطر در از آن سینه  
بگذر کرد آن از دهنه رخ  
چو که بسته از خوشه مرغید مرد  
بهر فرخ خوشه از آن  
خسته که با شیر دل در خسته  
سرفه از آن نه بر کف  
برین رخ و خوار بر طغیان  
خداوند فغان بر سر سینه  
که گیتی نیکو در کا صفت  
چو نگاه آن خوشه صیقل  
باجی قرائه فرخ خوشه  
نکه کرد بجا سو اگر آن  
بحر انکه از روی مانده فر  
بر آن کور برده برده گرفت  
ز دل نه فلک کا و از آن  
خداوند خوشه نکه کرد و دید  
چو آتش سوز فغان کوی









(Or.)

The right page contains dense, handwritten text in a cursive script, organized into two columns. The text is mostly illegible due to fading and the cursive nature of the handwriting. There are some visible stains on the right page, particularly a large yellowish one near the top right corner.









چو که دم من از آفتاب من گشته  
 به دفع دیر از دهم گشت  
 اگر اندر من و راقی  
 گشتی از دور به آخران  
 چو بیا که در رویش  
 ندان اگر بنیاد افروز  
 نه بر بام کردن که در حرم  
 یک نظر بر پا بخش گشته  
 چو طبع خود ستاره شمس  
 در بر بادون کم نذر او را  
 گشتن در گشتان بند  
 بین کابین گشتان در گشت  
 که بنید یک مشت چندین که  
 ز خور و دران گشته تا با خور  
 خورشید که درون سحران

[illegible]



اگر در گنج بدست ندم این گنج را که در گنج بدست ندم  
 چو خوش بختی بدست ندم این خوش بختی که در خوش بختی  
 اگر در خفا رود در عشق این خفا که در خفا  
 می نغم را چون زار جعفری این نغم را که در نغم  
 که کسیرت دل میر بود این کسیرت که در کسیرت  
 نمودن این هر چه می شود این نمودن که در نمودن  
 نه این هر چه می شود این نه این که در نه این  
 در محراب است نه را بلند این در محراب که در در محراب  
 و در این خوش چون فرزند این و در این که در و در این  
 که آرم بخت کسیرت این که آرم که در که آرم  
 بنفشه تیرم بر دل از دلف این بنفشه که در بنفشه  
 صد نه پیش تو انداختم این صد نه که در صد نه  
 چه عیب پوشی از رخ فانی این چه عیب که در چه عیب  
 که نه پیش بر در آن دیوان این که نه که در که نه  
 که نه مانم پاکیزه عیب این که نه که در که نه  
 تر از عیب جوئی من از عیب این تر از عیب که در تر از عیب

شنیدم کی مرد کو بفرمودش  
 برآیدز خانه بعهتم سفر  
 بی کوهرین درج باخویش داشت  
 نهاد درج اندرون کوهری  
 یکی کوهری کس نظر دریافت  
 ستاع نظر باز کرد نه راه  
 بی کوهری رقیق وزنگ دار  
 نه در کانش از دور پرورد مهر  
 نه برودش بادل شک داد  
 توختی که گیاره از خویش کند  
 نه شنس از دور برود و داشت  
 گرفت چو کول در باخویش تنگ  
 بر بردش چون بختیه داشت  
 سوزش برود چون روشنی  
 چو رنگ از آفتابی اورد گرفت  
 که با برود شیر نوشید ایم  
 جهان بر خرم لبه خداست  
 فداو بذر از سبزه خرمیم

که بزم ادم و حو حویش هر دوش  
سوی شمس دیدم بد ره سپر  
که از بهر پاشش دل زین شست  
چنان چون تند و در آخری  
که زین شمس را نظر بر نیافت  
چو خواهد آمد بدان دو کاف  
بوقت سپیده شبانگه وار  
که در خاتش چون نور پرور و مهر  
که شمس بی یار دوش آن رنگ دلا  
ز بالا بیکباره زینش کشند  
که خوش شمس از خود جدا کرد دوست  
بدولی میانجی بهاد او در کس  
ز خود بتر از بهرش تشنه داشت  
نه در معدن است و کان دلی  
فرمود را جای خواب هر گشت  
ز بستان یک دایه دو شیده ام  
دلی پرودان جای بند خود است  
که ماهر و دستخ مجه خوریم

چند روز در کربلا و مدینه را



گنجی از آن در که جود داشتی  
 در آن درج بهشت و آنکه دور  
 چو سوار کردش بدین و بقیر  
 چو غم سفر مردیچانست کرد  
 پوشید و خوش جامه کهن  
 شد و سود زان پیر بجای جای  
 پوشید بر است بالایی خویش  
 چنان مصطفی و دم و کهن  
 که تا اندر آن کند دلی ای عزیز  
 که تا اندر این حلقه ای خوش سخن  
 عکس که بصورت بود خرم دزو  
 که برآمد آن آنچه اینش بود  
 جهان گشت ایرون نقش و نگار  
 تو این کوهر از خلق پوشیده و  
 زو جال شنو خروش در  
 سیه تاب زرد ز راز و دوس  
 نزد هیچ کس نیست بر شاخ بید  
 ز تن کند طلاس بال و پرش  
 غرض چون نه خانه بر دین رفت

بر تن چنان دشت میکرد طی  
 چو پایش بر دین نه تاق اوقاف  
 کین بی خرد بار پوشیدگان  
 تنی چند شد با مرد یار  
 دل از زده از چرخ قدش چند  
 ز بی برکت بودن بدان شده  
 چو کوشیده نایافته کوشه  
 چو بی توشه بودند هم فی دهم  
 مر این هر سه تن را بکاسه و نکاس  
 بدان رده بر زده دست خویش  
 زمانی که بودش در انبان خویش  
 که آن خواهر را بود خوی خوشی  
 نوازنده تر خاست می دید را  
 که پوشش اندش گونه کون جامها  
 ز دل علف رند غم دیده را  
 چراغی که از آوده مردم فروخت  
 که تا در زمانه چسبده سخا  
 خفت که در زینده طلاق هم  
 چو به خواهر را نام قرق سر دوش

که اشک بر آن شاه روی  
 چنانش بره اتفاق اوقاف  
 بدو زده روزی پوشیدگان  
 سرده مردن بخوشید و خار  
 چو آشفته مغر آن سخن باش چند  
 که شاخ بسا و خزان زده  
 بی زندگانی و نی توشه  
 چو حیان از آوده آن لوالکم  
 بی لب چرانی همی داشت پاس  
 ابر کدرا این پس آن پیش  
 نخودی بخیر رفیقان خویش  
 غریبی درج غریبان گشتی  
 زار بر باری می دید را  
 بران رانده نقاشش صفاها  
 بر آوده باور کل آفتیده را  
 فیلد و پیش بدی می بوخت  
 کورد و خمش چون در ایام ما  
 بود نام و خویش بر سر هم  
 سر و سینه بود بخار و خوش

ش در روز را خواجگاروان  
 کف دست خود می بدای جای بود  
 ازین برسته تن در فراز و نشیب  
 نویش یک لختی زمان کمر  
 کسی گویند بار پشت خویش  
 گوشت زمان زان گران باغش  
 جز آن کس که بارش بل بر پشت  
 همه مردمانی که در خاک ورزند  
 نفس اندران گل چو صوفی زده  
 بنهی توان آوردین برودن  
 چنان که دان که آن مرد کوه فرودش  
 ای باد طاعنه که کرده خموشش  
 چو صوفی می بود شب زنده دأ  
 چو طعنه از دور گردن گذشت  
 شبی بود خواجگاروان جای در  
 بغیر قباب حیرت خود رفت مرد  
 توختی که مرد سترمند را  
 قیامت که کوشش نبوشیده بود  
 چو صوفی طریقه اندام هر مرد

دیش در گلو ماند و دم در تله  
 دل را بچو بره کنی صد نفیر  
 بدو کت زبش این گرا زنده دد  
 کمر بند فرشته پیش آوردت  
 بپند دشت می میم ای شت بوی  
 گوارنده دست دار فلک  
 بود که پس این زنده پیل به  
 بخروم بچان کمر کیر دست  
 برآیدت در هوا چند میل  
 چو باز از هوا بر زمین اوختی  
 فلک بپرا افکند کان ترا  
 بگل دگر پیش باز آورد  
 قوای طریق غلط نسیری  
 ز نفس صوفی بپوشان نظر  
 گرا ز تیر رستم بل اسفندار  
 بی همی حق مدد ار کدو  
 نمود که رستم قزاق مرز بود  
 که بکام کوشش غمان زینان  
 بکان زار دشته که در دین شت

شالامن از زمانه گله  
 غرزد بدل نرم این گریه  
 دل را آورده است چکان بد  
 میان خسته از بند خویش آردت  
 گرت بخت دل نرم و از نرم جوی  
 گریزنده گیر است ای ملک  
 سپرده بی اندر نزاران گله  
 بدندان برجسته بر کمر دست  
 چنین است بجا را این زنده پیل  
 برین همه آنچه آ سوختی  
 بجا روبرو تر فلکان ترا  
 که تا سرش هر یک بکار آورد  
 گره او خورد از تو تو هم زود خور  
 حقیقت طرباش اندر صور  
 بدگانه در پهنه کارزار  
 فرامرز را زنده برادر کرد  
 بنهی تنش بچو البرز بود  
 ز دوشمن چو دشمن بدو شرافت  
 نمودار او پورا و همین است



ش در روز را خواجه کاروان  
 کف دست خودی بدین جای بود  
 ازین برسته تن در فراز نشیب  
 نو دیش یک لحظی زمان گذر  
 کسی گویند بار پشت خویش  
 گوشت زمان زمان گران رانیش  
 جز آن کس که بارش بل بر پشت  
 همه مردمانی که در رخا ورند  
 نفس اندران گل چو صوفی زده  
 بنجی توان او درین برودن  
 چنان دان که آن مرد کوهر خویش  
 ای تا بداند که کردد خویش  
 چو صوفی می بود شب زنده دأ  
 چو بخت از دور کردن گذشت  
 شبی بود خواجه کف جای در  
 بغرقاب حیرت فرود رفت مرد  
 تو خفی که مرد بستر مند را  
 قیامت که گوشش نویسیده بود  
 چو صری بلزید اندام هر کرد  
 بزدی بدی بر کمر پاسبان  
 که بودش نهفته در آن جای بود  
 همی داشتی آن کمر در حجب  
 زانندیش اش بل تپی ای سپر  
 نهد که فرود بار پشت خویش  
 نفس بر زنداشن آسانش  
 خورش نادم و گوش در گل نشست  
 بگل انداختد و همچون خرد  
 بد عسری اندر چو کوفی زده  
 خری را که افتاد در گل گون  
 از آن که که آید خرد در خویش  
 سپرده بود بدی جان دهوش  
 پی پاسبان کوهر شاه دار  
 بر این ره نوردان در آن بن  
 نهد اندر آن جای در مرد خرد  
 که خفی که از غم زخم گفت مرد  
 بهر رنبد اند الوه زرا  
 ز دل انرا نش نویسیده بود  
 شورید در مغر سر نام مرد

دش در گلو ماند و دم در تکه  
 و گویم بره کنی صد نفیر  
 بدو کت زین این گزنده دو  
 کمر بند بر خفته پیش اردت  
 امید دشت می بنم ایشت بوی  
 که مار زده دست دار فلک  
 بدو که پس این زنده پیل بد  
 بنحطوم بچاپن کمر کیر دست  
 پیر تادت در هوا چند میل  
 چو باز از هوا بر زمین اوفتی  
 فلک بمر افته کان ترا  
 بشل دگر پیش باز آورد  
 غر تا طری غلط نسیری  
 ز نقش صوری بوشتان نظر  
 گراز تیر رستم بل اسفندار  
 کی بهتی حق بددار کرد  
 نمودار رستم ترانز بود  
 که بکام گوشش غمان بر تافت  
 بمان زار شسته که در پیشش است  
 شالامن از زمانه گله  
 فرود بدل نرم این گرب پیر  
 دوز آورده است چنگال بد  
 میان خسته از بند خویش اردت  
 گشت منت دل نرم و از دم جوی  
 گزینده گیر است اتی شکست  
 سپرده پی اندر مران گله  
 بدندان بر جسمه بر کیر دست  
 چنین است بنجا را این زنده پیل  
 به بی همه آنچه آتو خفی  
 بجا روت تر زنگان ترا  
 که تا مرث هر یک بکار آورد  
 گمراود خرد از تو تو هم ز دغوی  
 حقیقت مگر باش اندر صور  
 بشد گنه در پهنه کارزار  
 فرامرز را زنده بردار کرد  
 بنجی تنش همچو بلرز بود  
 ز دوشمن چو دشمن بدو رشتافت  
 نمودار او پورا و بهمن است

که نشاند اندر نفس زلال را  
برآورد از تنه سبب که د  
فراموش کن تنه رخس را  
ز کج و دجمن یاد آورید  
بدیدال محمود از سوران  
ز جیش گرامین جیح آرام داشت  
چو کس نه جیش نیارد گرفت  
چون در بهاران بودش دان  
چو باودی ازین درآید دان  
چون نه از هر سر غم شود  
لگام زان که یارست آفت  
کمن از کین گریه سحر خوار  
چو زاده که از رخس خورده است  
تو مرد ولت را یکی بچه گبر  
که این گریه از سر او بارون  
مانند آواز زرشش نوید  
همی پرور و بچه خویشتن  
ز لای برای ز لای منده و  
کمان مهره نویده کرده وال

نبردشت بر مرغ دوزخ بال را  
نیارست کس نوشش رام کرد  
چو شند ترکان سپادش را  
ز کار جهان بی خبر گذرید  
کود آنچه مجسمه با عریان  
شگفتی نوشش انجام داشت  
ز نو نوشگفتی چه داری بگفت  
بنو کلان و با سرخان  
نزد آینه شاد خندان نشان  
سراجام بر شادی غم بود  
ان از زان که یارست یافت  
بسی که ز او دهنه دوزخ زار  
چو داد او که بارش زلف برده است  
ز پستان این برکت خورده  
انگنه اندر رخس امارون  
کنار اندر رخس امارون  
تو نور قش کین شکن بر شکن  
بر زاده خویشتن در مخلوق  
زده ویر زده نیز در پرده دان

جهانده تیر ازشت خویش  
دلی میت کین تیر بروی بخت  
بی برمی دارد او دوزخ تیر  
جی که تیر اندازتیر او  
کانش بی نوشد کین ز کیش  
چماند چو از چله آن تیر را  
بالا گراینده که حوشی  
کشتی در از لشکر آگنده  
که چون با او نبرد از آب موج  
بدین لشکر ارام گیسو و باو  
بدان که عقل تو لرزنده نیست  
چو این سگین باو سرکش کران  
چو خواب در کشتیت را بگند  
چو خشم خدا باو رانی کند  
خبرده ز من ظالم حبت را  
بدان خویشتن که خدای جهان  
کشانده در چو بند دردی  
بر آنچه که چرخ آوریدش تیر  
زیانت پیوسته یا بود او

بر نمود با بچکس دست خویش  
دلی میت کین تیر او را سخت  
چه در راه بهمن چه در راه تیر  
بزدی سر ازشت ز لهر او  
برون آورد کت کند تیر  
نگاه زرد بند و تیر را  
بهری در این آب در آفت  
بدیابی باوش آگنده  
گرایان چو آتش شود سوی آفت  
روانه شود چو کله باو ایستاد  
کزین لشکر این باو لرزنده نیست  
نگفته نوشد کشتیت شد بران  
نخستین زین کشتیت بر کند  
بدان لشکر باو بانی کند  
نگاه سپارست واجبت  
که دارد بجز تو خدای جهان  
نیارودش آهنگری  
تجایی نیز در چه زود و چه دیر  
ز بودش بگفت فرمود او



بهل این سخن باز گو تا چه کرد  
 چو از دست خواجه برون رفتی  
 کمان برد خواجه که روشش سیه  
 کمی زبان ستم بن بود طرادت  
 بدانت از گوهر زشت خویش  
 بیک دیره جابر گذارد سبی  
 نهفته در آن جاکر الماسیت  
 همان خواجه کو با همه زیرکی  
 برود کمان خویش آمد خرد  
 کس از بند تقدیر آید دور  
 چو بار و بلا اختر آسمان  
 بر این روشن تند چاک خرام  
 بی تین راه شعله قضا  
 زین پرسش گویت قول سرت  
 کل بحث طرادت کتب تکلف  
 که دخی چنین را می پس داشت  
 که از کارگاه خواجه گشود  
 چو خواجه سر از خواب خوشی کرد  
 ندید آن شب افروز کو بر بجای

دی بر نایب دوان محفل دوم  
 پریشانی خویش پیدا کرد  
 سرودنی قرین کشته با بوش مرد  
 رهی از پی مرغ ادا را  
 نخستین تو این مرغ پر بسته دا  
 کلب اندرین غم من باز چرخ  
 میا شوب بر خوشتن این کرده  
 کنون جبدن تا شکبای شوی  
 پوشیده میدار این در زجاک  
 که کاریت سپهر چون کودکان  
 پس از چند روزی که گذشت  
 نشست اندک آن یک جانشان  
 جهان دیده مرد پرازم و شرم  
 که با من کی حق تو خود خرد  
 که گفتایم از یلید گردید او  
 بر آن کس که دادا است باد  
 پریدوش کز فردین بدو هم  
 سر از روی گریه بر تافتید  
 ندارم خود برگزین روا

همان کرد و در دل همه درد و غم  
 نهفت آن غم دایم را کرد  
 بخت این سخن بر بنا گوش مرد  
 بود روزی همه بر دوا را  
 دگر روشش نبرد بسته دار  
 بخت کون بر کس این باز چرخ  
 ز تیرنی دیباش رانج چو کوه  
 برین سحران با دارا شوی  
 پوشیده میدار اندر زجاک  
 بکنید رافت ده که دکان  
 زره تری چند نبشتند  
 بکنید برون کلب یک وقت  
 پر سیدان بران نرم نرم  
 کمی مرد که این امر را سرود  
 که بر سر ما خداوند او  
 چراست بسته امانت کنایه  
 ز من گفت آن حق کیباره کم  
 و بعدش من باز اگر افتید  
 که کس خواند از غلایم و غنا

ز کینی پس شمس را به بس  
 کشدم اگر نام ترک تبار  
 کشته شود گر که اندام من  
 من این استان دارم از آزار  
 خواهم اگر کز آن آورده باد  
 نه بر خود که بر خاندان تهنیتی  
 چه بخار در زند و گرت آورده  
 که دارم روانه امانت خلی  
 پس ازین چو ازین بار زیاد  
 چه گویند گویند که این از دور  
 یکی درج که بجز بر جیس به  
 بر پشت و پستی درون نام بد  
 بد زود و گفت کی مرد وزو  
 گهر ما سر برده خویش برود  
 ساد که در پیشش ازین بسند  
 شاکر بهما همچو گدسته اید  
 شت و روز را اول بجا نک  
 ندیده کس بد خواهم زین  
 ولیکن برین چرخ بی بال کرد

که خواند نیا استواریم کس  
 از آن به که گویند استوار  
 از آن به که خود بشکنند نام من  
 که زخم سنان بر زخم زبان  
 چو ماند بگیتی زمین زشتی  
 نعم جادو دان از چنین  
 چو اید در گناه پیرگ آدم  
 نعم نام بر خویش بر دغل  
 گوید کی نشن رودان با کوه  
 بپوشید از طبع کوه لوی  
 به نزد جم از تحت بغض به  
 گذارد از بهر خود تا ابد  
 زمین را یگان بود نیز هر فرد  
 چنین گفت کس زود بد کس بود  
 بی الت و دشمن دوست خند  
 و بدیش من باز اگر چه اید  
 همی دیشتم بر کبریم و باک  
 خوی بر پستی حیت اهر من  
 ندیده است کس کوه از آب کرد

را ندیدم بیا این همه جود خویش  
 ولیکن بر بسا و این نیز گدود  
 گرم دیده دیدار و خفته بود  
 مدد آمد آن دست بالای دست  
 گوید آنگاه از سر مرا تاج برود  
 نژاد از پری داشت در دست  
 ز سکه که بر کرد این بار سر  
 نه تر خجیم هدف کرد چرخ  
 اگر چه ازین بهفت و دست  
 ازین گفته غر مال آشوب نیز  
 نه صری توان کرد اندر سخت  
 ازین داستان خواهد آن کرد  
 کنون از کی زبان فراوان است  
 ازین بر سه تن گویند با کرد  
 بگویند و هر فرد دوستا و زند  
 ازین باده کشته خبر نیست مان  
 بجای سپاس نکست خوار کی  
 نشاید ره ناسپاسان سپرد  
 نکست خورده ایم از کف او تو

که تا نغم زخمه در عهد خویش  
 برآمد کجا کوشش و جهد مرد  
 مرا دست بر درج بهفته بود  
 نهادم بکوه زنگارای دست  
 گر آن مایه کوه سر تاج برود  
 که این در پست نام اندست برود  
 که او بود چون از دای این کبر  
 که خالم از در صدف کرد چرخ  
 نیازی ازین خسته سر دست  
 درین چار ارکان آشوب نیز  
 نه با میتوان کرد با بخت  
 بی سخت فدا مدشان بکوه  
 فغانه زایا است و شب گوشت  
 یکا یک ازین دفعه انکار کرد  
 بگویند کردند او ابله  
 خبر زین گرامی که نیست مان  
 درین روز کندی و بیچارگی  
 ره زشت حق ناسپاسان سپرد  
 شده بسند طبع آزاد تو



و دیگر که ماسا کان بریم  
 فریخته چشم مار کفیت  
 گل باغ در دشت امانیت  
 چو زان بهر آن گشت نوسید  
 به خواست آن مرد دل نشین  
 نه بر روی دامن که بر خاک  
 دلی بچو کردن همه دروغ  
 نیفتد از یک بر جبر خویش  
 خونی می خواند بر صرع خویش  
 چینه بی بود بار دم و زکف  
 سر دانه شنیده بی  
 سپرده ترک دهند و حجاز  
 چو امید را شسته بسته دید  
 رفیقان ره را کوشش نکرد  
 چو امید خود دید بریده دم  
 چنین گفت با خود گن استلا  
 بگفت شود سهل و سوارا  
 چو دیدم بدل سخت این قوم را  
 کوشش گری را بشایم بی

بصورت که او معنی ششم  
 که پیش بایش از سنگیت  
 کل از چند بی خار نایب  
 بزرید بر خویش چون بد فرو  
 که تا انداز چشم خویش  
 به میل و بیجا که تابش  
 فرو خورد و ترسید نادر دم  
 که بدخواه با غفل و غرور خویش  
 که تا نکند چاک بر دغ خویش  
 حمله بی بود و نش و شرم  
 بدو نیک نام دیده بی  
 گهی بود و بهو گهی بوده باز  
 نشانی ز کشته ناهفته دید  
 از آن یاد گشته پرورش نکرد  
 پرورش نکرد او از آن گشته کم  
 که باید بگفت چنین که گشت  
 بدبخت کردن سز کارا  
 خرایم بخود بر چرا لوم را  
 چو سندان بدندان بخایم بی

فرد بسته دارم عید و نوب  
 دکن دام خواهم ز خواب کنون  
 شوم یک زمان عارف از روی  
 گام افکنم حسن خشم را  
 بزم بر تن خود چو ابرو  
 من این را ز را بچو آب نشان  
 تا بد نکانه نکند و را  
 ازین خبره رویان نیایم گرفت  
 بدانش توان بود فرق ز حل  
 گرم پوشش میدون نه بر جاستی  
 گران دارم ایدون غنا و کسب  
 بی باید ایدون که نشایمی  
 گردا خویش در آرم جنگ  
 کنون بیکه دارم حیل کسرم  
 همه کار با رنگ دیزی کنم  
 بهمت همان یک که لایمی  
 چو گویم نعم قصد من لا بود  
 کنم دوستی از بی دوستی  
 خیر هم همه اعیان از بدین

ز لب بر نیایم بغیر و شغب  
 که از هیچ سچی نیایم بر دهن  
 که عارف بود شاو و بکفته خوی  
 بدویم ازین بهر مان چشم را  
 نکند فتنه ازین شاخار  
 که هر یک را دارم اندر همنان  
 بخامی دراز شاخ کندن و را  
 من انصاف خود جز نقل انگشت  
 بدانش توان کرد بر عده حل  
 زهر موی من موی خاستی  
 با هم سبک پای اندر کسب  
 رخ شدم داین مار نقاشی  
 و گرنه که بخاریم بی درنگ  
 نه بخار جنگ و جدل آ درم  
 زمانی زبان اغدیزی کنم  
 بر این سره تن را و کم لایمی  
 چو گویم که هر قصد من لا بود  
 در شسته شوم هر امر میمنی  
 کسبت همان کرده در انجمن

که تا دور دادگر یایی  
که پیش آن دادگر قصه را  
در آن پاست محض شوم چیه بگو  
کشاده نمود ازین قوم کار  
کنون تا حسین مژدمش آیدم  
نوفته گم در دوتیار را  
بر نهایی خواری چه کرد کار  
مگر باکی در دودار و ششاس  
بشوی کشیم بدیشان زبان  
ترا دست زاننده در جهان  
جهان بر چنین مرد دار و پاس  
دارا می کرد زبان بیشتر  
چنان بود با هر سه تن به سپر  
فرد تن جو بالندی هست دی  
مردی از آن گشته گریح او  
بصاحت که با خوشن داشت او  
چو داده خود از هر کی پس ستاند  
چه را پیش کاش ز غنی مری  
غم پس گرفتش دان بیشتر

سوی محک داد شتابی  
که بخت از حسن من غصه را  
برین رو سپی لاله گان خوک  
مگر باکی داور حق گزار  
مرا را برین قوم میشا دیدم  
نکویم بکس از سبای را  
خودم نیز با این گروه تنها  
پرستی کنند ز علت اناس  
که از جفتد کارم اندر زبان  
بهر سه از مرد و گام دان  
که او دقت داشت و فوشتش  
که با هر سه تن کوفران بیشتر  
که گفتم که او را دلمند و جگر  
دین کرده چون بر عمل کند با  
که گفتم پر کا را نزد کا  
بر جات خیرش انگاشت او  
فلک را بناید همی را و حاذ  
مردی ده باز پس استدی  
ز نادبی دانش از آن بیشتر

که دامنش از کف را کرده نیست  
غم خویش از آن قوم در پرده نیست  
نکوست بر خاطر او آتش  
بنگود بر سر پسته و ز دام  
رخسار صلح و دلی پر ز کین  
زین بخت بسته بران ابدان  
می و بکین با هم آغشته مگرد  
بره بر که این بود در خوردن  
باید جانی که شان کردست  
من زنده دار و بجان مرده مگرد  
که اکنون بر دم زدن بن غیب  
خویش نیز با این گروه نشینار  
که دل با هر سه تن پریشان نموده  
بود بهر مرد و پسته و گام  
که از باد گرد و بر کند و ابر  
خسوده دل خویش با گار خویش  
نفرجام دیده ز آغاز دار  
ساده که رازم کنی آشکار  
که تا گورد خویش نمیرند رزم

کسی بر تش خجفا کرده نیست  
مرا تا لب لاله کرده نیست  
چنان می نمود او که خفتد کند  
و دیگر که تا مرغ کرده برام  
کشیده می داشت چنین از جین  
چو گشتی بر یایی را بدیشان  
از روی کشیده و خوی خوب مگرد  
ازین سه دو میداد و خوردن  
همه دن برین طعمه شان کردست  
همی گفت ابدل که برده مگرد  
بکام دل آنم کما مکار  
ز بهر ساز خواری چه کردند کار  
چنانسان نامم که چسبیری بود  
غمان در کشیده ز غمار خام  
فلا خن نشاید نه گز سطر  
همی گفت با خوشن را ز خویش  
که ای دل همان برین جان را زوا  
بدیده بگو سحر اسکی مبار  
چو صیاد کو نمرد و پست خم



شود انگنی دست اوزده گان  
 پس از چند روزی که پیوده گشت  
 شهری رسیدند هر چار تن  
 بدل بر غنی داشت خواجه دواز  
 سوره شد از دل غم آن خواجه را  
 که این هر سه تن را بمنزل رسانا  
 همان خواجه از غم آنقه دل  
 بیامد بدن شهر کو از سخت  
 در آن شهر خواجه بی دوست داشت  
 بی بودم خواجه را آشنا  
 بیامد بیک کار داگ که فتنه  
 را طای سوزی خواجه چاکت دید  
 نشست اندر آنجای با چار تن  
 زمان نشست اندر آنجای پس  
 چنین گفت با پاسبان را باط  
 بمطلع و امشب فردن بهمیه سوز  
 بی این دو سه سده انبار تو  
 بی این سه تن کامی ای درند  
 دلی بر هر سه تن آثر برایش

که دانند که ترش فتنه بر نشان  
 بیای نو دنگان کو دشت  
 ز تیاره گشته بیمار تن  
 چه در سینه آرد مرگ آرز  
 که بویست امین دیبا چه را  
 ز کردار کشتی ساحل رساند  
 بشهر اندر آمد ز غم زشته دل  
 بقصد همان شهر میراند چیت  
 که ما یکی جان بیک دوست داشت  
 در آن شهر ز اهل غنا و عرفا  
 چنان چون کلب نشسته بر شاه رود  
 بی خواجه بیک حجره برگزیده  
 چنان چون که چار استر و عظم  
 بودن آمد از حجره تنها و بس  
 که امشب کی نازد ترکین ساط  
 ز مرثب فردن آتشی بر فردن  
 کلان تر گویدی بمن باد تو  
 ز دار الضیافه تو خواهی برند  
 باقی همه بر چو بنجیر باش

نیارند ز من و گو باز جای  
 که امشب بجا نه فلان مرد و نه  
 که فتنه دام در کار باشد نظیر  
 را اندر اندر بدید کنش  
 وفا داری و غم گساری کند  
 بند بر کفم هرمان مرا  
 نیازی بجای از بخت را  
 نمانی برویم در فتنه باز  
 بدین عرصه در کوه ام پیل بند  
 شوی با چنین بخت کمان خامه باز  
 کنی بر سرم خاک از جانی  
 که گذشت بر خواجه بر پاسبان  
 ز کنگان بجای برده زشته بود  
 برو چون منم که بر کو دکی  
 بجان در پذیرفت بخت گفت  
 که هیچ از دل خواجه بیرون کنم  
 نکام از آن کنش بر افروخته  
 تن و جان من بخت رنج مدار  
 که هیچ از دل خواجه بکساری

که از حجره بیرون نهند پای  
 تو دیده هیچم دون برین بر نه  
 ز رفتن ندارم همانا گزیر  
 گرفت آن مرد و لا کنش  
 گرفت او دستبازی کند  
 که تا باز آرد روان مرا  
 و که سهل انگاری این گفتند  
 پیش اندر آرمیم کار و راز  
 من این بد قانرا بدستان بند  
 بباد که از خواب در خامه باز  
 بباد ازین قیادتان دای  
 گناه انگنی خواجه دان و نشان  
 جدی که بروی برده زشته بود  
 فرد خواند زان را ز لاله اندکی  
 ز خواجه سخن پاسبان چون شفت  
 بدو پاسبان گفت کا بدون کنم  
 کنم آنچنان کم عصبه موده  
 تو سبب پاسبان اندر گذار  
 من این حق بدان گو نه گذاری

و زان جابری کاخ سالار شاه  
 چو خواجه قوی دل شد از پاسبان  
 چو آمد بنده دلی کاخ میر  
 ز دربان سالار دستور خواست  
 بدو گفت شو پیش سالار شاه  
 ز دور فلک غم رسیده کنی  
 شناسید دربان جوره جوی را  
 بشد و دربان سوی شیکا  
 فلان خواجه گوید بهدم ترا  
 می بار خواجه در ایوان تو  
 در آید و گداز گردد ز راه  
 چو سالار بشنید این ماجره  
 بدو گفت شو آتش از زود  
 بمن آرد آن باد مشتاق را  
 بیایستی آوردنت آن رنگ  
 بشد باز حاجب سوی بار خواجه  
 چو آمد نزدیک سالار مرد  
 دو بار زخم مدتی مانده دور  
 ز بجران هم مدتی مانده زار

گرفتند مرگدگر را بجه  
 کی وصل جوین و اندر سفر  
 بنزدیک جالی بخوش نشانت  
 ز خواجه پرسید سالار باز  
 بیای خجین گفت خواجه بدوی  
 بر آن خاک آنچه ز بهن گذشت  
 بهار دل انور است اکنون چو شنید  
 که پوشیده بهداشتی بهمن  
 بهارت که پوشیده پانده او  
 پوشیده است پسین خلعتم  
 ساق تو کردم در دشت طی  
 خرق تو سینه ام کرد چاک  
 دصال تو بر چاک دل زور تو  
 دو درین بهدم پس از دربار  
 می خواند هر یک بصدق و صفا  
 دل خواجه دلی که پر دو بود  
 بر آتش ده دو بر لبه داشت  
 کشید از آن بود مرد کهن  
 چو آمدش بکافم گفت خوار

بخوردند از شخ استد بر  
 کی دیده بر راه و اندر حضر  
 برویش همه مهره مهر باخت  
 که چون بود بر خواجه راه دراز  
 که ای از دلم رنگ اندوه شوی  
 چنان دان که دور از تو برین گذشت  
 بود از بهر آن دواج پسید  
 بدان سر که آفت لالان نیم  
 ز دنیا به جنبش مانده او  
 ز من گونه داد و ز کل طعمم  
 چو دیبای حسن کرده در زیر کی  
 بچند ماهم بر نقشه خاک  
 روان کرد ما بهیم در آب جو  
 گدازند بر گداز بند راز  
 ز بر کرده دشت ز مهر و وفا  
 بظاهر اگر چند خوش و بد بود  
 ز آتش شریک به نجات داشت  
 که مانده بود وقت سخن  
 چو طوطی گفت زبان کرد باز



پیشدخترشان مویس  
 در آمد چون محرم در ابواب ایشان  
 بهار گفت آنکه سر که نشسته  
 از آن به سکا لان که درج کرده  
 در آن نرم ترکب نه درون سخن  
 که خواجه بر ایشان بگمان داردی  
 که تا وقت فرصت نشاندی  
 بهار بگفت از آن دل گران  
 می گفت که بعد فقه که سر  
 چو افسوس گران از پی جسد و بند  
 که بگفتنشان شد درون  
 عیب در گم بود و گریه بود  
 شتابی که در دم بجای درنگ  
 بر بند نهانم گفت را  
 خزان را بگردون در آوینم  
 از آن تا نذر نذر بجزیر من  
 سپردم بدین بدرگان راه را  
 که بدگون فراخ و بد قال بود  
 بهنگام عسرم رجیم ز سهر

در آن شب که ختم بستم سفر  
 تو گفتی گذشت از درم روی  
 کدام اختر شوم میر از گران  
 که این بار با من سفر از سر  
 درین گشت ای صاحب باهر  
 که دوست ما گشتان وی  
 از آن دم که از خانه را بی شدم  
 زود آنچه با خویشتم داشتم  
 چو گریگان در بدین سبب انهم  
 شود کیست هم گریه کار کرد  
 که امشب فغان کار و آنکه درون  
 بیوفی زده بر بران و عتال  
 چو سالار را خواجه بدید که  
 نهاده سر گشت بر لب شفت  
 چو سالار این داستان که گوش  
 کونان فغان دل برآهینج تو  
 مرا زین پس کرد با بست کار  
 همدار بردقت خوشش من تو  
 چو عفت با یارم بر قاف من  
 که آیم بدون با اداوان زدر  
 که روزی ندیدم درین روی  
 بر آورد آنکه که گشتم روان  
 نمود آنچه توانش کردن قیاس  
 بدین چاکران کرد و رنج سفر  
 شربا در خن شربا با رنجی  
 گرفت از درون دایمی شدم  
 نهان کرده در پیر من دایم  
 چو یوسف گفتند در چه شتم  
 که کارم زلفت شود بجزر  
 نشادم ملین هر سه را چو یون  
 نبار و سپردن جبال و قتل  
 خود خواند خواجه پیشش گله  
 مرا آنچه که خواجه سالار گفت  
 بدو گفت کی فردا تاب دوش  
 که زین در رسیدن بی رنج تو  
 تو دل را زین پیش رنج دار  
 تنی کن دل از بیم دهر اس تو  
 تنی کن دل از درد با صاف من

زافونت ار مار آمد بر بند  
 تو بر تر زنده این ستر کز دود  
 تو خود تا کنون اندر این کار هیچ  
 بجلت سپردی همه راه را  
 فرستیم فردا هم از باغداد  
 که اور کندشان بفرمان ما  
 چو میشنند پنج عقالین من  
 می از زیر چرخست گیرند کوه  
 برندان درون دست دیاپلستان  
 کنون مان بیاید که انی تویم  
 چو میباشند چند جام از شراب  
 ز می سیر گردیم و خوش بقویم  
 بر آید غم از دل چو می شود  
 پرستنده را بفرمود کوه  
 که دانی پیرانه باده سرخ آب  
 پرستار ز می بطبخ میرسد  
 بزودیک سالار خوان شود  
 بیاری خوانی مبرغ دبره  
 که سالار را همچو جان در شنت

با خون من همه خواهد کند  
 که نشان اندرین ستر آورد  
 چو شود بدو منندان بکوی هیچ  
 کشیدی برودن از دست او را  
 درم روی ترکی تشاری تاراد  
 از آن کار واکه برندان ما  
 گرازند بی شبنی دین من  
 با تش خاند خوشیده چوب  
 نایم که باجم ز کوهستان  
 چنان خورده شد دست با بیجم  
 سارم سرباب این خواب  
 نایم که آصبح از غم تویم  
 به تن عکس را از راه کوه  
 خورشید در دمان و نعل و کوه  
 عددی همه در دوداروی جوا  
 چو یوزی که دنبال نجبر شد  
 که دست بخیان دماکن نشان  
 که ایدون نشان خوابه اندر  
 بیدار او دیداش روشت

بیاری خوانی نقش و نگار  
 چو سالار مطبخ شنید این پیام  
 که خوانی کزین کن چو تخت سبا  
 خورشها بر او بریده ز شک گشت  
 زهر خورده می که نوا می شود  
 زهر کوه چو بیزی که بایسته بود  
 چو خوانها بطبخ بیاراستند  
 ببر برگرفته بدانجا شدند  
 چو خوردند چو بیزی ز شیرین  
 لغو دس سالار آواره خوی  
 پرستنده جام بنید آورد  
 چو گشتند سیر از خورش و شراب  
 بفرمان سالار شد چاکری  
 نهالین عکس و مالین نشان  
 پرستنده بگریه و تش دست  
 بر دوش بزمی سالار نهاده  
 گیسوه جا اندر شش خوانید  
 غمی بوده خوابه زره خوشخت  
 چنین رفت سرور پرستار را

چنان چون که گلشن بوقت بهار  
 بنجای سحران داد فرمان شاه  
 نهالیه برادر بزرگوار  
 هم از گشت دیتو هم از گور و گشت  
 بران خوان شب الود از مهر خود  
 بی خرد در آن خوان شب الود  
 پرستنده چند بر جاسند  
 که سالار و خوابه در انجا شدند  
 ز حلقی کین و زران گور  
 که آن کرده بر از خیم می کردی  
 در خیم را کلبه آورد  
 گران شد میرود و زانگشت خواب  
 که در خوابه را ستر بستی  
 سخانی نور دیده از هم گشت  
 روان گشت خوابه نیم میست  
 ز ششگاهش سوی خوابگاه  
 دو ابعش برسد بزمی کشید  
 پرستنده آمد برودن از شرف  
 پرستار دانسته بهار را



که امشب چون مرغ سحر باش تو  
زهر شب بیک خنجر باش تو  
برای کمر من خواب را سحر خواب  
ببارم و نرمی نه با اضطراب  
بگو خواب را رنج رود دیده را  
نفق شو گلشن جانم پوشیده را  
که پیش از گران خور و درون آمدن  
بگریم به آن باید اندر شدن  
بی باز کردن زین شوخ راه  
فرماید باید رفت نگاه  
از آن جام خانه که دانه مرست  
ز خانه نمی باید کرد خست  
قلمی و عیبی و ازاد که  
بی مایه شاد و دستار سر  
کمی گرفته که زهر بر کشایدی  
بی مایه شاد و دستار سر  
چون شوخ شوخ از من کرد باز  
بستر و از سرش می کشد و باز  
نقش را بجا بون کند بخت  
بست و بیک همچون کرد خست  
بیار اندر کشی آری بخت تو  
بیار اندر کشی آری بخت تو  
ستایش کند شاخ نور و زار  
که پوشاندش بخت تو دوزار  
تو فردایی خواب نور و زار  
تن آراسی با رحمت تو دوزار  
پرستند بخت سالار گونش  
همی داشت چون مرد فرمانش  
که داند که فتنه داجه آرد بجای  
بفرمان خدمت بدین آشنای  
پرستار سالار روشن ضمیر  
چنان کردشش دشمن فرمود میر  
ببالین خواب پرستار و دشمن  
باید چو بر بند زرقان خروش  
باید بوقت سپیده و دان  
باید چو بر بند زرقان خروش  
چو آمد در آن حجره نرفید نرم  
دلی چسبید بر کرد از نای گرم

گرمست دوشینه بگاز با  
از آن زرد و بخت شیار شد  
بجسید بدان نرم آدازا  
بالید چنان و بیدار شد  
پرستار هفتس که می گام شد  
که آن باید آید و نجاتم شد  
سوی آب نقیده ره برگرفت  
سوی آب نقیده ره برگرفت  
بدرست حال کار بر میورد راه  
بدرست حال کار بر میورد راه  
کهن جانم را از زین بر کشید  
کهن جانم را از زین بر کشید  
سوی خوش کرد با بد شد غوطه را  
سوی خوش کرد با بد شد غوطه را  
که بهنگام خواب در آن بگام  
که بهنگام خواب در آن بگام  
بشت ازین خوش آن نیک بی  
بشت ازین خوش آن نیک بی  
بشت اندر آن آب اندام خوش  
بشت اندر آن آب اندام خوش  
بشد پیش دلاک جلاک دست  
بشد پیش دلاک جلاک دست  
زهر بر سر دوشید و نرودی  
زهر بر سر دوشید و نرودی  
و گریه بار و دشمن آب شست  
و گریه بار و دشمن آب شست  
که تن را دیگر بشوید بدان  
که تن را دیگر بشوید بدان  
بدون آمد از آن بدان خواجیت  
بدون آمد از آن بدان خواجیت  
که خواب پرستار خوش را  
که خواب پرستار خوش را  
که بدافتنه دست فلاح چین  
که بدافتنه دست فلاح چین  
زخوهای آغشته با کرد و خاک  
زخوهای آغشته با کرد و خاک  
پوشید جانم نوازیده را  
پوشید جانم نوازیده را

بیارست چون شاخار بار بهار  
 بوزید مجسمی بوی را  
 چو این کرده شد بوی خانه شب  
 که سالار دیده بر راه بود  
 همی باید پیش بود بر بارگاه  
 بوی شاه هر کس ندره خواستی  
 کی گشتی بود سالار را  
 بگشتن درون بر کشیده تری  
 در خنان در هم بود اندر شش  
 در آن تازه گلشن چمن ای چند  
 شده از غم ابرو باد صبا  
 زمار آوران شا چکان چمن  
 برآمد ببالا کی دایه  
 من چون پر از شیرینان شده  
 ز بالاس لود در کا مها  
 بگفته ازین سود من کرده باز  
 شاکوی ابرو باران شده  
 بباغ اندرون بود پیشه شاو  
 که سالار را بود خواست چنان

که آن چون خورشید روشن شد  
 نظر داشتی بر گلان دوخته  
 تو کفنی که جانهای رسته زین  
 زین نوچه مرغان پرزده  
 سیده دل و جان بر دای مرغ  
 بر دای مرغان ناخونده می  
 همی داد گوش پوشنده را  
 شنیدی از آن سخن و آواز  
 زهر شاخ سردی سلفراخته  
 و زان زهر دین شاخ یاقوت زای  
 گوئی با بر لب را ندر است  
 نه ایست زبان مکه باده زبان  
 از آن گوی سنبلی آشفته اند  
 نمی کرد چون شور بختان نظر  
 زهر برک شاخ و زهر گل نوا  
 چه دانند مردم که این کافیه است  
 نه ز بسته چشم و نه آکنده گوش  
 نه فخر خدا پیش بر دل زده  
 بهیچون نظر کن مصنوع حق

روان بوی آن تازه گلشن شد  
 چو بر شاخ آن بل و پر سوخته  
 میان چمن کرده اند آهنگ  
 و گزیده از خاک سر بر زده  
 ششقی همه اله نای مرغ  
 شده مست و بگفته و دای نی  
 که رامش که داد این خوشنده  
 ز گوینده لبه لب سازا  
 سربان هم قمری وفاخته  
 بر آورده شور بد و بیل نوا  
 که از آن چشم زگرش خارا ندر است  
 چه ایست سون کت ده زبان  
 که زگرش نمی دوستی آشفته اند  
 بوی گلان و در خنان نظر  
 رسیدی گوشش چو رعد از هوا  
 بر آورده زین شاخا کافیه است  
 بدی داده با قمری و سر و گوش  
 نه برده ایمش حاجب شده  
 از آن سون بدین سوگردان شد



شعاع نظر سوی بالا جهان  
چنان ایشا بهیت در بند گیت  
همان به نام دون دلین بگین  
غرض چون زگر ماه آمد برید  
بباغ اندرون بود پیش نه تلو  
پرستار و خواجه و آمد بهسم  
بر آمد نزدیک سالار باز  
گوشش در باره اندر گشت  
تمش را در باره در برگرفت  
تبر حجب گرام بگشود لب  
بخوردند چیزی که مرسوم بود  
بخوردند چیزی که بدلیزیر  
پرستند بود بهنگام دان  
که بهنگام بار آمد و بر نشست  
همه پند کاند بر کف لکام  
که سالار از خانه آید در  
که آمدون ز آرا گشته بیا  
چو بنید سالار این گفتگو  
پرستند و گفت شو بر گزین

بدر پرده چشم بند جهان  
فرمودن که دست و خنجر گیت  
ز خواجه و پرستار را تم سخن  
بفرز یک سالار خواجه رسید  
بامید خواجه هم از ابراه  
در آن باغ و خنجر چو باغ ارم  
ببر کشیدش زانی دراز  
برخ تازه تر از شکوفه بهار  
همان لطف و دین از سر گرفت  
که پاک آمد از کوره بیرون بکب  
بگاه صبوحی در آن وقت زو  
ز نقل و بنید و هم از شد و شیر  
بفرز یک سالار آمد دان  
ز هر کار را به پرداخت است  
گفته و بر نشست اسبان شام  
سوی حضرت نه شود و کسپر  
که لایان شود سوی ایوان بار  
روان شد جهان چون خطاط بود  
یکی باره و کن بی خواجه نین

که تا خواجه را نین در بارگاه  
و دیگر که یک و دوزخی بر رخ عول  
بیاز و جان هر سه نامان را  
دان شان بر نمان آورد  
سپار و بدر خیم مردم کشی  
که تا بر گشتن شان بفر آورد  
گفت این نشست بر پشت تخت  
بر اندوختی را خواجه زلی  
چو سالار با خواجه آمد ببار  
نه از پیش مر خواجه را دیده بود  
بی قیمت لعل و چاکه اش  
همان در که در راه گم کرده بود  
پر رسید از خواجه کی آمدی  
چه داری ره آورد و ناخوشین  
چو خواجه چنین لطف بدار قبال  
و گرامه بر کرد از خاکت سر  
چه اگر از طبع اکراه را  
که ای یار بر گز ز او ش ترا  
بفرز یکی را اگر ستد مار

شود دیده روشن برید شاه  
شود سوی آن کار و اندک روان  
شود در رخ عصمت و پاکر  
روان شان بر روانه کلبه  
برخ دوزخی و بدر یکم آفتی  
بنشینان عذاب بفر آورد  
بنفشه و بر پهلوی باره گشت  
کی تر گشت باره و زبیدی  
نار از دیدند بر شمشیر یار  
و ز لعل و باقوت بخورده بود  
می زرد و دینار بفر داده کن  
برای پیکر شاه آورده بود  
ز آفرینان یانه روی آمدی  
ز لعل و چنان و دوز عدان  
دو تا کرد و پشت دوزین بوسه داد  
بگانه بده مرده و در پیشتر  
شاکسری کرد و در شاه را  
گهی کرده بود بیاوش ترا  
نشان بر شمس باغ تو باد

ز برای نقشی اگر میسر بود  
 سنجی که بر گل نفس بر زدی  
 نو آموز طفل و پستان شست  
 چو بر قلعه کوه رنگ از رنگ  
 بر آن قلعه آسوده چو بدخت  
 سخاکی که از لطف تو آید یافت  
 که از شوره داران گلان کرد آمد  
 چو دام و ده از تن گزند گشت  
 چنین کس خبر تو کسی دیده نیست  
 بود بخت بد خواست ای شهریار  
 که خواند محاسب مراد را اصرام  
 نه آواز ادا شنیده کسی  
 چنین خفته را مرده بشوده گیر  
 ز حور شدت ار در دشتی بافتی  
 نماندی بی نیمه تاریک زو  
 ز عفو تو فرود من خرم دوی  
 ز دریای جود تو بر زد کفنی  
 نه بی چنین بحر جنبید کف  
 کف را تو فشرودنی بود

چو پر شاخ زمین خم بر زمین گشت  
 که شاید که آن شاخ آورد  
 تو ای داده در دست آتش عیان  
 که تابیده آتش زش اندر اکرم  
 ز شب روشب شهر تو این است  
 دل رعیت از هر غمی رفته ماند  
 بیک بونه ماند این کسورت  
 همه تا سره و قلب دوی بوخت  
 از یزیدگان کاندیرین کورند  
 تو ای اندرین دور حیدر دشتی  
 بگلک نشان سلیمانیت  
 بگلک اندرت کرد حق آن کفین  
 نموده جی داد خواسته را  
 شبانی نیارده پست گلک  
 که چون است داد و پندارستی  
 که با ای پست یکی کینه کش  
 چو پاس تو از دیده اش خوابت  
 نزد بر سر دوست پادشاه را  
 ترا گوین هر که خم دیده نیست  
 دل بیدم از زو مند گشت  
 شود از خم ابرش میوه دار  
 زید در دیار تو مردم چنان  
 که بزان کوه تر بگرد حکم  
 که است زهرام چو کین است  
 که عدل ترا دیده ناخفت ماند  
 فرد زده در زیر آن آذرت  
 بجز ز خالص که او بر فروخت  
 چو خوی خوشت پاکتر از زرد  
 سلمان کنی نه که کافه کنی  
 که در ملک تو دوزخ نیست  
 که تا مدلت گمتری بر زمین  
 فلک سای کوی پناهنده را  
 که بر بود گریش میش از گلک  
 بگردن این دهم استی  
 نیار و سپردن از آن چند کس  
 زن و مرد کور کارام خفت  
 وفا پیه عدلت جفا پیه را  
 بیدان درون روستم دیده نیست



چراغ او روشن شد و روشن کرد  
 چو خواجه ز دامن بر آن میگاه  
 بی دست از گدازان راست کرد  
 ضمیر سخن گو چنان گرم شد  
 تو گفتی درفش کیانی فراخت  
 از آن نیز اسوده برخ زده  
 چو خواجه سخن تا جبار سازد  
 بر آنکس که از سخن او نور سید  
 شاکست بر شاه کور کور شای  
 همد استی شاه دانش نویسنده  
 چو آمد بر برای دل شاه را  
 گران نه تو ای این مدح بود  
 که لغز است در دین اجماع داد  
 چو خواجه پیش درج با خوش داشت  
 که این درج ماند ز خواجه بجای  
 دل خواجه از غم فراختم نبود  
 که بود آن سماره گرفته شده  
 بهیچک است مرد سخن نال دار  
 سخن را که از سخن یک ساز نو

نخواه شدن پیش ما جنبه  
 برافت اند گوهر بر او زنگ شاه  
 که گفتی ز منوکلان خواست کرد  
 که پودا از گریش نرم شد  
 گفتی خرق باحت  
 بگوشتش باحت دزد  
 بر او زنگ نه بر که بر شاه  
 چنین طبع او نیز شرفی شید  
 دگر باره بر مکتب مدحت میرای  
 بر آن نفر گفت بر پیر کوش  
 لب خواجه شد بوسه که ماه را  
 بر حش کجا خواجه لب می کشود  
 بدی دل خالی کرد شاه  
 چرا بهر این درج دل ریش داشت  
 گیتی بود که گیتی بیای  
 بی حش کجا حش مردم خود  
 هنوز شش ز غم بر دین آمده  
 که چون بی ناله در حال دار  
 بهیچک است دادن آغاز نو

که شمس از زمین قصه آگه کند  
 بدین سال از شمس آن زمان  
 نو خواند در پیش شمس کمره  
 نور دیده طومارش از هم کشاد  
 ز آغاز که خانه آمد بر دین  
 که در حضرت شد شاگویی شد  
 چو شد نه آنکه سر گذشت  
 نمری سال از فرمود شاه  
 فرمان خواجه را شاه امیدوار  
 که بان آمد و دل شکست آید  
 در مکتب با چشم حق خفته نیست  
 بود عظم عظمت بهم تو امان  
 چو خورشید داد از گدازان نبرد  
 شبانی که از گدازان دور اند نیست  
 چو سالار شد سوی حضرت روان  
 از آن پیش که حضرت شهاد  
 علان هر سه تن را کشانیده بود  
 دگر باره سالار با شاه گفت  
 بفرمان دولت هم از با داد

گو چاره در داد شد کند  
 بهشت دو آفریده همچون کمان  
 همه پنج دست را خواجه برده  
 همه در دست را و کرد و پای  
 بگفت آن چه آمد بر دین گدازان  
 ز عدل طلب کار نو گوی شد  
 که بر خواجه از غم گوهر گذشت  
 که دارد هر دانه گدازان نگاه  
 دل بر غش کرد و خورشید شاه  
 هر یک جام گوهر دست آید  
 بری نیست که مکتب از غم نیست  
 غنی نیستی ازین در امان  
 بر این دو خواهر بخشه رند  
 شبان نه که از جرم بد مانده نیست  
 سوی آن سه تن بر فرود می خوان  
 گریه سوی خانه سالار بار  
 بدین ناله ناله شاییده بود  
 که ای با دولت دانش و دایمیت  
 فرستاده ام یک دو آتش براد

بدان کج رو افکند که شان منزل است  
 که آبرو سه تن با بازی کشند  
 چو در بسته در جره رود بدست  
 چشند اندر آنجا عذاب و بیل  
 گزافه تنان شان باین کزده مار  
 با لاله کف میرو و ارای سخت  
 همیرون برندان بدارید  
 کشتاید که بی رخ بر خیزد بند  
 بنا بیکون شان سپهرن بگاز  
 سازند آن فصل بنفشه را  
 سر و شنی کز دیر میروشن  
 که مرخواه را گوهر آید بدست  
 گوهر سخن از هوا پس برون  
 که آتیش بریزد دوده ز رنگ  
 ابرام من یک کبوتر نشست  
 زنده چون بال پر از نام من  
 نه نیم در آن نامه هر پیکری  
 بدین تیره کلاما عیندی دل  
 مجوسید چندین بسان در حسن

کنون یک دله باش خنده دله  
 چو نه بود ایدون بهر شکب با  
 که با مو بدن دستان سپاه  
 چو نه کام پیش فلز آمدی  
 شوی لوفته ز کار جهان  
 چو خضر و زادنک بر خاستی  
 بزنگان دستانه شمعچان  
 بزیر رکاب شه با شکوه  
 چو نه آریدی مشکوی خوش  
 ز بنگاه صا جفران جالوان  
 بزبان آرد چو زبانت خوش  
 بر شندگان بازگشتند از آن  
 که هر یک ره خانه خود گرفت  
 چو سالار با آن گره بود نیز  
 و گزیده آورد و برشته ناز  
 چو سالار بشیر و بر باره ای  
 شد و در پیش خواهد و نبال گبر  
 از آن پیشتر که از آید ز راه  
 عوان آن پیش را کشیده بود  
 که خاکی بر آید از و لو که  
 فرود آمدون زدنک بار  
 نشستی در آن بار تا جاستگاه  
 مشکوی خوشش نیاز آمدی  
 نشستی آرا که در میان  
 بی روی ساری خود را برستی  
 روانه شد پیش اندر عیان  
 شدندی روان میسر آن کج  
 شدی باز هر یک سوی کوی سخن  
 شدندی برانگنده چون خستر  
 جامه دار و رنگ و و هم سخن  
 فراریده سر برکت انسان  
 چو زعفران سر لانه خود گرفت  
 و گزیده رخ بر زمین بود نیز  
 و آنجا سوی کاخ خود نشست از  
 زردگاه شد کرد آهنگنای  
 تو تو نیز دنبال آفتاب گیر  
 که کرده کم مرود سالار شاه  
 بدین زمان نشاییده بود



سناوه زود سوختن این پاسبان  
 چو سالار از دور آمد بدید  
 زمرگب سناوده باز بر توت  
 که این بدرگاه که آردده اید  
 بامد عوافی بخو چون گراز  
 بدو گفت کی خفت روت بی  
 که زبان پس که زان کارو انگاه شان  
 بنودم خبر آنچه ایدم کرد  
 ندیم ساری چه با دافرسند  
 ندیم ساری از رای سالار سن  
 کنون آنچه گزیده را میست  
 نغرای تا بنده فرمان کند  
 بغیر نو تا یکت درم بیدی  
 بتغی درشتی بر آگنده پوست  
 ز حضرت رویش چو دشت ران  
 گاهش بر خوشش بیگانه  
 بگیری اگر خشمها صد هزار  
 چنین مردم ابرو ان میسین  
 زبید و گردن شکستی مار

مدین اسیر کار و مهره بدید  
 برویش پو سناوه خاک پوت  
 سپار و سناوت این ملک کنای  
 بی برکی و بزه خانه کند  
 یک نده تنگ کنده هوا  
 نهالین و بالین ز خار کنند  
 بکند و بوی آیین خسیه سری  
 چو بنود فرمان سالار شاه  
 برود آن سکن را چو جان سخت  
 با سخا جاساک از فرموده بود  
 بجای که نشان ز سکی خیر شد  
 که تا برین رند ادا را  
 کنون ای نوازنده چنگ دل  
 بان خامه صورت آفرین را  
 بیارام و جای بخت آرتو  
 که چون ازده گروی ز فرمودگی  
 تن مانده از کردش سالار است  
 سوی رانده خانه شکستگین  
 ترانه نو از دل برانگیز نو

سناوه که از مهر خاری خود  
 ز چنگ رختن گشته چون پرواز  
 که دم زینا سناوه بر توت زای  
 بای سینه ز اولان کند  
 بنور زین از بی بر سناوه را  
 که راز گهر اسکارا کنند  
 سناوه بجم باز انکشتی  
 علان شد روان سوی بر دانه گاه  
 بیک رباب ز قضا بر دوست  
 خان هم ز سالار بشنوده بود  
 جدا کرده از یکد گشتن برود  
 نگویند با هم دیگر راز را  
 نگارنده نقش از رنگت دل  
 بهل جامع جادو امیر را  
 بیایای سختی ز گفت ارتو  
 که کوی ز کوشش با سو دگی  
 چو خواهی که گردد ز بار جنت  
 دست از جانی تن آید بر کن  
 نگاری کن از نو دل آویز نو

سناوه که از مهر خاری خود  
 ز چنگ رختن گشته چون پرواز

کشته کبا از آن چنگ را  
 ز تن که تنو بهت نماید بدر  
 بده جام تا یک ترانه نوی  
 کشم چون تو هست ازین جام نو  
 چون بر جام هستی فراید مرا  
 بده ساقیا جام الهم مرا  
 بده ساقیا آن فرج کو بزم  
 که تو غم از راه گرد کنی  
 چو تیغ سبده که بر لب زند  
 مشو از زان پرتشان درون  
 ز کسار بر شد و خانی سبک  
 بحکم اندران بر خوش آیدی  
 ز خاد و بر آمدگان نه زلف  
 کی زان ده زرد و دگر زان چو ن  
 ز تابنده آتش باب اندون  
 به از یک کمر را بخت  
 در بیت کین کمان در کین  
 بر ای بخت کمان کبر ا  
 که چشم خورشید خا به خست

وزین بوخته مانی از رنگ را  
 بیغزای بر جام جامی دگر  
 سیرام چو مرغی که درین سوی  
 خردنی خود سانه از بام نو  
 سخن بگو شنیده ز اید مرا  
 در خرقی کن کشته مرا  
 کند آنچه با یلیم رود ستم  
 کند افتنان بن آتشی  
 قبح کردن کشتن سبب زند  
 که جند و صحرای چو بگویش خن  
 کی بر عزان بایست خطب  
 که با شدد و با ویش آیدی  
 خوار از آخر بر فایند زلف  
 کی زرد و بن و آن دو جبهه کون  
 ز خورشید رخشان محاسن در کن  
 نه زین کو بران بر بخت  
 نشسته کمان داری از بکر کن  
 هوا ساخته آتشین تیر ا  
 که سوزان بر زده نماید دشت

زده این کمان نو نوی زمین  
 هوا از شکر می شکفتی نمود  
 ازین کمانی که در عالم است  
 نماند بدین ملک این بر بند  
 کس از در هوا دیده بکار روی  
 که زین سوی بودین تن آمد دان  
 بدین تیری که ازلی روزگار  
 کتون کیت که از ده می ده مرا  
 بتارک بریم آج جبهه بند  
 چو از چشم ست تو ساغر زلف  
 چو بوسه لبان چو قد ترا  
 در آیم بطوخی کنی در خطاب  
 گویم بدان مرغ زیب سخن  
 بدستان تو خوشگوی تران کن  
 شد مست مارم بهانه دگر  
 که چون شاه با فرد فریفت بار  
 صد عشق برافشیده ده و شند  
 بی راحت طبع آرام خواه  
 میان کمان که سوزد شاه را

نمودی را گشته خود زین کین  
 نه زوشن توان خوانش کبود  
 که گیتی بلبلان بهار خرم است  
 که خفته هوا کرده شد زان طبع  
 من بدون کمان که چند داری  
 در آن سوزده کرد و کستم کمان  
 بدین خوشی و خرقی تو بهار  
 زلف تو شد روی بی ده مرا  
 بکف اندم جام چون بشد نه  
 چو تیغ سبده بر اختر زلف  
 چو لودل هم تو شستند ترا  
 به لبین کتم بزرگای غتاب  
 گویم بدین مرغ که شکر شکن  
 خوشترین می با که من در سخن  
 زین بشوای بدون فتنه دگر  
 در آمد سوز از رنگ بار  
 صبا حش گرفته زلف تو گل  
 بکشد روان سوی را کمان  
 سپیدی با سبکی راه را



چو آمد بخانه درون شهر  
 ز بایندگان از ملکان پشته  
 کیندی که بدشاه را دلیر پر  
 ای داشت آیین خدمت نگاه  
 چو بریدند گوهر آمده رخت  
 که چون با ملکان بسیار آمدی  
 نگاشتی که رخت نبشته بود  
 دگر گونه آورد کالای پیش  
 چو پوشیده جامه خانگی  
 نور دید آن جامه مارشانی  
 به تنها نشین چو خواست نشانی  
 چو بر بالین آسایشی خواست کرد  
 کف دست را کرد الین سر  
 بدان گونه بر سر افکند بود  
 ز نووش گفنی که این لکنه در  
 شد شاه را مغر ز فتنه بود  
 در آن سر که بر پیش راجای بود  
 ز میانی میخواست نه است  
 که در چهره اندیشه زشت و غمز

کینزان دویدند زهر کنسار  
 چو گلشن گلارین قصب بو شها  
 که زینب سخن بود و ز خنده بود  
 خلدند را وقت آرامگاه  
 که بودش بین بر نهنگام تخت  
 بدان جامه رخت زهر شدی  
 بین بر شش آن جامه شایسته بود  
 که پوشید برین شاه بال چوین  
 کینز گت با بین فتنه زانی  
 روان بر دوزی جامه خانه ملکی  
 ز کبر و شش بر لکنه شد مهر ماه  
 ز آریج ناکف متون راست کرد  
 به پیوست ملکان ز زیر دوزیر  
 که بر پای چپ راست بنهنگام بود  
 ناید اندیشه میکرد سیر  
 ز اندیشه گوهر ریش خرد ز  
 خیال که در دست دای بود  
 نمودی تان نقش مشیانی  
 چو دیار کرد ز مشکوه مغز

چو معنی که از لفظ پیدا بود  
 کینزان بسته بخد نبست کرد  
 به نظر بهر انجام کار  
 چو زین بود بانو نعلبند شاه  
 بیاورد کفن جام شرب  
 چو از دست کفن را جامی بخورد  
 سخن بنده گان چون بگفته بهار  
 که دانسته بودند آن کفر خان  
 بغزاف می دید و دانستند کی  
 چو بالنده سردان بالیر پیش  
 به پرده درون مخفی داشت شاه  
 سخن پیکری از غوا این رخ بختی  
 پدران می دیده نعلبند  
 سبق برده مردم دین روزگار  
 که ناد خورشید العلم و اسیر  
 و یا زین خورشید هر بودی  
 یکی درون از می کار را  
 بود دست مرد دست ای می  
 چو خدایی که گبری بی خویش داشت

بصورت در اندیشه پیدا شود  
 نگاریده هر یک یک کار بر  
 نهاده دو دیده به سنگام کار  
 کف خویش بر دیده مالیده شاه  
 پر زلف و سخن بو کباب  
 پر زلف داشت نقلی سحر  
 نهاده خوان از می شرب  
 به وقت و نهنگام مردم و خون  
 شده شاه را در خور بنده  
 بدانش برافراخته بالی دوش  
 که در پرده زوین نهان داشت  
 چو آرز که سازد ز رقیقتی  
 کسان خواسته بد ز اقبیب  
 شده در فن خویش آموزگار  
 ز آخر در اندیشه سر ز آستر  
 کند و خورشید را بین بخردی  
 طلب کرد و یا بدستدار  
 یکی بسته ناخریده بر  
 سوی خورشید منبک بر پوست

که این بسیدگی را که می شایست  
 فره امپایانه که کجور شاه  
 بدین مایه ها نه خانگی  
 چنان گشت دختر هم از کودکی  
 زهر دانی ضد در هر فنی  
 بنام سید آموختی نغمه را  
 روان را بدانش گویان باید دخت  
 چو در خانه را پیش نظر کرد  
 علقه سطرلاب گرفته نوز  
 که زیر کوان یا که بر از کوان  
 فلان بر پیش اندر باید حسبت  
 پیشانی توانا چو بقراط میه  
 بنظم و ترسل معانی فرا می  
 توانندی از سر هر یافته  
 ز سر دانی شد که بجز بسل  
 فلاطون سنجیدی از خوشستن  
 از البرز پاستک می باید پیش  
 که تا به سر دد لیه را بر شود  
 دانش چون صدف باز کرده دانا

چو میان صدف برگذر کرد و رفت  
 هر قطره در که ز گشت ابر  
 سکنر بدو داده اینده اش  
 در راز جم به سره که نام بود  
 همان آینه و جام همچون هر کجا  
 بدین فصل و دانش که نوزیده دانا  
 ز نامزاد بر پیش چو ار استی  
 بر شاه می آن غنچه لب انتخاب  
 ز دایسته اندوه دل از پدر  
 پدر راجز از مهر فرزند پیش  
 چو مر شاه را برود دختر ناز  
 گرفت بر قامت راست  
 چو بسید مر شاه را پای دست  
 چنان بد ز آرام اندام او  
 اگر دشتی آن وفار دشت کوه  
 تن همچو سیاه دانه فشر  
 نشستی گشت مرغ بالای سر  
 رخی همچو خورتان فشر از فراز  
 تنی همچو سیاه دانه فشر

و این صدف برگذر کرد و رفت  
 خود بخت آنجاد گشت ابر  
 که پوست بدو در سینه اش  
 دختر رسیده از جام بود  
 بجای گشت از نهانش گوشتش  
 لب و دیده از شرم دوزیده دانا  
 پدر نا از و پاستی خواستی  
 کینه صدف از چلیده سیاه  
 در آمد جانبیده بالا زور  
 دلی شد بود از فرزندش  
 بخواندش بخود شاه که نوزاد  
 به نزدیکی خویش بنامش  
 بدستوی شاه پیش نشست  
 که بر روی زمی رنگ آرام او  
 فرزند می از زلزله سیح کوه  
 شقی بود در جهان زمین و قاف  
 ز طغیان آدمی جنبه باند سر  
 تنی همچو سیاه دانه فشر از فراز  
 قرار گیرد که را باید و قاف



کشفی بود پیش صاحب نظر  
چو آراسته بدهر حکمتی  
که شکر چه بود از منبره در  
گرامی می داشت دخترش را  
ز رنگارنگ زده آینه داشت  
چو دختر گرامی بهر باب بود  
چو زن در فنون بهر کشت فخل  
نبودی جز او کس در ایوان شاه  
نه نمی زان پیش لاله فرد  
خورش که هاشم کوار استی  
و دیگر که از خوان لوانی خست  
به زبان نم بهر توختی  
بخوردند چندی از آن اختر  
ز خوان بهره نشدند تری  
که از چشمه دانش او بدر  
هم از دیده قره العین خویش  
بود روی خسته ز کار زار  
زین باغ من باغ دل خواستم  
گلستان دستان بدین دامن آب

گلستان دستان که خرم بود  
چو بکشد و بلند باندو نام  
درخت خدا اندر جهان بخت  
چو اندر زانه بود ناگزیر  
بگردند تا زین زانه تپاه  
بخوردند چندی از آن اختر  
چو آن روز دختر رخسار شا  
جانیس گردیده اندر داغ  
چو نام اندیشه بر لوح منفر  
گراید بدان سوی کبوتر حواس  
بدیدار کرد ز رخ آن صو  
همه بدیدان تیر چشم آن جلال  
ولی چون قصه لایق به کمال  
بدان بهرانی که شسته داشتی  
بگردی را رسم از دم را  
اگر چند آن دختر خوش لب  
ولی آن مهربان گوهر کان شاه  
که در شاه زود جان درون  
کشد گل زبسن زدل باران

ز لطف هوا نه گزین نم بود  
از یک گردند شان این دامن  
نشدند که جز بفرزد و بس  
نم خشی تباهی پذیر  
بهر زانه چو بند مردم پناه  
گوان ایام دخت و گرامی پدر  
بگرد از طریق فراست نگاه  
بدیدان پر بر رخ چو روشن داغ  
صورت بنگار و چه زشت و چه زلف  
فقد زان صو بهر خواست انکاس  
و بس کن بگل و بوغ و دگر  
ز روی چو درابر رخسار دل  
گم داشت ز لب لکام او  
که بر هراد رخ حومه داشتی  
نوشتی ز کف دشته شهرم را  
اوب را می داشت خاموش  
کشته سخن بود از جان شاه  
که یار و هفتن جان از جان  
که بکدم نیاید زو از زان

صبا اول گفت غنچه ده گفت  
 جان داستان گدشته زمیں  
 پدر آنچه بشنید در بارگاه  
 بر سر همه پیش و خیز گفت  
 هم از کوه باده گشته برده  
 چو پادشاه بدیدل و بیم زمان  
 چو پادشاهان افتدم اتفاق  
 سخن چو شد از اندرون می  
 فرو خواند برشته نامور  
 چو بر جبهه منت نظر افکنم  
 برادر ملک کلین چو گل نیست  
 چو در پیش آن دلخواز آورم  
 جان مرغ نام که بر در خوش  
 بختبانم که بر بو راخ در  
 چو بر می صبح در آید گوش  
 کنم از دود و مال و پر باز من  
 زخم نوبت شاه گردون خرام  
 سادای کنم بی خبر خفته را  
 چو بیدار دل دختر نامور

که خندید و از هم گشاده گفت  
 فرو خواند بر ما زمین چرخش  
 ز بازار گان و ز سالار شاه  
 ز نه و خزان داستان شفت  
 هم از بهر سران دزد و دانه که  
 پدر را سخن جوش میزد ز جان  
 بدون وقت دزد و دزد گفت  
 بنار و دایم گرفت کسی  
 همه داستانها بعد زنده بر  
 ز سر بسته خجل بدر افکنم  
 بر آرد خوش آگهی مرغ نیست  
 سخن بگویش در آید آورم  
 چو گفتار قبض در آید گوش  
 بوم و زرد و درون آسان سحر  
 نام هر شکند و در خجوش  
 چو مرغان هنگام پرواز من  
 و هم شده گامیون بر آید بام  
 زان ملک ملک بختگاه را  
 شنیدین همه داستان از پدر

که آن خنده کاشانه رفته شد  
 سر دشنه خود دختر بزم گوی  
 روده بخود خواست از چشم تو  
 کند پیش خالی زبده شکم  
 که در تیره دامت افاق نیست  
 می آید خواجه ز هر شک دور  
 رود در کسی جور در خاک تو  
 که بود فرود آمدن جای سیر  
 که در خاک تو بزه کار نیست  
 ز خالی شده اوست روی رخ  
 چو باغ ارم رایغ خست بود  
 نماند نمی خست در نیم دایم  
 حکامه بهنگام از پیره خوی  
 که آید بهنگام از ابر نیم  
 که هم نند جز که بر جای پس  
 بنهر اسد از نریمان کاروان  
 پراز شیرستان میان ده  
 پراز شیر خیک و زمین پر ختم  
 که مرغی بپسند که بود که بر

برچیز زین گفت در خنده شد  
 چنین گفت با سرم آگنده روی  
 که ای بخت بد خواست از چشم تو  
 ز عدل تو در کام گدازم  
 در می اندرین ملک زاده نیست  
 خدا گوشت را چو حصار بود  
 نخواهم که با بخت اک تو  
 بیاورد بار تو بارنده شیر  
 ملخ که بار و در آن بر نیست  
 بوز بیاورد مال ملخ  
 چو عدل تو سر آید نم بود  
 بجای عدل ابرت بر آید دایم  
 بیاورین در بهار آن روی  
 نمی گردد آنکه چو باغ ارم  
 ستوده بود چو شیر بر جای خلی  
 چو با در قیاس تو شد روان  
 زبان بر گدازد راسنه ده  
 ز گادان و دشا و گادان شخم  
 زبان از دیارت چنان در گریز



بجای یکی غایب بنهاله دو  
 بجوی تو رعیت چو پرورده شد  
 سز بود رعیت که حق چون شاه  
 که حق آنچه در پیش باد هم  
 بشا سبکی کار گیتی رواست  
 سیاست اگر بونه آفرست  
 عدوی بداندیش بدگش تو  
 کند دراز تو گمراهی دوست  
 اگر نمیدی راست سوار شاه  
 فرستد زندان باوان بین  
 زهر دانه که بر کشاندشان  
 بدین سان گزاشد کیم در سخن  
 که راز که از دل کشدشان  
 دمانت گواهی دهد اگر بر  
 من از گفته هر یکی بویم  
 که نگاه افزون بر برنده مار  
 چو کینه زنده ماران خون آورم  
 با هم ز خوی همه تا کلام  
 ز خوی بدایت ستم پیله مرد

کینه کرده زینان اگر کینت  
 چو ز بر این هر گزی کرد بام  
 ز راه کمان جیت ایله بدر  
 چو حق مرگان را تو پیش بود  
 یکی دو در راست است است  
 کینه کار از بی کینه چون شناخت  
 نیا نموده بار اول از صاف درد  
 دل داد اگر سهیم از رنگت به  
 ترازوی در دست ما راست کج  
 چو در دست ما راست سخنان فدا  
 بطبع اندرت کرد که انصاف است  
 برین شکر فرزند شاه  
 برین شکر که فرزند شک داد  
 چو دوان باز پرورد شمر  
 نه نامور استی بر فشانده  
 همی خواند از بیم چشم بکود  
 یکی با هم بر روی سجده لب  
 چو بر گفته اش داشتی اعتماد  
 بفرمود تا پس یکی حاکری

ستم بر درگاه ابرین است  
 غلطی نمی آفرستد بر دوام  
 تحقیق باید شدن ره سپر  
 ز راه کمان بایدت دور بود  
 بیان دولت ترازوی راست  
 زدن باید آنرا و این را نوشت  
 ز شکران برندان نباید سپرد  
 نه در نه که در نه کینت به  
 بود این دو دویت را در رخ  
 ترازو از آن رفت آتش باور  
 بیاد آن زمان بر بریده دست  
 بجز در گفتد این شاه  
 چو چشمه درختان که از سنگ نادر  
 چو خورشید گرد جهان گردید  
 گهر با بران ما زمین بر فشانده  
 گهی آن یکا دو گهی قل اعوذ  
 نه شاهو مان دل بخور از طرب  
 نه دانش آموز فرخ بوی به  
 سخنان چو مالک گوی ازری

چو بگویم دهنده ز ابوان ما  
گراید نرنگان لب بران ما  
مویه بجز بان در خیم خوی  
نموده بهر کس پراز بیم روی  
که نامهر استن ز نرودادگاه  
بیار و شبانه با ابوان ماه  
چو نه را ز می سرگزان خواست شد  
سبک سرد بالا ز جان راست شد  
دوتا کرده بالا ز پیش بدر  
از آن کاخ دالا برآمد بدر  
زارنگتانی چو خورناخته  
برآمد نگاری روان یافته  
چمن بر خراسمش نظاره گه گمان  
ز دل مهر سپرد و صنوبر گمان  
کینزان نمیه دیده بره کنگا  
چو اند زره آن فرایند مهر  
در آمد بهر بنگاه ز یکس سستی  
ببالین چو بنیاد سر نو شند  
سر خوش زین ز سر مار کند  
بگویم برآموده و یاز بر  
بکند از برو و دوش بر زوی  
تو گهی که از آواره گل خفته  
چو فرخنده دختر بر پیش در  
بسا و که آرزوش از رخ بود  
چو گل خیره خدی کند پیش باب  
پرستندگان بر نهینه پوش  
ستاره بهر روده روده

با ندازه که ز نرنگان سندی  
گراید نرنگان لب بران ما  
نزد آن می که پوشیده در پرده است  
نموده بهر کس پراز بیم روی  
نگاری که چشم بدین دور آرد  
بیار و شبانه با ابوان ماه  
یکی جام با نرودادگاه  
سبک سرد بالا ز جان راست شد  
پایله چو گیزی بمیه آستان  
از آن کاخ دالا برآمد بدر  
که چون خیزان تن به بچاندت  
برآمد نگاری روان یافته  
بفرمود تا زین نوازندگان  
ز دل مهر سپرد و صنوبر گمان  
که داند از سینه غم رونق  
درآمد زره آن فرایند مهر  
تختین شراب معانی زنده  
نزد آن می که پوشیده در پرده است  
نوازندگان  
کی و کف کف کرد و وف زنده  
بگویم برآموده و یاز بر  
دگر بگر خان دسته دسته شوند  
رخان کرده از گل کیره  
همه دستهایک بدو زنده  
همه کرد و کرد و چون اختر  
طبرزد کسان با که نوش آمدند  
چنان جفت شد نغمه سازان  
چنان چک می یکت در ساعت زنده  
که ناری شناسید وقت سرود  
چنان چک می یکت در ساعت زنده

ز یک بنده خواست جام نمید  
که با نوش دوش پرورده است  
بباید جام می مشکبو  
بدین جام داری خیاره کرد  
که ش کرد از لطف چون خیزان  
چو در رقص دلبر بچاندت  
بچک چنان بر نوازندگان  
افشاندن دست پا کوفتن  
بس که شراب خانی زنده  
کی دخت چک و درخت رود  
دگر و خزان کف بران کف زنده  
همه دایره دار بسته شوند  
کشاید چون ببلدان خنجره  
بگردند کی بچو اختر شده  
بگویم با پیشم این دختران  
برقص و سرودن بچو آه زنده  
با عین لبان آواز زنده  
زبانک دلا و نرنگان بابک رود  
که بر کاخ زهره شاعت زنده



ز تار بر شمشیر چه خیزد نوای  
 گهر دار دندان شکریار لب  
 دندان لب این شکریار را  
 می برد سپهلوانی زده  
 ساز و بزم و زیر آدای نی  
 که انگار دست در که دانا سری  
 بنام اگر چه آدای چین  
 بستی بر آتش بسته نگار  
 گوهر کا ندرین سبز جنب کن  
 که این سال کجوان چو دهقان ری  
 بهرا خستری داد و از آن باغی  
 می ناب از حاکم زار کش همه  
 گهر دار دندان شکریار لب  
 زمل شان شده تر و دروشن باغ  
 ز آغوش شمشیر گان جنب  
 زمی گونه پاکشته چون بر جنب  
 نظر مانده در ره چو سار را  
 چه بودی که گشتی مرا سخت یار  
 که بر صری ماه نو تافتی

کشت بند خوان بدای روانی  
 بغیر اندرون می خورده طرب  
 شکریار خستندی بخور دار را  
 می باهم خستدانی زده  
 بر آدای دهن و بدای می  
 نگاریده در حاکم می پیگری  
 جدی عقلی دیده در چین چین  
 کستی ز شیر زده اش بود تار  
 به پنهان خورده ترشش این زدن  
 ز خوشه ترشیا بغیر می  
 از دار بر خستد مرا خستری  
 بر آورده آدای سر کش همه  
 بخور دار را ریخته از طرب  
 چنان چون ز روغن فیته چراغ  
 بر آورده آدای بغیر شکریار  
 خم آورده شرکان بالابیش  
 لب انداخته شکریار را  
 دلم بر بردادی شدی کامکار  
 دل من از آن شب طرب بافتی

ز کویندگان و نوازندگان  
 که آهنگ ساز کرده بدی  
 که طبع مناسب شناسای دخت  
 اگر نغمه رود و چنگی بشنود  
 کسی ز بر این برکت انگیزد  
 زمانه بجز شوخ و خال نیست  
 تو هم بر پنجبار این شنید  
 چو این سر بر کار کردان فیر  
 بهر نقطه بر که شمر باید  
 در این گدازش از قطب میوز  
 گفت را حکیمان پدر خوانده اند  
 پدر چون نلزد بیک حال نیست  
 تو بی بختان که پدر رسا  
 بختش بود از فلک باب نو  
 تو تا ز آتش و خاک آینه هوا  
 چو مردان بدون روان چیره  
 که گذشته است با کون یک سوز  
 ز بالش چو نه زاده سر گرفت  
 بی بالش ز که نه است که بود  
 سر از مهب ای فرازندگان  
 بود خاشاک آن راز کرده شدی  
 بقانون سحر طبع هر خام بخت  
 ز آب بنه علم ز کوی زدود  
 در کفی بیک حال هرگز نبود  
 از بر خراش یک حال نیست  
 گوی با شش برال و گاهی بجد  
 نباشد و ز کفی بیک نقطه بر  
 یکی از لغتیت نباید او  
 چنان دان که جز گردش اندر  
 یکی هرگز روی ره سپه خوانده اند  
 پس چون نواز بیک حال نیست  
 چه با آتش یار و چه با اضطراب  
 گفتند بهم آتش و آب تو  
 به بخوبی کردی ز بندش را  
 به بر چون کوثر ازین سکره  
 کنوت در اینده زندگ شود  
 یکی بالش ز رکب گرفت  
 بزیر و ساه و آله بود

چه پیش آمد آن سخن سکران  
 بر زبان زبیدی گفتن بجز  
 از آن کفر خان هر که پیش آمدی  
 زمین برهنه ای دوزخ بودی  
 چو با تو شش بر خور او اخفی  
 بهر کفخ و در کسین دیده  
 زهر مار روی در بر سیم مان  
 زمانی با نه بسته خوشتر  
 جهانیت اندیشه آدمی  
 نه آینه اندر کتب دیده  
 خانه بهم کرده زین عالم است  
 چو دانه تو بار بر سود  
 چنین نقش را علم باید بخرد  
 با نه بسته در بود چون مودان  
 یکی در شتاب و یکی در دلت  
 زمانی بالا نظر گرفت  
 که ای تیز کرد بر آفتاب  
 نه برای چشش نه جز درین  
 نه دوزخ چو ای نه بالند  
 همه بسته ز خوشتر زبوران  
 باشد برده نشین ماه در  
 نبرد کیت با نوری خورشید آدمی  
 کوهی زمین بر سبب آدمی  
 نوازیده خوشتر بودن اخفی  
 زری دید با نوسندیده  
 نهی اندک رگی آن اتاق  
 می بود شوال آن سیم  
 مسعود داد از فلک آرمی  
 ز فراگان نیز شنیده  
 فروخت عالم خانه کم است  
 نقی که بیرون مسعود بود  
 جهان را بب طل نباید سپرد  
 درین هرگز روی ره سپهر کنان  
 زنده نهان ز کده شان نیست  
 می گفت با جرح نو نو نهان  
 گودانده از خوش زنی خوش روی  
 قدم از تو بدون که یار و نهان  
 نه بهر عرض زه نگاشته



به چرب گردانیده نه بر است  
 از آن نیست بختی بختی نبود  
 ز یکدیگر جدا گشته اند تو نیست  
 توئی در شبیه زرداده کن  
 به جسم اندرون بی سرانجام نذر  
 غنم چون نه شکست مرگان  
 تو را بی سرانجام زودار گشت  
 فروتر ز نو کس ندید و نکر  
 ماند که داند خرد از قیاس  
 گوهر هم گزینست مایه اید  
 درین بیکوین مصریوسف و شید  
 ز کرب تبا بی از آن میسید  
 تو ای درین لایحه برادج گشت  
 برین شستی چون جان زان گشت  
 بهیدون بدین گونه اید بشود  
 تو هم اندرین نقشید تو بشود  
 با نیش و دردیده برین بود  
 داند بیک کن عیدم اید بشود  
 که در تیره گل نیست روشن چراغ

که سوا ز کردنده گوی تو گشت  
 کزین گویان نیست پیوند تو  
 بهار و خزان جز که سایه تو نیست  
 بی تو بهر آن اید اله کن  
 نه گنج نه بهم بی سرانجام شود  
 نه سردی ازین نه گرمی از آن  
 چنین هستی و جد و نوار گشت  
 بفرمان نیردان سپارنده کن  
 زینت از چه شد سخن بعد از کس  
 چرا بر تو نیست در پای اید  
 به دیار و طاعت چو یوسف و شید  
 که چون جان برهنه ز پیرانید  
 ز نو سبب چایه پوشیده شاخ  
 که تارش شستی ز چایه خشک  
 دی چند بر آن سگول بشود  
 بجایم دل و سرین تو بشود  
 بزدلی نگر من تری من شود  
 بری را ما خون که درینست کرد  
 که شگام کل بسیل آید باغ

چه گل بود یارب کزین گل گشت  
 چو این گل کند بخت و دام  
 سوی باختر نبرد خورشید را  
 چو یوسف بیادش این گل گشت  
 نیاوده از یوسف این راه دار  
 همه درخش نور از زنی درونست  
 بر اختر سجود روشنی در کشید  
 کن در زینت گو از زره یوسف  
 بگاده ام از روز را غمی بشود  
 چو مان خرد که تا زم گشت  
 خرد کس که بود بر آید بهام  
 ز راه که با تو از راه داد  
 کزین بر رسم غلامان در  
 در آمدی از حیدر تبتان  
 مدو گشت با تو کزید برود  
 بر فردی شفیق سر اوان  
 زینت کن تحت پرده رنگ  
 که اکنون دوست من باوان  
 بود به دیار و در از بخار

که مین براد خوش بخندید گفت  
 بکس نوالی سمارنده راه  
 بفتاک بسپرد خورشید را  
 که از دشتش درین چاه قبر  
 بکوشش در آفتند در چاه ناز  
 سیکشت رخساره کوه و درشت  
 که شست بر سر در چشم اختر کشید  
 بخورد آنچه بودش بکین دوع  
 بش از زمین و در غمی بخورد  
 خرد کس که از ز برام جفت  
 به بیوست دیگر بهنگام شام  
 بر شنده با شمش باز داد  
 که نشسته آمد زرد یک در  
 میان بسته حکم بزرین نطق  
 بسوی فلان حظه کرده بود  
 چنان چون که در آسمان اختر  
 به کسی چند بهر رنگ  
 بخامند اند بهسان ما  
 زهر در یکی بوده ز رنگار

همی نام بسا بد بر او سخن  
 برافروخته بهمن زمان کند  
 ز بهر پرستندگی چندین  
 گفت این و از جای چون درخت  
 بد کفر و آب آلوده جنت  
 بدستار چینی رخا که درخت  
 ز روزانه پوشش بر راست تن  
 مدین فرصت اندر در آمد زود  
 چو آورد در پیش ناموس  
 که آمد عوانی ز زندان کون  
 تنی چند آورد با خویشان  
 نه آشفته روز و نه شوریده بخت  
 مانم چرا شکست شد سپهر  
 بدربان می خواست شان سپهر  
 بود اندرین کار دربان هیچ  
 با گفت تا سوی بانو میوم  
 که نامان چه فخران بدنامد  
 ز قسم بانو چو که بود  
 کون چیت فرام بانو که من

عجبی مشکوی در سخن  
 بر بندگی بهر همان گنید  
 بداد آگاه از خوشی  
 ز یک گلرخ آب و دستان بخت  
 بدان آب برون رخ و درخت  
 ز کیمیا نه برافشانده شکست  
 بجانم ششمانه یار است تن  
 بلی ناریان چون شکست  
 بانو چنین گفت آن دلوز  
 چکانده با خشم از چشم خون  
 چو دروان گفت ده برون کن  
 و در رخشان بسته برشت سخت  
 برین بود بخت آن زخم کرد چهر  
 که دربان برافشت ز می آودید  
 که دربان بستد که از کاینج  
 ز بانو از بد سخن بر شویم  
 ز بانو بر دانه زین گفتگو  
 از براسه سانسین بر فرو  
 رسانم ز بانو بر سپهر کن

که شان در نیرود و بار د کند  
 بنزدان مرد شان و گرا بار د  
 بدختر چنین گفت بانو که رو  
 که این برسته تن در پیر از عوان  
 که بیک باید سپارنده گام  
 باید زبده برون گلرخ  
 پای می ز بانو بجا جگر دارد  
 سیر سیمه حاجب بدگاه بگر  
 که تا آن کورتر ز بیت اسلم  
 ز دختر چو شمران نوشتند  
 چو برخواست از جای خود را  
 ز دست عوان بر گرفت آن کن  
 بهر دانه که باز شد در زبان  
 کشان بر دستان باندن طایفه  
 چو بانو ز درون در آن فرمودید  
 دل نرم بانو در آمد ز جای  
 ز بند لزان تن بر رخ آمده  
 نغمه و ناله رخسار چند  
 گشت بند شان ز اولاده نای

عوان شان زندان مقید کند  
 سپارد بدختر چو پیکار د  
 ز ما سوی دربان بختن نو  
 با بان می شان بختی رسان  
 بدربان ز بانو رسا اندر پیام  
 چو غالی پی بندگان فرخی  
 که از نال مصری شکست بر فشان  
 می بود و دودیده بر راه بر  
 چه آوردی بسته رخا پیام  
 ز بانو در آمد ز جان بر جید  
 عوان را سوی خویشان راست او  
 که بودند بسته بدان آن ستن  
 چو گرفت دربان از او ریمان  
 که بودند جای لب بند شاه  
 در آن دست و پا بنگان بگرید  
 بر آن بنگان زنجیری  
 بود و دوش اندر شنج آمده  
 ز آراد سدران بالا بلند  
 را گشته آرد شان در ستری



گشتندشان برغالبه دست  
 که در آن هم از چپ دست است  
 چو از آتشند از خید و بند  
 بر بند این سخن را بر تبار چند  
 بدان آب روشن که در بلخ است  
 حسن را بدان وقت و بهایت  
 لبالب چو در دست چارده  
 گلای لکا فوز است بارده  
 کیش که ای خست زینک اندون  
 دوز و جرخ ازین مرگند اندون  
 نوختی که از ششم آن ازین است  
 بخود در شیدت محل نقاب  
 صبا از شکستهای آن آبها  
 گشته زلف تبارن ماها  
 چو نبردوده لولاد بوده بود  
 زره گردان گشته مالوراد  
 بشویدشان تن بدی بیکر  
 چو هر جرگ شسته اندام بر  
 هر یک ز صابون می کالبد  
 که تا شوخ ازین صابون کند  
 چو صابون آب گلان می کشند  
 بدو حانه دین شوخی اند  
 چو چنان از شوخ پر بسته  
 بیاریدشان پس بجای کن  
 چو این گفت باد نواردهای  
 بدان جا که از پیش فرموده بود  
 دیگر می ناییده چون شبلی

چو شکیبایان تا باین فرو  
 شد آن کاخ روشن آفریده  
 مرا این بنده این را ز بردار کا  
 سخن گفت در راه شان پنهان  
 چنین باش ما هر که کرد و اسیر  
 ازین من به حکمت آموز تو  
 بگیتی در آمدن و دفران دست  
 یکی زین دوشم و دیگر زین دواز  
 نقران با تو بسته کمر  
 چو شد آسجانشن شوناک  
 کینز که آسجای استماله بود  
 بپوشید بر آب من جامه نو  
 که از آن دوی چون زبردین  
 که این بر آب رحمت فایز  
 مساد که آن کیمیا را اثر  
 عیفت با خویشتن هر یکی  
 گوید گهی گاه خند و بوی  
 مستدار ای مرد گیتی نو  
 که تا در جهان چسبده بوی  
 گذاریده بهن کوی کاخ رو  
 بر رخ او نقش آرز زده  
 چنین بر پذیرفت فرزند شاه  
 که در کله را با باد آمدن شبان  
 بدست تو که زانکه باشی امیر  
 طریق سیاست با آموز تو  
 کی این دو گن دو گن ز دست  
 نه از رسته گن و گراز  
 کینان برود زیشان اثر  
 چو ال و پراغ گشته پاک  
 بی بر یکی جامه بهن هم بود  
 سحر که خون گشت رنگامه نو  
 کجا بار مهر آوردن کین  
 که از جان یافت آن شانه  
 که کرد از نظر خاک مارا چو زار  
 که طبع همانست چون کودکی  
 گشت می گوی گاه خند و بوی  
 بی سحر گشته آفاق کرد  
 ز سر او که از سبده بوی

مردم ز سر ما و گراش صفت  
نگارند ران ما را و جوش  
زمانه نو نه بخت پیوسته دو  
کنون زین صفتش سپاس آیدم  
ناریم اندیشه زین لیل و ناز  
گراز کید گردون نرزدان بیدیم  
مداری پس دل چوین گفت  
چرا و جنب از جان تو باوی بجنب  
هر که با دشمن زد تو تو نور  
بدین خوی و خصلت میی تری  
گردان ازین ره که گفتندی  
کی گریست زین راه برون کند  
گلستان کبستی نشان ساقی گفت  
ز در باغبان گریست زان برون  
گراخی بدان سو دگر باره تو  
حدیث تو ای خواجه نوا کوس  
ترا چاره از سر زود حق  
زنج پرده شرم افکند کیت  
بود که چه بهتری ای بی اسر

که کار جهان بستی دینی است  
کنون نشکر گشته روز طرب  
صحبی بر آرد و بهر خطه تو  
نباید که در دل بسداس آیدم  
گند زین پس بر چه آوا بلند  
چو بخت نرزدان برون آیدم  
هر که کرد زان زمانه بگرد  
بجنبان کی وارد در قفس دین  
ای باش طایوس که مار گز  
و گرنه همه سحر من خون مری  
داین بر می باش حال پاک پوی  
زمانه چوین روزیت خون کند  
که کس هرش از دل توانست گفت  
ز سواد دگر دانی چو مور  
نیستی فردی سحر ازین باره تو  
همان قصه نگر است و کس  
ز دوست و زرع اندوختن  
که شرم و جادش زنده گیت  
رخ آسمان از نوبی شرم تر

که این پرده نیگلون کبود  
کبودینه چشم اندرون شرم نیست  
که مانند پرده کبود ترا  
ز قصه اسیران گشته رای  
ازین شورا فی خست اکوم بدور  
سوی داستان بهر گشته روز  
شب تیره دیدار روشن شده  
نیستی چرخ گردان عجب  
کبود آب خون انداخته ای  
چون نشان شد از غوغا بر بسته  
چو این بر بسته تن از ناز و حرام  
چو دیدند بخت نه زاده را  
بر این نشان برون پرست  
فغانند در سجده آن برستان  
چو بر کرد و بر یک سر سجده گاه  
چو بخت ما تو را و نکست  
سحرست کشتاده نشان می خاند  
بر آن زیر گاهی که نزدیک گشت  
که نه زاده بخت آن برستان

نار و شرم و جسامت بود  
دل مردش بر آرد شرم نیست  
نار تو تو خواجه نه بود ترا  
بلبل دل پریشان خرم ساری  
کنون باز گردم چو موسی بطور  
خراش بگشته در دستان هنوز  
در آن تیره گنج بگشتن شده  
بدین مهربانی گرا بلان نصبت  
باید بدی بر هیچ آشنای  
بنا بسته جاسه بیار بسته  
بر دوازده بار اسلام  
بدان بکنند سجاده را  
نارند پیش کش کرده دست  
چو پیش دین ابرادان شستن  
با سواد پرده فرو سگانه  
بر دوازده بر ستم زان پیش  
به نزدیک خودشان گری نشانند  
نماوه بدندان نشانند بخت  
که بر اندیشان از بلا و محن



سخن نرم ز نکت چو مالو سحر  
 نبر می سخن چون صبا و آفت  
 به بشاکه بروی زبان برگشت  
 یکی بر فریوخیان سبب خویش  
 و دیگر ز صفاریان ز صغیر  
 فرد خواند هر یک ز خود حیال  
 چگونه بر سرش اختر گذشت  
 ز جو غنک زان سبب بر یکی  
 همدا با نو بدین قصه گوش  
 دل تنگ بر لب بطن و کشاد  
 چو رخسار گل زفته دید از لال  
 و باغ آگهی تازه گرد ز غوغا  
 بیکت سده گفت با نو که رود  
 که اندرون گمانم که از باد و  
 ز لب ما چنانی توان مانده اند  
 کینک دامن سوی مطبخ نداشت  
 بیا راست نالیته خوان سره  
 صلا داد بر سر سبب تن با بجان  
 چو آمد پرستنده دخت شاه

بدین کمر سینه مانده گفت رود  
 بدین نفر خانه که خورد کینست  
 ازین جا بدین سوی بر بید  
 چو مان خورده شد باز می کشید  
 گوارنده آن با برتن چرخش  
 تن آسانی مردمان برین بود  
 وقت بهت پیوسته در کاشن  
 نیامد اگر طعمه این اثر دما  
 چو از خون تنی اندک کالبد  
 گویا شد آن سبب تن بوی حوا  
 بر قند و خورنده و باز آمدند  
 و گویا در پیش با نو بای  
 زهر مودشان باز دلبسته شاه  
 نشسته بر سر بدین جای بر  
 و گویا در دین خزان اوب  
 ملک داده آسانی بر سرست  
 از آن آسانی که چشم خرد  
 نقش غایت طرازی دیدن آن  
 غم از دل کشاده نشان و لغز

ازید بر باد شدن آن چو رود  
 بدین سوی تن ره پیر و سبب  
 نشسته بر خوان چرخ می خورید  
 سخن بر چه گویم بجان نشوید  
 که تن با بود از خورشید پرورش  
 که خورشیدان به کام و آیین بود  
 به پیوند با پیش آراستن  
 خرد و زرد و دین خون گرم ترا  
 رسد بجان بر تو آن روز به  
 بگو دست ناپسند و زبان  
 با دیوان با نو سبب آهسته  
 نشاند بر سر بدین دنیای  
 نشستن تا نام بر زیر گاه  
 که بدشان نشاند ازین پیشتر  
 بفضل و طریقت کشانده لب  
 زین آسان دختی سرشت  
 توانش زمین نه چشم حد  
 چو چنگ از نواریش توان دیدن آن  
 چو دمی شب چرخ دهرام روز

مکرده در صفت ساحری  
 همان سحر که دست در جیب کیم  
 نه سحری که فرخوش آورده بود  
 ز شافی که آن سحر آمد  
 که مروت و اروت را در سخن  
 ز با قوت لب که گهر بار بود  
 همان دو چشمین ز رنگ ساز  
 بر کند گشته در این عالمست  
 بخوی سر کشیده در دیر زی  
 بهشتی کن از خوی خوش خویش را  
 که یار و یارون که در این سینه  
 که سینه را چه در قهر و یار بود  
 بدان خوی بدشان جهان برون  
 ز کلام و بیجا بود و نیک  
 سخن گفت با نیک ز نیک دی  
 که با سخن خوش که مکرار دی  
 اگر برتری جوی در کشت  
 نه آتش شد از بهر یلری عجب  
 چو آلود چو آتش با لکرای

رودی گرد از کف سامری  
 برآمد بدل اندر شش بد عقیق  
 وز دفر سر بر بطر کرده بود  
 بگفتن همان سحر لودی بکار  
 بچاندرا و بخنی می رسن  
 بی جذب دل که با دار بود  
 که کشیده ماش از دیر باز  
 نهان گشته در سینه مردم است  
 که این از هر من بجان دارمی  
 سوی راه و درخ خوش خویش را  
 چو آتش نهفته در آن کینه  
 خورش آتش کی زور با شود  
 چو مخوم مصدر صیغ اندون  
 بی بری حرام بخوانست نیک  
 نه چو آنکه با لهر می هستری  
 ز کس خوش بر تر خیار دی  
 گفتنی من که ز نراده آشت  
 نمایان بر من بچه ز طلب  
 ز آبی که داری ازین مرد و زای

چو فرات منطفی بنید بند  
 سخن چو ستوار شد کرده بی  
 بدین مرید شسته دیرگاه  
 بخنی عیسی فرزون زین عجب  
 بهجاست با تو بگفتند  
 بدید که در خانه تمسک بی  
 ز سبزی و زردی برگ زان  
 که آن سر دو این مرد و زان  
 بدین ای بدیش زول نه کرد  
 تو در بستر خواب عطاران  
 بود ما گشت بر یک برادر گویا  
 چنین گفت با تو بدیشان که من  
 ز نام دی بر ما ورده نیست  
 سخن که در سران در برده را  
 بران بن که دانی پیش بگفتند  
 ز مردستانی که کوهم زان  
 چو سگ گاه که ان یار و سخن  
 که اندر ز و پسندی ناموخی  
 که پیشینان برین ستری بچ

سخن را به پوست و در کف کند  
 در این بخت و دلندگی  
 سخن گفت گفتی فرزند اوه  
 که به برکت بد بختار لب  
 که هر که در این سر مبار در  
 فرزندت باید و کمر اندکی  
 بدنی تو فضل بهر روخوان  
 بودی بدو بجای سخن  
 که ز بر زبان است بهفته مرد  
 بر اندر خان خروش از طرب  
 که این خوش نواست آن لڑخای  
 بسی با و دارم زهر در سخن  
 که ما دانش از در برده نیست  
 مینداز که من پس نموده اند  
 بدای من گشت ای و من بلند  
 از آن داستان بدو هم خبر  
 فسانه ساری بند قصه من  
 روانم کی فسانه توخی  
 بر دند از خوشن بچ



چو تارون نروند آجوشتن  
نهادند آرا در اف نهاد  
زودار خود مرد آفاق کرد  
زدانشش آن بر فزونی هاست  
ز روزی که از دانشند خوش  
زمانی گفت زلب دو ختم  
بعد هر خیرافتم از سباه  
ازین زگره رشته ای فز  
نه هر مرغ مزده به سار آود  
همی باش در پیش دانا خوش  
نبودم بدون دشمنان سباه  
کنون از کی گفته فست مرا  
درین داستانم کی شکل است  
شد مری کاخ درین آرزو  
مگر کس نشاید مثال مرا  
بود پیش دانا می آموزگار  
چو نارسیم این عقده را کردار  
نختم جویت دانش آموزان  
که اندر رستان این حال و آمو

بکس کرد فلان چرخ نیسی کرد  
زمانه بودش نمود آن نشا  
مرا گشت بخت اشمن و نهون  
که از از من شان شوم بهره مند  
ز گشت زمانه است نیز این بهر  
خود بایست مرد باید مرا  
فردان بهر با که در دفران  
کی زبان بهر با بیان بدست  
بود آرایش در روز نهون  
بود جان مردم دین در تنگ  
زمانه زواید بهر سبکها  
از آنست که در آن زمان در چرخ  
دل و شمار از آن بر گزید  
شنیدم کزین چرخ بیان شکن  
مرا کهنه تنگ سخت شدید  
گفتی ازین مردم آزار نا  
که با کز گاه از آلودگی  
ز سخت نیان گرگ تپید و گشت  
ز آرایش هر بهی بوده پاک

دانا کار نیسی کرد  
که بایم ز دل این گره بر کشد  
که ختم دود مرد با آزمون  
ز دل بر گزیدم فرشته بند  
که کی گشت آرا در دشت خج  
که آید عقده از دل کشاید مرا  
نوشته دشتند دانشوران  
که خرا از آرایش نباید بدست  
مرا کسی جز بیان این فنون  
بود آرایش آلوده زنگ  
و تیغ مانت از زنگ  
که تیغ بود زنگار چرخ  
که آن گره آرایش برید  
شماره آقا که در آرزو  
گر زار زندان محنت شدید  
فراوه است بسیار از کار آ  
نزدان سارند و فرمودی  
ز یوسف ز بهمان بدکار است  
زندان شد آن برین گفته چاک

ز فرغانه عصمت با لود خون  
 نه کوک ز کوه اسیر کرد ملک  
 چراغش ابرو تان ماند کز  
 ماز پرسی این تان سدرای  
 شبانه که پردین گیسهای زر  
 بدین بسته بر خویش زبون  
 سپاه می تیره شبهای خوش  
 دلی از برای نقای شای  
 فریدم بدان شادی و خرمی  
 کیم استب خانه سرانی کنم  
 گویای یام این پیش را  
 نه چون عدلی غم برادم خرم  
 گویش شود گفت از شما  
 روا کرده آید گر این گزرو  
 همه کار و زمان بوم پامرد  
 وزیر است و منکر چون خانه  
 چو باران تن آن شود بارند  
 بدان بره نوروان بسته را  
 چو بانو بدین گونه برار گفت

که دامان مریم بیالود چون  
 چو از بهاری مهر چار و گشت  
 به چید پیر نیک را قبالی شد  
 نوازنده رود و دجامه سزای  
 نهد بهر نیت انگشت بر  
 فروزنده چون اختران خورشید  
 نایم نبره طربهای خوش  
 بی طبع دانش گرای شای  
 نه انشا اشبی بهر می  
 دوزخ بنان سلاخی کنم  
 دیا دار و دی در دوش را  
 نه چون برق می آتش آیم خوش  
 شود فارغ از غم دلم از شما  
 مرا از شما هر سه اراده خوش  
 بروم ز دل تان زهر روی کرد  
 بگردن کنم طوق انداخته  
 شود شاخ امیرستان بایند  
 ز سبک کزان وزدم از دما  
 بطعنی که گفتی که لولوی سخت

بختند آن بر سه از زبرگاه  
 ستادند پیش بانو بیای  
 اگر چند بودند چو سحر بان  
 زبان ستاده شود گنگ لال  
 مکرده اروی خندان و ستاد  
 چه گفتند گفتند آن هر سه تن  
 که ما هر سه تن را بهر نیت دیر  
 ولی با همه آن سبک گزاد است  
 چرا از نبرد بی افتاب  
 نکوتر بخوی و نکوتر بر روی  
 بگردار آتش جاننده تیر  
 غلط افندش بی جان در گمان  
 نه از شرف و نه از شاکاه ماست  
 زانکه اگر چند چون ما کرد  
 دلی لطف بانو چو ترال گشت  
 چو ابری که بی ساقه خدستی  
 خود این مردگان با چه از زندگی  
 که نشان لطف بانو نشان آورد  
 فروز که چه از بهر کجای می

بی کوشش کرده بالا دوا  
 که تالاب کشاید اندر ستای  
 شدند از آن عرصه خبر و را  
 گشاید چو خورشید لب و خال  
 لب لبه شان در سخن بر گشاید  
 چو لب شان گشاید اندر سخن  
 برین خرخ کرده بر تیر کبر  
 کوفش و آوب را بدو آید دست  
 شود سوخته تر از زفت و ناب  
 ندیده است چشم زانده ز نو  
 زانکه بر آموختانده مرد  
 که راند بهر کوهستارگان  
 نایم این صحرای آگاه ماست  
 بن بر تان کرد زهر آب کرد  
 بیاض شده از بهر خون پاک گشت  
 ساری بهرهای بی منتی  
 که نشسته بر چینه زندگی  
 وزین آستان لب چنان آورد  
 جهان را بخورشید مانی ای



چو خورشید از بهر آرام و پیش  
 بهر صورتی راحت مردی  
 تو خورشید خوبی و خوشید و  
 بنیم و کوثر نیاید نخست  
 چو باندگان از ایران نیست  
 نگردد بهر سزایان اگر  
 چو بانو بخنده چو گل بر کف دست  
 لب بر کی عهده گوهر گشت  
 سخنگوی شسته خاموشها  
 گدازن سنگ در خرد با نشوای  
 طلسم می را بر کف نه بن  
 ز سحر می که در آتش لعل داشت  
 چو سودمند پیش بانو جهاد  
 زمر در به پوست فرزان زان  
 چو میراث آذینان کم و بیش  
 یکی بهر کینه آفتاب  
 خفته با فغان در صحن است  
 گو خاطر جاکب اندیشان  
 زمانی گذر کرد برین دراز

باز دست این شکل اندر در کم  
 بخرم گیتی خردمند است  
 پندشده ز آتش بدین  
 جهان دیده مرد جهان گشته بود  
 که تا پرسم از وی چنین راز را  
 هوا گریز بدو زیده چشم  
 صبا در کشت و بلند عبیر  
 تو خنکی که بر شمع سر بلند  
 چنین گفت بانو که در عهد پیش  
 چو بر داد و گرفت فرمان او  
 بآتش چو یک زن لایم او  
 یکی نه بهر توانی چو یک را  
 آتش داشت بیدخت پرده سا  
 که آواز داده است خوشتر ز  
 بکشت اندیش بود مرده نو  
 چو شب عیبت بود بخواد  
 ترش با خرد تر ز هر خواسته  
 گفت داد او چون نزد گنج  
 زنده است آن کشت اندلی نوز

شد کرده حل نوز این سنگ  
 که یار چنین در گشت دن برست  
 این مردم دانش اندوز من  
 یکی کب و دانش قایلیم کرد  
 که بکشت دیدم دیده باز را  
 دیگر باره کرد و فرو زیده چشم  
 بهار بدو کو چو آب بر شمشیر  
 گداز است قری ز غارت بند  
 یکی خردی بود پاکیزه کیم  
 مدی آسمان خرمین خوان او  
 که در خج نوبت در ایام او  
 که در آتش راه آتش را  
 بر آتش نوبت زن شاه ایما  
 توانی که آید گیتی در  
 که بکشت از کماله و در  
 عیبت بود بخواد آن شاه  
 بقا دعای سحر خواسته  
 دل باز ز کشت نشن گرفت  
 نایب می برش آن گرم دوز

دژی بود زینهار جوینده را  
 ببل بجز در بای نسزم قراخ  
 در آن ملک کونیز بر باور رفت  
 ستمیده هر چند خاموش ماند  
 خوشیش چون نذر اندر بهار  
 توغنی مستم خود زبان داردی  
 مر آن شاه را بد نبوده گوش  
 بر آخر که می بر میدار کرد  
 که نامی نبرد در نبرد خویش  
 سخنوزبان دینوشده گوش  
 غمزه بی باک فریاد خواه  
 مر آن شاه را بود دفر کی  
 گداری کشیده بالا بنده  
 توغنی که آمد فرود آسان  
 زینکش رخ آه کشته سیاه  
 سخنوی چشمش بجا دو گری  
 چو دوشیزه در یک کلبه داشت  
 برقی که گریستی فرو زنده مهر  
 خزانان ارسوی بام آمدی

نمانستی از دیدیش کس بام  
 نبد دیده کس جز کزین ازین  
 ز چشم دهم برکت ده مرده  
 صورت کوی داشت بی نام  
 زلفی که با طبع برشته داشت  
 شب در روز آن خنداری کنار  
 مگر خواستی از پی خود عدیل  
 یکی دیر که کافری دلا رام  
 بغیر و تشاه پرور خنق  
 بدون آویدن از آن سنگها  
 هم از روی بزدوده دیوار  
 چناندر تن با سبانی و کرد  
 توغنی پدر از پی جان خود  
 قنق خانه جان کویا بود  
 بد نام جان در سدی کهن  
 چو این خانه خواهر که آید فرد  
 تو خواندین خانه معمار دار  
 که توانی اینجا خرم رستین  
 قنق چون شبان جان سحر آه

که خورشید زنده نرسد و کلام  
 ستاره پیری روان برین  
 چو رشیده از نور آمو بچه  
 دلفروز ناب و دلا رام نام  
 زلفش را بر بزم برشته داشت  
 بیکر توغنی که در قفسه بار  
 قانق امجیل عجب بکس  
 بی این چنین شغل دلا رام را  
 بچینی ز خاموشی با فزون  
 بصفتی نقش اندر گنجا  
 نمودن بایست فرخنده را  
 نبد جرد این دشمنان  
 همچو اسب کردن کی کالبد  
 بهر جاده جانت تن بخاورد  
 بود زنده با آتشچی کین  
 سده سوی لاله و کرم رخ رود  
 کی نقشه خانه نو آیین برآرد  
 چو بری زین خردن و کین  
 که آیدن شتابت روشن برکت



تختین شهبان چون نه خوشه  
 بقاروره بیان مرده بغض دست  
 بود رخ که که فرود ترا  
 قوت گیت سوی شب خانگی  
 نامم چون کافشد این جوال  
 شبانه چو مردان صاحب نظر  
 درین شعبای فسر و زنده بین  
 جهان چون نشت دخت و مغان  
 کتن بر تو جان بر دشمن بود  
 چو آن کاج خسته بر داخته  
 نهادند بر دوش هر بار بر  
 هم از کسی دخت نواخته  
 گرفته زهر نرود درشت  
 چو در خانه کشته شده شد فرشتا  
 زهر در سینه پرده ای طراز  
 نایبده ای آینه  
 نهادند بر طلاهای بند  
 بسیم رس بر آود بختند  
 بر چهره با گلرخان ساری

نرد بار بر رخ خورش  
 نظر چون در آینه بگاشتی  
 اندران آینه هم ز دیار خود  
 گلی که گشتان خود بریدی  
 گلی نقش زگر گویا داشت  
 چو مانده رویان آن انجمن  
 ز کافکی بسو انجمنی  
 سپهرش روی ناخوش  
 که آن از نیشمان امیدوش  
 خوش اندران کاخ و امر گشته  
 توختی که شکوهی و کار کاخ را  
 ببالید و خندید و رقصید  
 نبرد گشت آن کاخ خمر برست  
 توختی که داشت از پریشان  
 سپهرش گهی تنه ای زن  
 کشیدش روی با همه خزان  
 از بلای کاخ اندرون یک سبت  
 که بر دین از آنجا پدیدار گشت  
 چو اندر هوا نیلگون ابرها

شماری اندک اندران  
 در آن آب نیو فری زنگ بارغ  
 دیار در که گشتن کسی  
 ز خوشبختی هر درختی اندران  
 که دارند این ماندگان بر نه  
 جلا آمد و بسند از نشاط  
 درخت که گیان بیان کنیم  
 بر شاخ اندک گلی داشت  
 نسیم بباری بدن ساقیه  
 ز بالنده جان تا کالده جان  
 خبر داد کس مرغ جو را  
 نغمه سحرین جابه اش کوراست  
 ز مرغان آمده ز سران خوش  
 زمین را هو اگشت امید آن  
 ز رنگ بر او نفس گیتی خور  
 ز کم تو رفتن خون تازه سازه  
 بعضی چنین کز دل تیر و خاک  
 زمین نرم روی ستاد در  
 ملک زده با آن نردان بارغ  
 فووه چو هر روز مستان  
 خروان چنانچه چکان بارغ  
 در آن بارغ دلش نوشتی گلی  
 می بود بوییده امید آن  
 ز کجاست مشک در چیدن تنه  
 گفته بر شاخ گلشن باد  
 برادر دوستی چو نرد و سیم  
 بر آورده از جیب رخساره  
 که هر لگی را بر می زند  
 بشو زنده گهی دیگر روان  
 که پوشیدگی گلشن عور را  
 به پرده در طلب ازین است  
 ز کسار داشت از اندر خوش  
 که مرده را پوریم بدم  
 بدست کش خون تن در فزود  
 تن او نشنستی را از  
 ستاره دیدی بوی انسانک  
 بباراست رخ باطلان نگار  
 بلای آشنای سوی بارغ



گزنی دست دیگر دست  
 خزانده در سایه بیدار  
 خزانده بی برقع و روی بند  
 زن آراسته چون تیز و کشت  
 چو کرس بر آن گل که آن باغ داد  
 شکوفه نشان شاخ خزانم نشان  
 بگو تا که این سرودن بهی  
 در قیوم شایستی یافته  
 سر این دختراں و شاوکی گمان  
 گهی این بر لب آفتاب  
 سر اینده در خان با نده نموا  
 ملک زاده در جگر آن دختران  
 دل را می و دولت نمودگی  
 کنون نوبت بازی و ساز می آید  
 باقبال روشن بخت دلفروز  
 بهار زانه شکفته تری  
 بروز طرباکی دختران  
 بر از خرد و نهامی خنجر سرشت  
 کیش و زاریدن خنجر و اتفاق

چه بیدار شد آن مرد دلفروز  
 بهار این بدوشب شده کم زود  
 همان خنجران زیر خنجر با  
 نبوده نشان از خنجر خراب بر  
 بر بجه از کاخ آمدند  
 بر آمد پیوسته برین کلاف  
 آیین هر روزه چون دوست  
 بر بجه و گاه بر بجا خنجر با  
 از آن بهر گاه آن به بجه روی  
 جب در است برین خنجر و  
 بجز آن بهاری گران بخت  
 خزانده گل دید اندر حریر  
 و گزنی گرفت قری فغان  
 بجا و زبانی چو من مرد و تن  
 چو بر سر و قری طرب و گرفت  
 گلی دید در باغ باز ملک نو  
 شکوفه دید و طوطی زود در  
 سکت آیین خنجره خنجر  
 بیدار آن سرور گزنی قای

خردار کوه سر زینا و روده نو  
 سمن رودگان خنجر با از نو  
 کوزه چنان بر از خواهر  
 سخانی بی لاد گلشن بر  
 به تنها سوی باغ سپاده رود  
 قناتک با لاد امن خنجر  
 دلش چیدن گل و گزنی جنت  
 چو خنجر و بک به تنها براند  
 سوی باغ شد سر و چالاک بوی  
 چنده چو سر و دمنده چو گل  
 بهاری و گزنی باغ خنجر  
 بر آورد و بیل و گزنی صغیر  
 که سر و بید و بید چو خنجر  
 ز خنجر شد و بید و گزنی  
 و گزنی و بیل و گزنی  
 بیا و بخت بیل و گزنی  
 چو موسی خنجر و بیل و گزنی  
 و گزنی و بیل و گزنی  
 بر آورد و بیل و گزنی

بنارغ دلی چون سبیل من  
 چنین تابیت آگهی رسید  
 بکشتن شاخ بر نوکلی رسته بود  
 بگل بر بهی دید شتاق دار  
 بچشم خزان حشته زبون  
 زلفی نه آن خوشه سبزه  
 بجای دید پیکر نگار زده و حش  
 چو طبع جهان فتنه گیر روی  
 تو ای فتنه عالم از دلبری  
 تا شا که نرگس رومی شست  
 ز بالای تو سبزه را با بگل  
 من آمدن بیا تو فتنه تر  
 تو این داستان خود کوه و آتش  
 کی نور سبزه جان باغبان  
 دست اندرون داس میگرد خور  
 سر زلفه بر زبر بردخت شا  
 چو در تان سبزه یکه باره  
 بدل در همی گفت به تان بهر  
 که کرد آرزوی گل گلشنی

دلی دارد و نه بر گل شسته  
 دل باغبان زاده سیاه دار  
 ز دست اندر افکند داس خود  
 فرو شست از دست خود گلشنی  
 بیا به تان سوی آب  
 برآمد بدین نو بهاری حش  
 برین از تنه آن درخت دار  
 تو حق می زیند و نرد بان  
 بر داری آن تنادر درخت  
 کش در زواری سان به تان  
 چو خفته که از خون بر آید پوت  
 چو خورشید آمد از روزنه  
 فرو زید شد جگره تنگ او  
 چو باو دهنده بر آن شاخ حش  
 بر داری از شاخ گل چین بهر  
 نهاده بهر بر کلاه  
 به پیش گلستان گل اندون  
 فکده بریز از جیب آمده را  
 گردیده بر گل چو گلزار درخت

بدین نکت بوکشته فرفشته  
 بجز اندر افکند و شد به قرار  
 بود آب سبیل سوی گل ده بد  
 که از کار گل نو بهار کار دل  
 بدین بان که از شست و گل تر  
 بر آید به تان بهی حش  
 بدو دست گرفت و شد بر داری  
 بی بر شدن به تان باغبان  
 که تان بهت شود کار حش  
 برآمد بر آن شاخ گل بیدک  
 بک لای ازین پاکند پوت  
 چو شمس بایند آتش زده  
 شمس حش چون برین آتش  
 جبهان گل خوشه به دست  
 دمان شد بوی بت چین بهر  
 ز شوق اندر افکند و در جرمه  
 ندانم سبزه یکه باره سپرد  
 فرار حش و داس گل چیده را  
 بیا به تان میاید در حش



شندان سخن گوشت و تپان بهر  
 نهانی سخن گفت دختر بگل  
 چو گوشت دختر ز دست بهر  
 ز دستان بهر دانی نهال  
 بلان بگل که گلش ز غم در بهار  
 ز شادی لب خلق خندان شود  
 لبش گشت خندان دل شادمان  
 بخواه آنچه خواهد ز من دل ترا  
 مبارک چینه گل دست پور  
 هر کار در بخت باد است پور  
 بخواه آنچه از من بگام آیدت  
 و گزافه بسبغ خوابی نمی  
 ندانم ز تو آنچه خوابی در بخت  
 چنین بودم ز تو زکام  
 کسی که بدست و گرسنگی  
 ز گل در پزیرنده بهر کرد  
 رود کوی آنرا ز برای گل  
 از آنی تو زین خدی گشته زان  
 ناید گهی بدو کاهی به دل

ز حاجت چار که بسته کرد  
 قضا و ضمیر بهر زود دل  
 گل نو کشفه ساد سحر  
 ز رفت گل زانفر خنده فال  
 شود تا و شد شادان گل کجا  
 چو شادی بخندد و دچندان شود  
 چنین گشت با سحر باغبان  
 که بیدار باد امان ترا  
 بجز ز شادی سوز جام پور  
 عینادت اختر بچشم درشت  
 و گزافه خوابی بام آیدت  
 دارم بدست خوابی نمی  
 که دیده است زنی ز بار بخت  
 که امین بر آید زان روزگار  
 بدی دیار بسته بسنی  
 که در خواستی گل نموده بدو  
 چنین بپزیران وقت کتی و دل  
 که بخت ازین خوی دور زمان  
 زین حال دارد و گزافه دل

هر روز این مرغ ز تیر بهر  
 بلان دم که آید ز جانی برون  
 چنان راست بر خطه نوحه رقی  
 آورد خورده و گزافه زورستی  
 چو دختر بلان باغبان بگفت  
 بگو آنچه خوابی که بچشم ترا  
 اگر چند دختر بدوش نوید  
 ولی عشق در دل چنان بچ زود  
 چنان عشق در گزافه زشتیافت  
 که خود عشق را بخت بر کم نیست  
 زبانه زان شمع عشق از درون  
 یکی مرده خفته در گور سن  
 چنان عشق آفکند دیند تو  
 نور دیده طواریست که بود  
 فرس خوشک نداشت اندن کرد  
 ولی عشق تا زان بر سر کشتش  
 در عاقبت کرد و نشسته فراز  
 که زاده گشت گساف رو  
 چنانش که ابد زنگ و بخت

بر آرد ز جانی دگر سهر بهر  
 فتنه هم در آن دم ز جانی برون  
 نه خوانده تو زین بختی مورتی  
 بلان گزافه بر سر راه دجورستی  
 که ازین نیازت ناید بخت  
 بهر چه ز چشم در چشم ترا  
 هر چه بر خویش چو بگل بید  
 که هر موج اوله بلوچ زود  
 که از چشمش سر نداشت افت  
 دم تیغ برنده را شرم نیست  
 زبان آن ناید بکشفه سردن  
 ز حاجت و بد زید برتن کفن  
 که پوشیده بخوان چیدش گو  
 بر خشت تفتن چنان دود بود  
 که با شرم و آیدن بود ز سپهر  
 چنان دگر بکند بخت آیدن  
 و تا به میدان چپ است آید  
 زود طبع شای و شد کاف ج  
 با شرم زده بجهت بخت گشت

خنقین حجاب تو ابرش بوخت  
 چنان عین اندر دیش کوب جای  
 ببالا گزائی ست آتش دلیر  
 زول برزدش گما آتش  
 سنجیده بنیم در آذر فنا  
 ساکس کز اندازد بر دین سرب  
 که نشاخت از کعبه تجار  
 ز جاده گریه ای عفت این  
 که بود سه قهرانی شده  
 چو آتش زنی گشته مهار  
 سیادش آتش افکند بور  
 زبانش گلشن چو سوسن گشاد  
 زهرک انداختن بجه بود  
 بدختر چنین گفت گای دخت شاد  
 چنین خرام از نو دایر گنج  
 بدین گنجالی که شبگیر هم  
 قبا سندیمن کرده در بریم  
 شمر نرسد خود و جبار  
 بچشم آنکس که بیار و آرد

بدین است بالا گزاید سر  
 بدین شامی شوق و فشان  
 بدین سندیمن گنبد شستن  
 بدین رخوان پیر از خون دران  
 بدین سنج لاله بباله زده  
 بخیری که گهی ز بهر آن دست  
 ز غنچ ببال بخون جلد  
 درین بزم کس فردین دصبا  
 کی سخت چنان بر بند می بینا  
 گواکن برین سه و آزارا  
 زهر مرغ کواشیا ساخته  
 بر آرد و از شخ سروان  
 بدین غنچ آرخن آموخته  
 مرغی که افسر تارک زنده  
 بدین مرغکان کین آوازده  
 که باشند بر زنده چنان کوا  
 که چون سالت ازده فراخجا  
 تو چون بر فرازی افروزده کوا  
 ببالا کنون که صند بر بوی

بدین شخ سرب کیم نموده پرو  
 که راه چمن گشته زان گشتان  
 که گهی به سر دین بر آموختن  
 که بر دین گنبد از دوزخ پرا  
 ز خون کبوتر پمال زده  
 بزبون فردشت تشار و پوت  
 زمار نکا بسته با تیغ سر  
 سار است خوشتر شخت سار  
 که کردون سار دمود و گمن  
 بنفشه لب خوی و شاد را  
 درین باغ چو مرغی فاخته  
 بر این عهد بر هر کی کن گوا  
 بر دی گلان چشم دل دوخته  
 بی جم توانی مبارک زنده  
 ازین عهد و پیمان خبر بازده  
 میان من و تو دین پیکار  
 زهر گوی خیزدست خواستار  
 زباله بندان خوشگوار  
 ببالا دگر سه و گشتوی



زیر کوری شاه پیر ز بخت  
بست کبریا نجات دخت  
چو فغور و خاقان و پهلوان  
شودت بجان هر یکی خواستار  
بکامین تو گنج زر و کسبه  
فرستد بر دشت نامور  
نام که گردون زند فال خوش  
که گیرد چو تو مهر بدش پیش  
نام که این فال اختر زند  
که بر سر ز اخترش افسر زند  
بخت بدو بر زدل مهر در  
که شد در بیدار دشت مهر  
که شکوی خود از نو می کند  
چو حرات در قصر با تو کند  
بیارم از مهر کاشانه را  
کند آسمان آسمان خانه را  
بشادی که زار و دهم ز کاشانه  
کسی گوشت در بیدار نگار  
نمزم که اختر بفرستد مهر  
گر ایند که در دیکه در مهر  
که شهادت بخوابد و بگریزد  
ز بهر که خوابد و بگریزد  
میزنایک بیدار دل که گویان  
که بشاخص مهر در بوی جان  
ز شادمان لطف آراستی  
که زار زدی همان خواستی  
بر خوشی از بیا پر دازداد  
که شمعیت به پرده آواز داد  
ز هم بگذرد ز بخت بدول  
چو خجسته در خواست انجیر دل  
که شاخ بخت خاتمه خوش  
از آن دست کوتاه آمد به پیش  
ز هم که چه بر تیغ تیر نیست تیر  
از بوی سپردن بوم ناکیر  
زبان که بدین گفت که آلودام  
ز بوسش و خرد سر آلوده ام  
چو مهرت خود ز دفر و زینام  
جهلا جرم آتش ازینشام

کنون از لب تند آواز خوش  
تبی که زخم زدل زان خوش  
کودی که لطف او یار می  
کجای بنده کردی و بیکبار می  
توای سر و آرد در از شیدا  
ساره سحر از دخت شرمسار  
بایده ز زو گذارند به هم  
که در دشت اندرین بنهر تم  
خوری سخت بکنند و جان کنی  
بدین مرد و تن جان کرد کان کنی  
ترا چون با این مهر نکند سر  
و بد شد بیک صاحبان رفت  
خفتن شب چون بوم بدند  
بالاسن اسفند که بر دهند  
شی گشت بر زنت بوی جان خوش  
نایندت آنجا آرام خفت  
که آبی در آن لب بهمان  
خودی چو خوشند و بایر کان  
بیا بپری راه باریک را  
دبی روستی جان باریک را  
به نگاه من اندر آتی فرو  
چو باغی پراز مار و بخت مردود  
از آن شیر که سپاسی بخت  
تن خود بیانی من و دخت  
که تاسم برین باغ خسته نیم  
ز باغ زخت بود تر چنم  
که تاسم بر این زو کام دل  
کنم بر صیبا تو جام دل  
گوشت از آن بوی من مر می  
کمی یک زانی من بد می  
بوی چنک بواخت پیش صم  
که ز زبیرا که بدوند ز بیم  
دل چون صدف درونهای پر  
بر آکنند از کام مهر دود  
چو شفته درین سرخ زبون  
نیاشفت و بگفت ادوا گویان  
از آن بر فرونی زانده خوا  
نیازد و فرزند خرد شاه

بختی از گشت و خم در برود  
 ز بختی از آن بوستانان پیر  
 بختی در دل فرو بسته لب  
 دلی که چو زین شیر زبش داشت  
 چنین گفت با دی که ای نرم  
 با پنج لب خویش چو پند کرد  
 سزای دلش که چه در آن کرد  
 ز بختی چو پندش این پری  
 پری این سخن که بشنایم خوشی  
 پری داد با خونگی  
 دل بوشن دختر شهریار  
 ز خشم که خون دلش جوشد  
 ناله دل اندر لب زده خون  
 چو غنچه فرو خورده خون جگر  
 چو در با که اندر کند سنگش  
 دل بگره کنی که بگره فروخت  
 چو در با را بخت اندر خوشی  
 بدستان ز بخت کایدن کنم  
 نیاید ره بر دلش دو چشم

بختی در سر زاده زین آرد  
 که از سر زور شید خواهد پیر  
 بختی که بر خیر چون بسته لب  
 زور با به بنادری می داشت  
 بجهه در آفتابده سر می نشستم  
 دلش با میدخستند کرد  
 در او گنج امید را خانه کرد  
 گلان بر دگرش زو بدل بری  
 زان شب نشانی سخن خوشی  
 بر غنچه خوی سامندری  
 نشسته بره چون آینه زین غبار  
 نقیشت اگر طعنه بر بوشش زد  
 بختی چون ناله خون زده دل  
 بختی چو گل بر روی پیر  
 پوشید در بیند آن نکت  
 بجهه درون عود و عنبر بوخت  
 بخوری برآید ز بختی  
 که این در دوازده است بر دل کنم  
 پوشید از آن خام گفتار چشم

برآیم بجان من و جان تو  
 ز نهار خواریت آیین من  
 در اندیشه زان شوخ گشتن گوی  
 سگفتی گفته ازین آرد  
 چنین دید ز بختی دیوانگی  
 که در وانه در بند از رانی  
 بدل در نشویدش انگشت  
 چو در استریش دل به بنادری  
 ره خانه گرفت و درود کرد  
 زده رضای دوا می برود  
 بخت اندر باغ برودن کشید  
 چو در سایه بیدایان تیر کرد  
 پریشانید از هم بدید اختران  
 یکی روی ثوبان بر دوش بخت  
 بیار سینه جلد کشید ز بخت  
 ز خواب جوانی سحر خیز  
 یکی از ده از خواب خوش خواب  
 دود دیده بر دوش بختی خور  
 زبان پیش او کرد و بدید

بد گفت کاری ز بخت تو  
 گوشت بر چند کابین من  
 گفت این و بنام زنی کاخ ریا  
 در آنجا سوی کاخ برآفتد  
 گران بایه دختر بختی  
 بدستش ز بختی امیدای  
 بدل گفت دختر که این دل شد  
 مکرانه با چهره از رانی  
 درش این عهد خوشد کرد  
 بدین دل دختر دل آفتد  
 همان گل که باغبان سپید  
 ز باغ اندر آمد خرامنده کرد  
 چو آمد زو یکی دختران  
 یکی نور خفته در خانه خواب  
 یکی آینه بر نهاله پیش  
 نمودن آن فتنه انگیز  
 یکی جامه بر تن بیا راسته  
 یکی بر نهاله بر نای خود  
 یکی زان بر بختی سر کان در گلو



که بی پرستندگان سرزده چو رفت با تو ز نه سکه  
 بیایست ای خشن بان خواب به تنها نبایست کردن شب  
 فرود آمد با تو ز آمد خوی که کرد از همه رویه تنهاری  
 بدین رنگارنگی که آفتاب است تو گفتی ز ما هندوان رنگ است  
 گویاده زینسان بهر گنجی بزمی بی داد خوش باشی  
 که در دینش بگنج در جای خواب خشم تا بام اینچ و تاب  
 بر سنگری خدایب و تزد یکی بزم بگنجی یکی زبیر و  
 بی آمد از باغ آوارشان بگوش از در نه و سازشان  
 بر این خندم دل از کاخها نوازنده مرغان در این ناخا  
 گزید تا چون من آشفته سر گزدم شمار از خواب پر  
 گشته ز دل بنده صوفزار سوی باغ تنه اندم بسیار  
 گفتیم زمانی بروی گلزار شخم دمی نغمه بسطوان  
 نمودم دل دیده راه دور زردی گل و باغ مرغ سحر  
 چو بیدار گشتند گستر خواب کینون گرفتند بیکر شتاب  
 بر آیین بر جاش گدازان بیاورد سالار خوان چند خا  
 نهادند خوانها که نشان برورد در دگر بزم ز شمشاد و خود  
 که از بوی خوش از روی خوشی بعبیه آوند در شیر گرم  
 بوبرق بزمی پراگین فیروزه صره و ترمه های گرین

شکری از خوبی آفتاب شمشیر و گنج با هم آفتاب  
 بانوازده آینه در سرباز بخوردند گنجش در اندکی  
 بخوردند خوابان بخورش ابو خراشده شان بهین خوش  
 تو گفتی که مرغان باغ بهشت خود آمدند از آن بهشت  
 که دارد روان از یار بزمین یکی جوی شیرین و گنجین  
 چو شمع را غایت بلبلان بود که آفتاب و دخت قران بود  
 دل دیده شاه به دقت کاخ که بودش در کاخ بالنده شمع  
 همه کرده بالین ز آرش ماه که تیارشان بود بکلیش شاه  
 طبیعت گشاده زانها همه ز خیرت زده داستانها همه  
 بخنده چو گل باز کرده دامن گساده از بیکر آندمان  
 چو شان بود در بزم شادی سحر زبان داشتندی هم خوشی  
 بصورت گری بهر بزمی خاها مدین کار چون گلک بسته بستان  
 چو اندر کشیده بیکر رفته در همه لعل و باقوت و لولوی تر  
 گرفته گفت خامه ای نگار نشسته بدیدی هم سازگار  
 گرفته در اغوش اقبالان بی بر خردی به دمال ستار  
 تو گفتی زمانه زهر و خسری در آن کاخ می پرورد از خری  
 از بر آن ازین چهره گلان بدی روز نور و زوشت بگل  
 تو گفتی که از پرده و پله بزم تو بگرد خورشید بر کوب بزم  
 غردی زرد و قطعه آتش دل شب روز نور و زوشت بگل

بیدون بران کاخ آرام داز  
 بزدا سپند ز چنار  
 بهار جوانی بنسازد کشتی  
 توختی که هر دختری کوشش ناز  
 چنین با بر دشت نکست چنار  
 چو دختستان باغ آمد بر  
 چو شد از دختری کوشش ناز  
 یکی کشته دوازده کشته نو  
 بلن ایستاد کشتی در گوی  
 رکود گلهان خار دانی در چید  
 اگر دختستان دخت شاه بود  
 در آن خار دخت کن بر ز کوی  
 چو کشتی که اندر دلاخ کنست  
 چو کشتی دلاخ سخت ازین  
 زستی چو آمد بوشش اندکی  
 چو بسته بود از دلاخ نیکو  
 که مار بچه بود این نیکو  
 زینتی که افسر راه خواست  
 چو عاصی مجسمه ز کوه دوشش

زمانی برآمد برایشان دراز  
 خوار نشد و درین دور آینه داز  
 چنان تازه سیدشت شان توختا  
 ز جویشتی گرد دوش ناز  
 خزان گاه آورد کاهی بهار  
 بگو چه شد حال بهتان بهار  
 که در پس راه چو آمد پیش  
 که با داس نتوانش کردن درد  
 بود این شکت رفته خرد  
 بل در شکتی که کبر خید  
 دیگر بچه دختان پر گاه بود  
 در فاد آتش چو در خار دخت  
 بهر تاش اندر هوا گفتند  
 سوی شاخ گل بر زده کشتین  
 برایش با لید کوشش اندکی  
 بر زید دختان سپید زهر کس  
 که در یوسف و خیمه کج کرد  
 که از زاده دخت شاه خواست  
 پشیمان شد از خام کتار چنار

بخت کاشان سید لاشی  
 که تابی محال با دارم کشتند  
 گویند خوا موشی آموزدم  
 و گویند از دلاخ ام کوشش خرم  
 زنجلی که کردم رطب ناز  
 بپایان رسانید عمرم کمر  
 چو از دلاخ خوشی چو آمد به  
 ز خود ناسته ساسی چو داشتند  
 بزاد فرین با دشت بره بر  
 گویند که دختستان چو کشت  
 سراسر خستند ازین آرزو  
 ز شیرین جان شور خیزد چنان  
 بکوشش کنیزان سد ماجرا  
 با یزد برم زان زمان زینها  
 چو او نشود از دلاخ کشتین  
 نخواهد بین ای پی مردم کس  
 همه کله خوی پلنگ آوردند  
 فیضی بی اندر آن پیشگاه  
 سرخوش بریده بر خاک راه

دوشاه را زین کشت آگهی  
 دید از سحر شمع دارم کشتند  
 ز زرد زبر خاک لب دوزدم  
 بر ز جویشتی گرد دوش ناز  
 بنزد که آمد زدم تن از دلاخ  
 قصدا نمودم دلاخ زین خطر  
 بهنگام خوشی دلاخ بهار  
 که جای خوشی دلاخ شد  
 که بدین زان ز دلاخ نیکو  
 کشتید بران دختستان  
 که کرد این بوشش ناسته دلاخ  
 که خستند با لید کوشش ناز  
 دلاخ چه آمد بر سر برهرا  
 که آمد دلاخ زین بوشش ناز  
 کند تیغ بر زده بر حقیقت کس  
 چو خستین شود شاه برین بجا  
 بین بر یکی ساز جنگ آوردند  
 که خردم بخوار بر دلاخ شاه  
 بیدید دختان برین کلاه



فادنب من تبت باله دعا و هوا با فلی که  
 کی تشنه لب مرغ آب زلال بهید و گوید آن طرف زو بال  
 نه اندیشه از کید صبا گوید نه از تیر مرغ آفتنی یا گوید  
 دگر بازه با خورشید گفت بود که در عشق هر ماتی دان چو سحر  
 چو خورشید عشق بر در گرفت ز پیش این سپید و دریا بر گرفت  
 دلی از نین چهره بجا لب شکست و زان باغبان زاده لب  
 دمان غنچه دشت تبت از زایش که کمال لب بر بند بیان خوش  
 سراپا سر دخت دریا درون نهفتند آن را ز چرخش برودن  
 چو غنچه که در سینه خون بگر پو شد یو شد راز میر  
 اگر چند چرخ غنچه دل شکست و دل چو گل زان بکفن جی شکست  
 دل خوش فخر با گار خوشی نکشت و بر هیچ کس از خوش  
 بهال نه ار کار گفت که بود و لکن خود دخت نه زاده بود  
 دست و دل از زاده خواش تو شد شاه زاده بخوباش تو  
 نه آسان بر نیاید ز جاد جهان بند و چون توان خواند  
 گشت دیده با کس جی شکست و رت گوش شونده جی شکست  
 بخوابی برید و بخوابی شنید که گیتی است بر کام و بو عید  
 گویان کرده در بر پلاس کبود پندیده و کیش فرسای نبود  
 چرا گشت از دود را بر کز میر افانیم گویان افانیم گیر  
 بل در پو شد آن شکست را چو دریا که اندر کند شکست را

بر اندودن زان آن خیره چشم نهفت و نه بدویش خیره چشم  
 بدختر سر دوش از دودن خرداد کی بند شیرین زان خند داد  
 که چون غنچه تو نور پره دری گمن برگی هیچ پره دری  
 به در نهان با دل خوش گفت که آمدن چه باید بزم بود گفت  
 نهین زو گم بر کف و جوش که در عاشقی سر بود بار دوش  
 من آمدون که چوین خطر کرده ام فی تیغ گویان سپهر کرده ام  
 چو پروانه از شعله پروا نکرد از آن خبر سوی شعله پروا نکرد  
 دلین هیچ کوه نیست درمان بزر بود و بر ترک هر زود میر  
 چو عاشق مرا سز شمشیر تیغ مخور که شود شسته بر روی تیغ  
 نه از درد موینه چو ناله کنا بر دی کنون رستم ناله با شس  
 چو گل از برون بویم آواز داد چو بیل دلم با خشن آواز داد  
 سکنه بری بر گشتی گرفت کس فر بر تالی گرفت  
 نطر دخت بر آفتاب بند ز دیده که نامرشد آید بند  
 بجان گوی کای جان کم تن گیر بجان گوی کای جان کم تن گیر  
 بخوانم کنون که توانی شکست بخوانم کنون که توانی شکست  
 بیاورنج و زلف آن دلان بیاورنج و زلف آن دلان  
 بر آفتاب در خان نوسا خسته بر آفتاب در خان نوسا خسته  
 که چون با آن بوی در شکست که چون با آن بوی در شکست  
 چو دانه آگلستان شاد به پیود اطران گیتی چو آگل

خبر زان کستان نیم سبا  
 گزیده شکر گشت پرگار دوار  
 بدین جا که آن سردین بسا  
 سرش آب شوره و خون دل  
 چنان ناز نایب از یادوست  
 نیکبخت گشته مسوخ نیک  
 بدین درد ناک که نایب داد  
 دل فروخت  
 بگردش ز موی سبا فتد  
 تو این نرنگار که اندر بسا  
 بصورت همه گریه چو بیکانه اند  
 که در عشق هرگز ناستدونی  
 چو بر سر دگر گشت الی آخره

رسانند هر سو چو مرغ سبا  
 بدین نایب بجان بیقرار  
 پیر چون تفتی سرانجامه  
 سخن پروا نبرد و لاله رنگ  
 که با خنجر آهت از صبر پوست  
 گشوده و گزیده بر آب رنگ  
 بدین خاک بر رخ نایب داد  
 جگرشان بکبار و چون شمع زشت  
 کجی نو نوا بجزان یافتند  
 خروشنده و بی زهر شامه  
 بعضی همه خویش و هم خانه اند  
 بکه بر نظر پرده جا دوی  
 بجان شد پیر مریب و فاخته





Page  
(1000)

Handwritten text in Persian script, likely a list or ledger, spanning several lines. The text is faint and difficult to read.

